

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN  
SHAN**

اسکن شده توسط

**TOM\_MARVOLO\_RIDDLE**

کاربر سایت دنیای جادوگری

**WIZARDINGWORLD.IR**



شش ماه پیش

بعد از مبارزه با شبخواره‌ها، بالا آمدن از تونل‌ها گند و خسته کننده بود. ما استخوان‌های سوخته آقای کرپسلی را در همان گودالی که سقوط کرده بود به جا گذاشتیم. قبلاً تصمیم گرفته بودم که آنها را دفن کنم. اما حالا دیگر برای این کار هیچ میلی احساس نمی‌کردم. افشاگری استیو - در مورد اینکه خودش ارباب شبخواره‌ها بود - مرا از پا انداخته بود، و حالا انگار دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. نزدیک‌ترین دوست من کشته شده، و دلیایم ناگهان از هم پاشیده شده بود. دیگر حتی نمی‌فهمیدم که زنده‌ام یا مرده.

دبی و هارکات کدر من می‌آمدند، و ونجا و آلیس برجس هم کمی جلوتر بودند. در گذشته، من و دبی دوست بودیم، اما حالا او زن کاملی بود و ظاهر و هیکل من مثل یک پسر نوجوان بود - من

در دوره نیمه‌شب‌چی بودم و در این دوره، هر پنج سال به اندازه یک سال رشد می‌کردم. آلیس سربازرس پلیس بود. وقتی که پلیس ما را محاصره کرده بود، ونجا او را گروگان گرفت. او و دبی در جنگ با شبخواره‌ها شرکت کرده و هر دو خیلی خوب جنگیده بودند. حیف از آن همه تلاش که برای هیچ بود!

درباره جنگ زخم‌ها، ما همه چیز را به آلیس و دبی گفته بودیم. اینکه اشباح خون‌آشام وجود دارند، اما آنها هیولاهای آدمکش افسانه‌ای نیستند. ما وقتی خون کسی را می‌خوریم، او را نمی‌کشیم. اما دیگر موجودات شب - شبخواره‌ها - این کار را می‌کنند. آنها ششصد سال پیش از اشباح جدا شدند. همیشه خون قربانیانشان را تا ته می‌کشند و آنها را به قتل می‌رسانند. چند قرن است که پوست آنها ارغوانی رنگ، و چشم‌ها و ناخن‌هایشان سرخ شده است.

تا مدت‌ها، بین دو قبیله صلح برقرار بود. اما وقتی سر و کله ارباب شبخواره‌ها پیدا شد، صلح به پایان رسید. مقدر شده بود که ارباب شبخواره‌ها مردمش را علیه اشباح رهبری کند و ما را به نابودی بکشاند. اما اگر قبل از آنکه او شبخواره‌ای کامل شود، پیدایش می‌کردیم و می‌کشتیم، جنگ به نفع ما به پایان می‌رسید. فقط سه نفر از اشباح می‌توانستند ارباب شبخواره‌ها را شکار کنند (این گفته فضول قدرتمندی به نام دیسموند تینی بود که می‌توانست آینده را ببیند). دو نفر از این اشباح - من و ونجا مارچ - شاهزاده بودند. دیگری، آقای کرپسلی، شب‌چی بود که مرا همخون

کرده و برایم مثل پدر بود. من شب، آقای کرپسلی با کسی روبه‌رو شده و او را کشته بود که پیش از آن ما تصور می‌کردیم همان ارباب‌شبح‌واره‌هاست. اما بعد، کمی قبل از آنکه من بفهمم کسی که به دست آقای کرپسلی کشته شده بود، یک بدل بوده و ارباب‌شبح‌واره‌ها خود استیو است. استیو آقای کرپسلی را با سر به درون گودالی انداخت که پر از تیرهای شعله‌ور بود.

غیرممکن به نظر می‌آمد که آقای کرپسلی مرده باشد. مدام منتظر بودم کسی به شانه‌ام بزند، و من برگردم و ببینم که شب‌ب بلندبالا و مونارنجی کنارم ایستاده است؛ زخم بلند صورتش در نور مشعلی که بالا گرفته، برق می‌زند؛ و با لبخند ضعیفی می‌پرسد که ما بدون او کجا می‌خواهیم برویم. اما کسی به شانه‌ام نزد نمی‌توانست این‌طور بشود. آقای کرپسلی مرده بود و دیگر هیچ‌وقت بر نمی‌گشت.

قسمتی از وجودم می‌خواست که خودداری را کنار بگذارم، با خشمی هرچه تمام‌تر شمشیر بکشم و استیو را نابود کنم. می‌خواستم دنبالش بروم و توی آن قلب متعفن و سیاهش یک دشنه فرو کنم. اما آقای کرپسلی به من هشدار داده بود که خودم را وقف انتقام نکنم. او می‌گفت که اگر تسلیم چنین خواسته‌ای بشوم، ممکن است که فکر انتقام ذهنم را فاسد کند و مرا به نابودی بکشاند. ته قلم می‌دانستم که قضیه بین من و استیو هنوز تمام نشده است و ما دوباره با هم روبه‌رو می‌شویم. اما فعلاً او را از ذهنم بیرون رانده بودم و برای آقای کرپسلی عزاداری می‌کردم.

البته همه اینها به کنار، من نمی‌توانستم راستی‌راستی عزاداری کنم. اشک‌هایم بیرون نمی‌آمدند. به همان اندازه که می‌خواستم زوزه بکشم و از شدت اندوه هق‌هق گریه کنم، چشم‌هایم سخت و خشک مانده بودند. من از درون مثل آدمی آشفته، درب و داغون، درهم شکسته و گریان بودم، اما ظاهراً سرد، آرام و خوددار بود، طوری که انگار مرگ شب هیچ تأثیری رویم نگذاشته باشد.

جلوتر از من، ونچا و آلیس سر جایشان ایستادند. شاهزاده به عقب نگاه کرد. چشم‌های درشتش از شدت گریه سرخ شده بود. با آن پوست‌های حیوانی که به خودش بسته بود، پاهای برهنه و کثیفش، و موهای ژولیده‌اش، مثل بچه گمشده‌ای که زیادی بزرگ شده باشد، رقت‌انگیز به نظر می‌آمد. با صدای خس‌خس ماندنی گفت: «تقریباً روی زمین رسیده‌ایم. هنوز روز تمام نشده. اینجا بمانیم تا هوا تاریک بشود؟ اگر جای ما را پیدا کرده...»

با صدای نامفهومی گفتم: «مهم نیست.»

دبی هق‌هق‌کنان گفت: «من نمی‌خواهم اینجا بمانم. این تونل‌ها خیلی وحشتناک‌اند.»

آلیس گفت: «من هم باید به مردم خبر بدهم که زنده‌ام.» بعد اخم کرد و لکه‌های خون خشک شده را از روی موهای سفیدش نکاند. «اگرچه نمی‌دانم که قضیه را چطوری برایشان توضیح بدهم!» ونچا غرید و گفت: «راستش را بگو.»

قیافه سر‌بازرس درهم رفت. او گفت: «ایدا! من مجبورم فکر یک

من بدون هیچ هیچانی گفتم: «به نظر نمی‌آید که از این قضیه خیلی ناراحت باشی.»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «من ده‌ها سال قبل، مرگ او را پیش‌بینی کرده بودم. گریه‌هایم را هم برایش کرده‌ام.»

ونچا با خشم گفت: «تو می‌دانستی او می‌میرد؟»

او گفت: «مطمئن نبودم، اما حدسش را می‌زدم که توی این ماجرا از پا در بیاید.»

پس می‌توانستی جلوی او را بگیری!

ایوانا جواب داد: «نه. آنهایی که قدرت درک آینده را دارند، مجاز نیستند در آن دخالت کنند. برای حفظ لارتن، من باید قوانینی را زیر پا می‌گذاشتم که زندگیم به آنها وابسته بود، و اگر این کار را می‌کردم، ممکن بود هر جور آشوبی به پا بشود.»

جادوگر یکی از دست‌هایش را دراز کرد و اگرچه چند متر با ونچا فاصله داشت، با انگشت‌هایش چانه ونچا را دلسوزانه گرفت. او با ملایمت گفت: «من عاشق لارتن بودم. آرزو می‌کردم که اشتباه کرده باشم، اما نمی‌توانستم برای نجات او کار خودسرانه‌ای بکنم.

تصمیم‌گیری درباره سرنوشت او در اختیار من نبود.»

ونچا با تشر پرسید: «پس در اختیار کی بود؟»

ایوانا خیلی محکم جواب داد: «خودش. او خودش تعقیب و شکار شبح‌واره‌ها را انتخاب کرد، خودش تصمیم گرفت که توی تونل‌ها برود، و روی سکو مبارزه کند. او می‌توانست از این مسئولیت‌ها کنار بکشد. اما تصمیم گرفت که این کار را نکند.»

نقشه تازه - ساکت شد. پیکری در تاریکی ظاهر شد که راه ما را سد کرده بود.

ونچا همان‌طور که ناسزا می‌گفت، یکی از شوریکن‌هایش - ستاره‌های پرتابی - را که با ریسمانی دور سینه بسته بود باز کرد و آماده شد تا آن را پرت کند.

غریبه دستش را بالا برد و گفت: «آرام باش، ونچا. من آمده‌ام که کمکتان کنم، نه اینکه به شما آسیب بزنم.»

ونچا شوریکن را پایین آورد و با ناباوری زمزمه کرد: «ایوانا؟»

زنی که پیش روی ما ایستاده بود، بشکن زد؛ یکی از مشعل‌های بالای سرش روشن شد، و قیافه جادوگر زشتی که در آغاز سال - وقتی در تعقیب ارباب شبح‌واره‌ها بودیم - با ما همسفر بود، نمایان شد: با عضلات سست و کوتاه، موهای بلند و زولیده، گوش‌های نوک تیز، بینی باریک، یک چشم قهوه‌ای و یک چشم سبز (که یکی در میان رنگشان با هم عوض می‌شد). بدن پشمالو، ناخن‌های تیز و بلند، و طناب‌های پهن و زردرنگی که به جای لباس، محکم دور بدنش پیچیده بود.

هارکات پرسید: «تو اینجا چه کار... می‌کنی؟» چشم‌های درشت و سبزش پر از سوءظن بود - در جنگ زخم‌ها، ایوانا بی‌طرف بود. اما او می‌توانست، بسته به اینکه توی چه حال و هوایی باشد، هوای یک طرف را بگیرد یا برای طرف دیگر مشکل درست کند.

جادوگر گفت: «آمده‌ام تا با روح لارتن خداحافظی کنم.» لبخند

به لب داشت.



که او بپایمان آماده کرده بود خوردیم.

ما در سکوت غذا می خوردیم. و من ناگهان متوجه شدم که جادوگر را زیر نظر گرفته ام و متعجب بودم که او چرا آنجاست. اگر واقعاً آمده بود تا با آقای کرپسلی خداحافظی کند، پس باید به تونل های پایینی و به گودالی می رفت که جسد در آن بود. ایوانا دختر آقای تینی بود. تینی با مخلوط کردن خون یک شبخ با خون یک گرگ او را به وجود آورده بود. اشباح و شبخ واره ها نازا بودند. اما تصور می شد که اگر ایوانا با یکی از مردان قبیله اشباح یا شبخ واره ها ازدواج کند، بتواند بچه دار شود. ما کمی بعد از آنکه تعقیب ارباب شبخ واره ها را شروع کردیم، او را دیدیم، و همان موقع بود که او پیشگویی آقای تینی - اینکه ما برای کشتن ارباب شبخ واره ها چهار فرصت داریم - را تأیید کرد، و به علاوه اخطار داد که اگر در این کار شکست بخوریم، دو نفر از ما می میرند.

و نچا قبل از دیگران، از غذا خوردن کنار کشید و آروغ زد. - او هیچ وقت در حال و هوای رعایت ادب و این جور چیزها نبود. - و بعد به تندی گفت: «حرف بزن».

ایوانا صریح و بی مقدمه گفت: «شما حتماً می خواهید بدانید که تا حالا چند فرصت را از دست داده اید. جواب این است. سه فرصت را. اولی زمانی بود که در همیشه با شبخ واره ها مبارزه کردید و گذاشتید که اربابشان فرار کند. دومی وقتی بود که فهمیدید استیو نتواند یک نیمه شبخ واره است و او را گروهان گرفتید. اگرچه در این زمان برای کشتن او چند بار موقعیت پیش آمد، اما همه آنها

و نچا چند لحظه به جادوگر خیره ماند و بعد نگاهی را پایین انداخت. من دیدم که اشک های تازه او روی خاک کنار پایش چکیدند. زیر لبی گفت: «معذرت می خواهم، بانو. من تو را مقصر نمی دانم. فقط از شدت تنفر آن قدر به خشم آمده ام که...»

جادوگر گفت: «می دانم.» بعد به بقیه ما نگاه کرد. «شما باید با من بیایید. من حرف هایی دارم که باید برایتان بگویم، و ترجیح می دهم که بیرون از اینجا حرف بزنم. هوای اینجا پر از مرگ و خیانت است. می توانید چند ساعتی از وقتتان را در اختیار من بگذارید؟» به آلیس برجس نگاه کرد. «قول می دهم که خیلی معطلتان نکنم.»

آلیس دماغش را بالا کشید و گفت: «فکر نمی کنم که چند ساعت دیرتر فرق چندانی داشته باشد.»

ایوانا به من، هارکات، دبی و و نچا نگاه کرد. ما هم نگاهی به یکدیگر انداختیم، بعد سر تکان دادیم و به دنبال جادوگر از آخرین تونل ها گذشتیم و تاریکی و مرگ را پشت سر گذاشتیم.

ایوانا تکه ای پوست ضخیم گوزن به و نچا داد که آن را دور سر و شانه هایش ببیچد تا جلو پرتوهای خورشید را بگیرد. سریع و به صف، پشت سر جادوگر در خیابان ها راه افتادیم. انگار ایوانا ما را با جادو از نظرها پنهان کرده بود. چون با وجود لباس ها و چهره های خون آلودمان، مردم هیچ توجهی به ما نداشتند. بالاخره از شهر بیرون رفتیم و وارد جنگل کوچکی شدیم که ایوانا وسط آن اردو زده بود. به پیشنهاد او نشستیم و آب و توت و ریشه های گیاهی را

ایوانا با لبخند جواب داد: «نه. اما فکر می‌کنم خطری نداشته باشد که بگویم شما دوباره آنها را ملاقات می‌کنید.»

آلیس غرغرکنان گفت: «چه بهتر!» و من می‌دانستم که او به مورگن جیمز - یکی از افسرهایش که به شب‌خزن‌ها پیوسته بود - فکر می‌کرد. شب‌خزن‌ها همدستان انسانی شب‌خواره‌ها بودند که سرشان را می‌تراشیدند، دور چشم‌هایشان حلقه‌های سرخ نقاشی می‌کردند، بالای گوششان حرف V را خالکوبی می‌کردند، و لباس‌های یکدست قهوه‌ای می‌پوشیدند.

دبی سیاهی‌های روی گونه‌هایش را پاک کرد و پرسید: «پس یعنی کابوس تمام شده؟» خانم معلم توی آن تونل‌ها مثل یک ماده ببر جنگیده بود. اما اتفاقات آن شب بیشتر از تحمل او بودند و حالا او از شدت درماندگی به خود می‌لرزید.

ایوانا مرموزانه جواب داد: «برای شما - فعلاً.»

دبی با اخم گفت: «این یعنی چی؟»

ایوانا گفت: «تو و سربازرس می‌توانید تصمیم بگیرید که خودتان را از جنگ زخم‌ها کنار بکشید. شما می‌توانید به زندگی عادی خودتان برگردید و وانمود کنید که هیچ اتفاقی نیفتاده. اگر این کار را بکنید، شب‌خواره‌ها دیگر سراغتان نمی‌آیند.»

آلیس گفت: «البته که به زندگی خودمان برمی‌گردیم. چه کار دیگری می‌توانیم بکنیم؟ ما که شب‌خ نیستیم! ما دیگر کاری با این جنگ نداریم.»

ایوانا گفت: «شاید. شاید هم اگر بیشتر به مسئله فکر کنید،

یک فرصت حساب می‌شوند. فرصت سوم وقتی بود که لارتن روی سکو، بالای گودال تیرها، با او رو در رو شد.»

ونجا هیچ‌انزده و خس‌خس‌کنان گفت: «این یعنی که ما هنوز یک فرصت دیگر داریم!»

ایوانا گفت: «بله. یک بار دیگر شکارچی‌ها با ارباب شب‌خواره‌ها رودر رو می‌شوند، و در این موقعیت است که وضع آینده مشخص می‌شود. اما این رویارویی در آینده نزدیک رخ نمی‌دهد. استیو لئونارد عقب‌نشینی کرده تا یک نقشه تازه بکشد. در حال حاضر، شما می‌توانید استراحت کنید.»

جادوگر به طرف من برگشت و قیافه‌اش آرام‌تر شد. با مهربانی گفت: «چیزی که الان می‌گویم، بار تو را سبک نمی‌کند، اما بدان که روح لارتن به بهشت رفته. او با افتخار مرد و پاداش درستکاریش را گرفت. او در آرامش است.»

با درماندگی به برگ‌های درختی خیره شدم که شاخه‌هایش بالای سرم آمده بود، و منتظر اشک‌هایی ماندم که همچنان بیرون نمی‌آمدند. گفتم: «ترجیح می‌دادم اینجا بود.»

آلیس پرسید: «بقیه شب‌خواره‌ها چی؟ هیچ‌کدام از آنها توی شهر من نیستند؟»

ایوانا سر تکان داد و گفت: «همه فرار کرده‌اند.»

آلیس پرسید: «برمی‌گردند؟» و از برق چشم‌هایش فهمیدم که او نیمچه‌امیدی به بازگشت آنها دارد تا کمی از خرده‌حساب‌هایش را با آنها تسویه کند.

به شاهزاده همقطارم نگاه کردم و بعد به زمین سخت و قهوه‌ای‌رنگ کف جنگل چشم دوختم. با ملایمت گفتم: «نه، من همه چیزهایی را که ممکن بود، از اشباح و شیخ‌واره‌ها یاد گرفته‌ام. می‌دانم که یک شاهزاده‌ام و وظایفی دارم که باید به آنها برسم. اما احساس می‌کنم که سرم دارد منفجر می‌شود. برای من، وجود آقای کرپسلی از هر چیز دیگری مهم‌تر بود. من نیاز دارم که شاید تا مدتی - شاید هم برای همیشه - به کلی از همه چیز دور باشم.»

ونچا به آرامی گفت: «برای جدا شدن از کسانی که دوستت دارند و نگرانت هستند، زمان خطرناکی است.»

آه کشیدم و گفتم: «نمی‌توانم جلو این حس را بگیرم.»  
ونچا از تصمیم من ناراحت شده بود، اما آن را قبول کرد و گفت: «من کارت را تأیید نمی‌کنم - یک شاهزاده باید نیازهای مردمش را مقدم بر نیازهای خودش بداند - اما درک می‌کنم. من قضیه را برای دیگران توضیح می‌دهم. هیچ‌کس مزاحمت نمی‌شود.» یکی از ابروهایش را بالا انداخت و به هارکات گفت: «فکر کنم که تو هم خیال داری همراهش بروی، نه؟»

هارکات نقابش را از روی دهانش پایین کشید (برای آدم کوچولوهای پوست خاکستری، هوا سمی بود) و با لبخند بی‌رمقی گفت: «البته.» آقای تینی او را به این صورت درآورده بود. هارکات نمی‌دانست که قبلاً چه کسی بوده است، اما باور داشت که اگر از من جدا نشود، حقیقت را می‌فهمد.

تصمیم دیگری بگیرید. البته به شهر برمی‌گردید - شما برای فکر کردن به وقت احتیاج دارید، و به کارهایتان هم باید سر و سامان بدهید - اما چه تصمیم بگیرید که بمانید و چه نمانید... نگاه ایوانا به من و هارکات و ونچا افتاد. پرسید: «شما سه نفر کجا می‌خواهید بروید؟»

ونچا فوری گفت: «من که باز هم دنبال آن هیولا، لئونارد، می‌روم.»

ایوانا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اگر دوست داری، این کار را بکن. اما انرژی و وقتت را هدر می‌دهی. از اینها بدتر، موقعیت را به خطر می‌اندازی. اگر چه مقدر شده که تو دوباره با او رو در رو بشوی، اما این یک اتفاق غیرقابل تغییر نیست - اگر الان دنبالش بروی، ممکن است فرصت درگیری نهایی را که برای مقدر شده از دست بدهی.»

ونچا با اوقات تلخی ناسزا گفت و بعد از ایوانا پرسید که فکر می‌کند او کجا باید برود.

ایوانا گفت: «کوهستان اشباح. دربارۀ ارباب شیخ‌واره‌ها باید یکی به قبیلۀ توضیح بدهد. آنها نباید خودشان او را بکشند - این قانون هنوز برقرار است - اما می‌توانند دنبالش بگردند و جایش را به شما نشان بدهند.»

ونچا آرام سر تکان داد و گفت: «من موقتاً از مبارزه کنار می‌کشم و همه را برای جست‌وجو آماده می‌کنم. همین که شب بشود، با پرواز نامرئی به کوهستان اشباح می‌روم. دارن - تو و هارکات هم

بعد از او، دبی و آلیس رفتند. آنها به شهر برگشتند. دبی از من خواست که همراهش بروم. اما من نمی توانستم. با آن اوضاع و احوال، نمی توانستم. من نیاز داشتم که مدتی با خودم تنها باشم. دبی همان طور که گریه می کرد، پرسید: «بعداً برمی گردی؟»

با صدای گرفته ای گفتم: «سعی می کنم.»

ایوانا گفت: «اگر برگشت، تو همیشه می توانی دنبالش بروی.» او تکه کاغذ تا شده ای را به آلیس برجس داد. «این را بگیرید. بازش نکنید. وقتی هر دو تصمیمتان را برای آینده گرفتید، بازش کنید.» سربازرس هیچ چیز نپرسید، فقط کاغذ را پنهان کرد و منتظر ماند تا دبی همراهش برود. دبی ملتسمانه به من نگاه می کرد. می خواست که همراهش بروم. یا بخواهم که او همراهم بیاید. اما اندوه مثل گلوله ای بزرگ و سرد و سنگین در وجودم نشسته بود و نمی گذاشت که در آن لحظه به چیز دیگری فکر کنم.

برگشتم، نگاهم را از او دزدیدم و گفتم: «مواظب خودت باش.»  
خس خس کنان گفت: «تو هم همین طور.» بعد با صدای بلند به حق حق افتاد و تلوتلوخوران از آنجا رفت. آلیس هم با یک "خداحافظ" سریع و مختصر، دنبال او دوید و هر دو از لابه لای درخت ها به طرف شهر رفتند. موقع رفتن، هوای یکدیگر را داشتند.

فقط من و هارکات و ایوانا ماندیم.

جادوگر پرسید: «می دانید که سیرک الان کجا برنامه دارد؟»  
ما سر تکان دادیم. او لبخند زد و گفت: «پس خوب شد که من

ونچا پرسید: «شما کجا می روید؟ من به کمک سنگ خون می توانم پیدایتان کنم، اما اگر نشانی سراسر تری از مقصدتان داشته باشم، کار برایم آسان تر است.»

من گفتم: «نمی دانم. فقط یک راهی را می گیرم و...» ساکت شدم. تصویری از کاروان های سیرک، پسرهای ماری و ننوها در ذهنم روشن شد. تصمیمم را گرفتم و گفتم: «سیرک عجایب بیرون از کوهستان اشباح، آنجا بیشتر از هر جای دیگری احساس می کنم که توی خانه خودم هستم.»

ایوانا گفت: «فکر خوبی است.» و از بالا رفتن گوشه های لبش فهمیدم که جادوگر از اول می دانست من تصمیم می گیرم به سیرک برگردم.

وقتی خورشید غروب کرد، اگرچه اصلاً خوابیده بودیم و همه از شدت خستگی آماده بودیم که همان جا روی زمین بیفتیم، اما هر کدام به راه خود رفتیم. اول ونچا رفت و راه طولانی کوهستان اشباح را پیش گرفت. وقتی می رفت، خیلی حرف نزد؛ اما مرا محکم در آغوش گرفت و آهسته در گوشم گفت: «شجاع باش!»

من هم زمزمه کردم: «تو هم همین طور.»

قسم خورد و گفت: «دفعه دیگر، ما لئونارد را می کشیم.»

بی حال، نیشم را باز کردم و گفتم: «آره.»

برگشت و دوید؛ چند ثانیه بعد، سرعتش به پرواز نامرئی رسید و در تاریکی غروب ناپدید شد.



۲

الکساندر ریبرز داخل تایلر بزرگی خوابیده بود که از یک درخت آویزان بود. او همیشه موقع خواب، دور خودش چنبره می زد - به این ترتیب، انعطاف پذیری بدنش حفظ می شد و موقع اجرای برنامه، پیچ و تاب دادن به بدنش و کج و کوله کردن آن برایش راحت تر بود. به طور معمول، الکساندر تایلر را روی سکوی خاصی داخل کاروانش نگه می داشت، اما گاهی آن را بیرون می آورد و در فضای باز می خوابید. آن شب برای بیرون خوابیدن هوا سرد بود - آخرهای پاییز بود و هوا سرمای زمستان را داشت - اما او کیسه ای مخصوص حمل جسد داشت که خز ضخیمی روی آن کشیده شده بود و نمی گذاشت سردش بشود.

الکساندر با صدایی آهنگین خرناس می کشید که پسرکی یواشکی به طرف تایلر خزید - در دست راستش، یک سوسک بزرگ داشت و می خواست آن را در دهان الکساندر بیندازد. پشت سر

می دانم، و خودم هم دارم آنجا می روم. بین من و هارکات قرار گرفت و دست هایش را دور بازوی چپ من و بازوی راست هارکات حلقه کرد. بعد ما را از وسط جنگل پیش برد تا از شهر و آن غارهای زیرزمینی پر از مرگش دور بشویم و به جایی برگردیم که من اولین شب سفرم را از آنجا شروع کرده بودم - به سیرک عجایب.

بی گناهی به خود گرفته بود. مادر اضافه کرد: «اگر امشب آرکا یا لیلیا دچار مشکلی بشوند، من تو را مسئول می دانم.»

شانکوس فریاد زد: «من کاری نکرده‌ام! آنها همیشه ...»  
مرلا حرف او را قطع کرد و گفت: «کافیه!» به طرف بچه‌هایش رفت و بعد، من را دید. من کنار درختی که الکساندر تایش را از آن آویزان کرده بود، در سایه نشسته بودم. لحنش ملایم شد و گفت: «سلام، دارن. چه کار می کنی؟»

لبخند کوتاهی تحویلش دادم و گفتم: «دنبال سوسک می گردم.» از دو هفته پیش که به سیرک آمده بودم، مرلا و همسرش، ایورا وُن - مرد ماری و یکی از قدیمی ترین دوستان من - با من خیلی مهربان بودند. اگر چه برای من سخت بود که با آن حال در مانده‌ام به محبت آنها جواب بدهم، اما تا جایی که می توانستم تلاشم را می کردم.

مرلا گفت: «هوا سرد است. می خواهی یک پتو برایت بیاورم؟»  
سرم را تکان دادم و گفتم: «هوا باید کمی سردتر از دمای یخبندان باشد تا یک نیمه شب را بپزند.»

پرسید: «خوب، می توانی تا وقتی اینجاایی، مواظب این سه تا باشی؟ ماری ایورا دارد پوست می اندازد. اگر بتوانی بچه‌ها را از دم دست من دور نگهداری، کمک بزرگی کرده‌ای.»

گفتم: «اشکالی ندارد.» بلند شدم و وقتی مرلا داخل چادر بر می گشت، گرد و خاک لباس‌هایم را تکاندم. به طرف بچه‌های وُن رفتم. آنها با تردید به من نگاه می کردند. من از موقعی که به

پسرک، برادر بزرگ‌تر و خواهر کوچک‌ترش بودند که خوشحالی شیطنت‌آمیزی در صورتشان دیده می شد و هر بار که پسرک می ترسید و از حرکت می ایستاد، با خشونت او را به جلو هل می دادند.

وقتی پسرک به تأیر نزدیک شد و سوسک را بالا گرفت، مادرش - که همیشه گوش به زنگ شیطنت‌های بچه‌ها بود - از درون چادری در آن نزدیکی دستش را بیرون آورد، گوش چپ خود را از جاکند و آن را به طرف پسرک پرت کرد. گوش زن مثل یک بومرنگ در هوا چرخید و با یک ضربه سوسک را از انگشتان تپل پسرک کنار انداخت. پسرک فریادکشان به طرف برادر و خواهرش برگشت و الکساندر هم پی خبر از خطری که از بغل گوشش گذشته بود، به خواب خوش خود ادامه داد.

مرلا گوشش را که در مسیری منحنی شکل چرخید و به طرفش برگشت، گرفت و سر جایش چسباند و با عصبانیت فریاد زد: «آرکا!»  
اگر یک بار دیگر ببینم که الکساندر را اذیت می کنی، تا صبح کنار مرد گرگی زندانیت می کنم!

آرکا با صدای ناله ماندی غرغر کرد: «شانکوس مجبورم کرد این کار را بکنم!» و با گفتن این حرف، برادر بزرگش سقلمه‌ای به دنده‌های او زد.

مرلا غرغرکنان گفت: «من شک ندارم که او تو را به این کار وادار کرده. اما تو آن قدر بزرگ شده‌ای که بدانی کاری درست است یا نه. دیگر این کار را نکن، شانکوس!» پسر ماری در برابر مادرش قیافه



گفتم: «حتماً». بعد، دست‌هایم را از هم باز کردم، قیافه ترسناکی به خودم گرفتم و صدای گرفته و بمی سر دادم. بچه‌ها خوشحال و هیجانزده جیغ کشیدند و فرار کردند. من هم با قدم‌های سنگین، تالاپ‌تالاپ دنبال آنها دویدم و تهدیدشان کردم که شکمشان را باز می‌کنم و همه خونشان را می‌خورم.

اگرچه می‌توانستم نمایش شادی برای بچه‌ها اجرا کنم، اما احساس می‌کردم که بیشتر از هر وقت دیگری، از درون تهی شده‌ام. هنوز نتوانسته بودم با مرگ آقای کرپسلی کنار بیایم. خیلی کم می‌خوابیدم. اغلب شب‌ها بیشتر از یکی دو ساعت نمی‌توانستم بخوابم. و اشتها هم را از دست داده بودم. از وقتی که شهر را ترک کرده بودیم، هیچ خون مصرف نکرده بودم، خودم را نشسته بودم، لباس‌هایم را عوض نکرده و ناخن‌هایم را کوتاه نکرده بودم. آنها سریع‌تر از ناخن انسان‌های معمولی رشد می‌کردند. و گریه هم نکرده بودم. احساس می‌کردم که تهی و گم شده‌ام، و هیچ چیز دنیا به نظرم ارزش دیدن نداشت.

روزی که به سیرک رسیدیم، آقای تال تمام مدت، همراه ایوانا در کاروانش بود. آنها شب دیر وقت بیرون آمدند، و ایوانا بدون اینکه حتی یک کلمه حرف بزند، از آنجا رفت. آقای تال حال من و هارکات را پرسید تا مطمئن شود که همه چیز مرتب است، بعد یک چادر، نلوا و چیزهای دیگری را که لازم داشتیم برایمان آماده کرد. از آن شب به بعد، او ساعت‌های زیادی از وقت آزادش را با من

سیرک عجیب برگشته بودم، حالت گرفته و درهم رفته غیرمعمولی داشتم، و دیگران اصلاً نمی‌دانستند که با من باید چه کار کنند. از بچه‌ها پرسیدم: «دوست دارید چه کار کنید؟»

لیلیا جیغ کشید و گفت: «سوسکا!» او فقط سه سالش بود، اما به خاطر فلس‌های خشن و رنگارنگش مثل یک بچه پنج یا شش ساله به نظر می‌آمد. لیلیا هم مثل شانکوس، موجودی نیمه‌انسان - نیمه‌مار بود. اما آرکا انسانی معمولی بود، هر چند که آرزو داشت می‌توانست مثل آن دو تای دیگر باشد، و گاهی تکه کاغذهای رنگی آلومینیومی را به بدنش می‌چسباند و با این کار، مادرش را به شدت عصبانی می‌کرد.

گفتم: «سوسکا دیگر نه. یک چیز دیگر.»

آرکا گفت: «نشانمان بده که چطور می‌گیری.» و شانکوس با عصبانیت به او سقلمه زد و گفت: «هیش‌ش!» من از شانکوس - که به افتخار من چنین اسمی داشت - پرسیدم: «چه اشکالی دارد؟»

شانکوس که موهای سبز - زردش را به عقب سر می‌داد، گفت: «او نباید این حرف را بزند. مامان گفته که درباره اشباح هیچ چیز نگوئیم. چون ممکن است شما ناراحت بشوید.»

لبخند زدم و گفتم: «مادرها برای چیزهای احمقانه‌ای نگران می‌شوند. اشکالی ندارد. شما می‌توانید هرچی دوست دارید بگوئید. برای من مهم نیست.»

آرکا دوباره گفت: «می‌توانید به ما نشان بدهید که چطور خون

می‌گذراند؛ با من حرف می‌زد، ماجراهای آقای کرپسلی را یادآوری می‌کرد، و اینکه در گذشته، دوتایی چه کارهای شیطنت‌آمیزی کرده بودند. او از من می‌خواست که با تعریف خاطراتم در گپ‌های او شرکت کنم، اما من فقط می‌توانستم بی‌حال و بی‌رمق لب‌بند بزنم و سر تکان بدهم. متوجه شده بودم که هر وقت اسم شیخ مرده را می‌برم، عضلات شکمم منقبض می‌شوند و ضربه‌های دردناکی را در سرم حس می‌کنم.

آن شب‌ها، خیلی با هارکات حرف نمی‌زدم. او می‌خواست که درباره مرگ دوستان با هم حرف بزنیم، اما من نمی‌توانستم درباره این قضیه چیزی بگویم و مدام از هارکات فاصله می‌گرفتم. او هم از دستم ناراحت می‌شد. من خودخواهی می‌کردم، اما دست خودم نبود. اندوهم پایانی نداشت، و رابطه‌ام را با آنهایی که نگرانم بودند و می‌خواستند کمک کنند، به کلی قطع کرده بود.

کمی جلوتر، بچه‌های ایورا ایستادند، ترکه و سنگریزه برداشتند و آنها را به طرف من پرت کردند. خم شدم تا ترکه‌ای بردارم، اما همین که این کار را کردم، تصویر آن غار زیرزمینی و قیافه آقای کرپسلی، وقتی که استیو را رها کرد و خودش روی تیرهای سوزان افتاد، مثل برق در ذهنم ظاهر شد. با حالت غصه‌داری، آه کشیدم و وسط آن محوطه باز و بی‌درخت روی زمین نشستم. دیگر به بچه‌ها توجه نداشتم که سر و روی من را پر از آشغال و خزه کرده بودند و با کنجکاوی به من سیخونک می‌زدند. آنها فکر می‌کردند که این بی‌توجهی هم قسمتی از بازی است. دلم نمی‌آمد که به آنها

بگویم قضیه چیز دیگری است. پس، آن قدر بی‌حرکت آنجا نشستم تا حوصله بچه‌ها سر رفت و همه از دورم پراکنده شدند. من هم، کثیف و تنها، همان‌جا ماندم تا شب تاریک‌تر و هوا سردتر شد.

یک هفته دیگر گذشت و من بیشتر و بیشتر در خودم فرو رفتم. دیگر حتی به کسانی که چیزی از من می‌پرسیدند، جواب نمی‌دادم؛ فقط مثل یک حیوان خرنخ می‌کردم. سه روز اول، هارکات سعی می‌کرد که با من حرف بزند و مرا از آن حال بیرون بکشد، اما بالاخره شبی من بد و بیراه گفتم و گفتم که تنهاییم بگذارد. او هم از کوره در رفت و یک مشت به من زد. می‌توانستم از مشت خاکستری و زمخت او جاخالی بدهم؛ اما این کار را نکردم و گذاشتم که مرا زمین بیندازد. وقتی هم خم شد تا کمکم کند که از جایم بلند شوم، دستش را پس زدم. از آن شب به بعد، او دیگر با من حرف نزده بود.

دور و برم، زندگی مثل همیشه پیش می‌رفت. آدم‌های سیرک هیچانزده بودند. تروسکا - زنی که می‌توانست به اراده خود ریش در بیاورد و بعد آن موها را توی صورتش برگرداند - بعد از غیبتی چند ماهه برگشته بود. به خاطر برگشتن او، آن شب بعد از اجرای نمایش، جشن بزرگی برپا شد. همه می‌گفتند و می‌خندیدند و پایکوبی می‌کردند. من در آن جشن شرکت نکردم. تنهایی، با قیافه‌ای گرفته و چشم‌هایی خشک، کنار اردوگاه نشستم و - مثل همیشه - به آقای کرپسلی فکر کردم.



من خانه را ترک کردم و به سیرک عجایب آمدم. ضربه وحشتناکی به من خورد و مجبور شدم که فرار کنم. دخترم وقتی مرد، هنوز دو ساله نشده بود.»

می خواستم چیزی بگویم. اما گلویم طوری گرفته بود که انگار طنابی را محکم دور آن گرده زده بودند.

تروسکا به آرامی گفت: «مرگ کسی که دوستش داری، دومین چیز وحشتناک در دنیاست. وحشتناک تر از آن، این است که بگذاری این اتفاق طوری به وجودت ضربه بزند که خودت هم - از درون - بمیری. لارتن مرده و من هم برای این قضیه غم دارم. اما اگر تو به این وضع ادامه بدهی، به خاطر تو غمگین تر می شوم؛ چون این طوری اگرچه جسمت زنده است، اما تو هم مرده ای.»

آه کشیدم و گفتم: «دست خودم نیست. او برایم مثل یک پدر بود. اما وقتی مرد، من گریه نکردم. تا حالا برایش گریه نکرده ام. نمی توانم.»

تروسکا در سکوت براندازم کرد، بعد سر تکان داد و گفت: «اگر نتوانی با اشک هایت این غم را بیرون بریزی، زندگی با غصه برایت سخت می شود. اما نگران نباش - بالاخره گریه می کنی. شاید وقتی گریه کنی، حالت هم بهتر بشود.» ایستاد. «تو خیلی کثیفی و بدنت بو می دهد. بیا کمکت کنم تا خودت را تمیز کنی. این کمکت می کند.»

گفتم: «شک دارم.» اما دنبالش به چادری رفتم که آقای تال برای او آماده کرده بود. لکه های کیک را از صورتم پاک کردم و وقتی

شب، دیروقت، یکی به شانهام زد. برگشتم و به بالا نگاه کردم. تروسکا را دیدم که یک برش کیک در دستش بود و لبخند می زد. گفت: «می دانم که حال خوبی نداری، اما فکر می کنم که این را دوست داشته باش.» تروسکا هنوز مشغول یادگیری زبان انگلیسی بود و اغلب کلمات را جابه جا یا ناقص به کار می برد.

گفتم: «متشکرم، اما گرسنه نیستم. خوب است که دوباره می بینمت. این مدت را چطور گذراندی؟» تروسکا جواب نداد. یک لحظه به من خیره شد - و بعد، ناگهان کیک را در صورتم کوبید. من از جا پریدم و نعره کشیدم: «معلوم هست چه غلطی می کنی؟!»

تروسکا خندید و گفت: «همان غلطی که باعث می شود تو حسایی عصبانی بشوی. من می دانم که تو غمگینی، دارن، اما نمی توانی تا ابد مثل یک خرس عبوس و بداخلاق یک گوشه بنشینی.»

با تشر گفتم: «تو هیچ چیز از این قضیه نمی دانی. تو نمی دانی که من چه احساسی دارم. هیچ کس نمی داند!»

با تمسخر نگاهم کرد و گفت: «تو فکر می کنی تنها کسی هستی که یکی از نزدیکانت را از دست داده باشی؟ من شوهر و یک دختر داشتم. ماهیگیر پلید آنها را کشت.»

با حالت احمقانه ای، پلک زدم و گفتم: «متأسفم. من نمی دانستم.»

کنارم نشست، موهای بلندش را از جلو چشم هایش کنار زد، به آسمان خیره شد و گفت: «اینجا هیچ کس نمی داند. به همین خاطر،

بنفش و زاکت آبی - طلایی را شناختم - وقتی در سیرک عجایب زندگی می‌کردم، همیشه مثل دزدهای دریایی لباس می‌پوشیدم. زیر لبی گفتم: «تو آنها را نگه داشته‌ای.» و احمقانه لبخند زدم. - آخرین باری که اینجا بودی، گفتم که آنها را نگه داشته‌ام و آماده‌شان می‌کنم تا دوباره اندازه‌ات بشوند، یادت هست؟

به نظرم می‌آمد از آخرین باری که در سیرک ساکن شده بودیم، کمی قبل از نخستین دیدارمان با ارباب شب‌واره‌ها، سال‌ها می‌گذرد. حالا که به گذشته فکر می‌کردم، یادم می‌آمد که تروسکا قول داده بود اگر وقت پیدا کند، آن لباس‌ها را برایم آماده کند. تروسکا گفت: «من بیرون منتظر می‌مانم. آنها را بپوش و وقتی آماده شدی، صدایم کن.»

خیلی طول کشید تا آنها را بپوشم. از اینکه بعد از آن همه سال، دوباره آن لباس‌ها را می‌پوشیدم، احساس عجیبی داشتم. آخرین باری که آنها را به تن کرده بودم، پسر بچه‌ای بودم که هنوز مشغول یادگیری آداب و رسوم لازم برای زندگی نیمه‌شب‌چی بود، و هیچ‌کس خبر نداشت که دنیا چقدر بی‌رحم می‌تواند باشد. آن موقع فکر می‌کردم که لباس‌های قشنگی هستند و دوست داشتم آنها را بپوشم. حالا به نظرم می‌آمد که آنها برایم بچگانه و احمقانه‌اند. اما تروسکا زحمت کشیده و آنها را آماده کرده بود، و فکر کردم که برای تشکر از لطفش بهتر است آنها را بپوشم.

بعد از اینکه حاضر شدم، صدایش زدم. وقتی وارد شد، لبخند زد. بعد به طرف گنجه دیگری رفت و با کلاهی قهوه‌ای که یک پَر

تروسکا وان را پر از آب داغ می‌کرد و روغن‌های معطر توی آن می‌ریخت، لباس‌هایم را درآوردم و یک حوله دور خودم پیچیدم. او مرا تنها گذاشت تا توی وان بروم. به نظرم احمقانه بود که توی آب معطر بروم، اما همین که توی وان دراز کشیدم، احساس کردم که چه چیز فوق‌العاده‌ای است. تقریباً یک ساعت توی وان ماندم.

وقتی تروسکا برگشت، من از وان بیرون آمده و تنم را خشک کرده بودم. او لباس‌های کثیفم را برده بود و من مجبور شدم یک حوله دور کمرم بپیچم. تروسکا مرا روی یک صندلی کوتاه نشاند و با قیچی و سوهان، ناخن‌هایم را کوتاه کرد. من به او گفتم که آن قیچی و سوهان وسایل خوبی برای این کار نیستند - ناخن‌های اشباح فوق‌العاده محکم و سخت‌اند - اما او لبخند زد و ناخن شست پای راستم را کوتاه کرد. بعد هم گفت: «این قیچی فوق‌العاده تیز است. من درباره ناخن اشباح، همه چیز را می‌دانم - گاهی هم ناخن‌های ونجا را کوتاه می‌کنم!»

تروسکا بعد از تمام کردن کار ناخن‌هایم، موهایم را هم کوتاه کرد و صورتم را اصلاح کرد. وقتی دست از کار کشید، من ایستادم و پرسیدم که لباس‌هایم کجایند. او لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: «توی آتش. آنها پوسیده و پاره بودند. من هم همه را دور ریختم.» با غرولند گفتم: «پس می‌گویی حالا چی بپوشم؟»

گفت: «من یک پیشنهاد غیرمنتظره برایت دارم. به طرف گنجه رفت؛ با یک حرکت، لباس‌های رنگارنگی را بیرون کشید، و آنها را به پایه بالای تختش آویزان کرد. من فوری آن پیراهن سبز، شلوار

پرسیدم: «منظورت چیه؟ من هرچه را باید می دیدم، دیدم.»  
گفت: «نه، ندیده‌ای.» به طرف جلو خم شد و تنگری به آینه زد.  
«به چشم‌های خودت نگاه کن. تبه آنها را نگاه کن، و برنگرد تا  
ببینی.»

پرسیدم: «چی را ببینم؟» اما او جوابی را نداد. با اخم، به تصویر  
چشم‌هایم در آینه خیره شدم. دنبال چیز عجیبی می‌گشتم.  
چشم‌هایم مثل همیشه بودند؛ کمی غمگین‌تر از همیشه، اما...  
بی حرکت سر جایم ماندم و فهمیدم که تروسکا چه چیزی را  
می‌خواست ببینم. چشم‌هایم فقط غمگین نبودند - آنها خالی از  
روح زندگی و هر امیدی بودند. حتی چشم‌های آقای کرپسلی،  
وقتی مرد، این قدر بی جان نبودند. حالا منظور تروسکا را از اینکه  
می‌گفت "زنده‌ها هم می‌توانند مرده باشند" می‌فهمیدم.

همان‌طور که من به چشم‌های خالی خودم در آینه خیره بودم،  
در گوشم زمزمه کرد: «لارتن این را نمی‌خواست. او عاشق زندگی  
بود. می‌خواهد که تو هم آن را دوست داشته باشی. اگر این نگاه  
زنده - اما مرده - را می‌دید، که اگر جلو خودت را نگیری بدتر هم  
می‌شود، چی می‌گفت؟»

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «او... او...»

تروسکا گفت: «تهی بودن خوب نیست. تو باید چشم‌هایت را پر  
کنی، اگر نه با شادی، پس با غم و درد. حتی تنفر بهتر از تهی بودن  
است.»

تزیینی نیز داشت، برگشت. گفت: «من کفش اندازه‌ات نداشتم. بعداً  
گیر می‌آوریم.»

کلاه را روی سرم گذاشتم و کمی کجش کردم، و با خجالت و  
دستپاچگی رو به تروسکا لبخند زدم.

- چطوری شده‌ام؟

جواب داد: «خودت ببین.» و مرا به طرف آینه‌ای قدی هدایت  
کرد.

وقتی تصویر خودم را در آینه دیدم، نفسم بند آمد. این شاید  
حقه‌ای به کمک نور کم بود، اما با آن کلاه و لباس‌های نو، و صورت  
تمیز و اصلاح شده، خیلی بچه به نظر می‌آمدم؛ مثل وقتی که  
تروسکا اولین بار مرا به آن شکل و قیافه در آورده بود.

تروسکا پرسید: «نظرت چیه؟»

زمزمه کردم: «مثل یک بچه شده‌ام.»

نخودی خندید و گفت: «این تا حدی به خاطر آینه است. طوری  
ساخته شده که همه را چند سالی جوان‌تر نشان می‌دهد - برای  
خانم‌ها، چیز خیلی خوبی است!»

کلاه را از سرم برداشتم، موهایم را به هم ریختم و چپکی به  
خودم نگاه کردم. این طوری بزرگ‌تر به نظر می‌آمدم - با دیدن  
چروک‌هایی که دور چشم‌هایم افتاده بود، یادم آمد که از موقع مرگ  
آقای کرپسلی به بعد، چه شب‌هایی را نخوابیده بودم. گفتم:  
«متشکرم.» و به آینه پشت کردم.

تروسکا دستم را محکم گرفت، مرا به طرف آینه برگرداند و



۳

هوای سرد و خشکی در اواخر زمستان بود - با شب‌های پرستاره، سحرهای سفید و یخزده و روزهای آبی و روشن. سیرک عجایب در شهر بزرگی نزدیک یک آبشار برنامه داشت. چهار شب می‌شد که آنجا بودیم و تا یک هفته دیگر نیز از آنجا نمی‌رفتیم - خیلی از جهانگردها، و همین‌طور اهالی شهر به دیدن ما می‌آمدند. کسب و کارمان خوب و سرمان حسایی شلوغ بود. در آن چند ماه، بعد از اولین باری که در چادر تروسکا گریه کرده بودم، بارها به یاد آقای کرپسلی گریستم. خیلی وحشتناک شده بودم - کمترین یادآوری از او مرا به گریه می‌انداخت - اما برایم لازم بود. به تدریج، به گریه افتادن‌هایم کم و کمتر شد، توانستم با خودم کنار بیایم و یاد گرفتم که با وجود غم از دست دادن آقای کرپسلی، به زندگی ادامه دهم.

من خوش‌شانس بودم. دوستان زیادی داشتم که کمکم

فوری گفتم: «آقای کرپسلی به من گفت که زندگیم را با نفرت تباه نکنم.» و متوجه شدم از وقتی به سیرک آمده بودم، این اولین بار بود که اسم او را می‌بردم. دوباره، اما آرام گفتم: «آقای کرپسلی» و توی آینه، دور چشم‌هایم چروک افتاد. آه کشیدم. «آقای کرپسلی، لارتن. دوست من» حالا پلک‌هایم می‌لرزیدند، و در گوشه چشم‌هایم اشک جمع شده بود. نالیدم: «او مرده.» به طرف تروسکا برگشتم. «آقای کرپسلی مرده!»

باگفتن این جمله، جلو پای تروسکا، روی زمین افتادم، صورتم را لابه‌لای دنباله شالش پنهان کردم، زار زدم، و بالاخره اندوهم را با اشک بیرون ریختم. تا مدتی طولانی، به سختی هق‌هق کردم. آفتاب صبحگاهی بالا آمده بود که من از شدت اندوه و گریه روی زمین ولو شدم. تروسکا همان‌جا بالشی زیر سرم گذاشت و با صدایی غمگین و عجیب برایم لالایی خواند تا من چشم‌هایم را بستم و به خواب رفتم.

در این ماه آخر، هارکات هر بار که می خوابید، از دیدن کابوس هایش شکنجه می شد. تا جایی که می توانست، بیدار می ماند - آدم کوچولوها به خواب زیادی احتیاج ندارند - اما هر بار که حتی چرت می زد، کابوس ها بر سرش می ریختند و او در خواب جیغ می کشید و دست و پا می زد و تقلا می کرد. کار به جایی رسیده بود که وقتی می خوابید، مجبور بود خود را به جایی ببندد - در غیر این صورت، تلوتلو خوران وسط اردوگاه می دوید و به هیولاهای خیالی ضربه می زد، و با این کار باعث می شد هرکس که سر راهش بود آسیب ببیند.

بعد از پنج روز و پنج شب، وقتی آخرین نمایش ما به پایان رسید، او خوابید. من با طناب، بازوهایش را محکم به ننویش بستم و کنارش نشستم - او در خواب می نالید و تقلا می کرد، من قطره های سبز عرق را از پیشانیهای پاک می کردم تا داخل چشم های بی پلکش نروند.

بالاخره سحر بود که بعد از ساعت ها جیغ کشیدن و تقلا، فریادهایش تمام شد، چشم هایش روشن شدند، و با لبخندی بی رمق گفت: «حالا می توانی دست هایم را... باز کنی. برای امشب، دیگر همه چیز تمام است.»

وقتی گره ها را باز می کرد، زیر لبی گفتیم: «این دفعه خوابت خیلی طولانی بود.»

هارکات آه کشید، از داخل ننو غلت زد و بیرون آمد، و گفت: «مشکل است که این همه وقت... خوابیدن را عقب بیندازی. من

می کردند. وقتی اوضاع سخت می شد، تروسکا، آقای تال، هانس دست پا، کورماک لیمبز، ایورا و میرلا حسایی با من حرف می زدند، درباره آقای کرپسلی بحث می کردند و کم کم کم کم می کردند تا به شرایط عادی برگردم. همین که برخوردیم با هارکات را رفع و رجوع کردم و به خاطر رفتار گذشته ام از او عذر خواستم، از آن پس بیشتر از هرکس دیگری به آدم کوچولو متکی بودم. خیلی شب ها را دوتایی می نشستیم و از آقای کرپسلی یاد می کردیم؛ برای همدیگر از عادات های عجیب و غریب او می گفتیم، از حرف هایش و تکیه کلام هایی که دوست داشت و...

حالا، بعد از ماه ها، اوضاع عوض شده بود و من کم کم داشتم آرام می گرفتم. اما کابوس های هارکات دوباره شروع شده بودند. روزهای اول سفرمان، یعنی وقتی کوهستان اشباح را ترک کردیم، او خواب های وحشتناکی می دید و از این ماجرا عذاب می کشید - خواب بیابان های برهوت، گودال های پر از تیر، و ازدها. آقای تینی گفته بود که این کابوس ها بدتر هم می شوند، مگر اینکه هارکات با او می رفت و هویت قبلی خود را کشف می کرد. اما هارکات تصمیم گرفته بود که به جای این کار، همراه من بیاید و در جست و جوی ارباب شبخواره ها با من باشد.

بعد، ایوانا به من کمک کرد تا هجوم آن کابوس ها را متوقف کنم. اما او گفت که این فقط یک راه حل موقت است و وقتی آن خواب ها برمی گشتند، هارکات مجبور بود که حقیقت زندگی خود را کشف کند. در غیر این صورت، کارش به جنون می کشید.



دوست ندارم - بدون آقای کریسلی، روی صحنه رفتن احساس بدی به من می داد.

آقای تال وقتی کارهای آن روز ما را برایمان توضیح داد، کنار در کاروان ایستاد و لبخند شادی زد که باعث شد دندان های ریز و سیاهش در نور صبحگاهی با برق کدري بدرخشند. بعد به هارکات گفت: «شنیده ام که دیشب داد و بیداد می کردی.»

هارکات گفت: «متأسفم.»

- نباش. من فقط این را گفتم که بدانی چرا فوری نیامدم خبر را به شما برسانم.

من با نگرانی پرسیدم: «چه خبری؟» به تجربه یاد گرفته بودم که خبرهای غیرمنتظره بیشتر بدند تا خوب.

آقای تال نخودی خندید و گفت: «شما مهمان دارید. آنها دیشب دیروقت رسیدند، و بی صبرانه منتظر شما هستند.» از جلو در کنار رفت و اشاره کرد که ما داخل کاروان برویم.

من و هارکات، دوتایی، نگاهی تردیدآمیز به داخل کاروان انداختیم و بعد با کنجکاوای وارد شدیم. هیچ کدام از ما اسلحه نداشتیم - وقتی همراه سیرک بودیم، به نظر نمی آمد که حمل اسلحه ضرورتی داشته باشد - اما دست هایمان را مشت کرده و آماده بودیم که اگر از "مهمان هایمان" خوشمان نیامد، حمله کنیم. همین که آن دو را دیدیم - هر دو روی راحتی نشسته بودند - انگشت هایمان شل شد و هر دو هیجانزده جلو دویدیم.

من فریاد زدم: «دبی! آلیس! شما اینجا چه کار می کنید؟»

دیرتر می خوابم و این صوری دیدن کابوس هایم را مدتی عقب می اندازم، اما بعدش ... بیشتر می خوابم.»

برای پیشنهاد گفتم: «شاید بهتر باشد که دوباره هیپنوتیزم بشوی.» ما هر کاری را که فکر می کردیم به تسکین درد هارکات کمک کند انجام داده بودیم و از همه بازیگرها و کارکنان سیرک هم خواسته بودیم که اگر چاره ای برای مقابله با کابوس دیدن می شناسند به ما بگویند. آقای تال سعی کرده بود هارکات را هیپنوتیزم کند؛ تروسکا تا مدتی که او خواب بود، برایش لالایی خوانده بود؛ رامو دو شکم هم روغن بدبویی را به سر او مالیده بود - و هیچ کدام از این کارها کمکی نکرده بودند.

با بیزاری لب نند زد و گفت: «فایده ندارد. فقط یک نفر می تواند کمک کند - آقای تینی. اگر برگردد و نشانم بدهد که من چطور... باید بفهمم قبلاً کی بوده ام، این خواب دیدن ها... تمام می شوند - یعنی امیدوارم. در غیر این صورت...» سر زمخت، خاکستری رنگ و بی گردنش را تکان داد.

هارکات بعد از آنکه عرقش را در بشکه ای آب سرد شست، همراه من به کاروان آقای تال آمد تا ببینیم آن روز چه کارهایی باید انجام دهیم. ما از وقتی که به گروه بچه های سیرک پیوسته بودیم، کارهای مختلفی را انجام می دادیم - مثل برپا کردن چادرها، تعمیر وسایل و صندلی های شکسته، آشپزی و شستشو.

آقای تال از من پرسیده بود که دوست دارم توی نمایش ها شرکت کنم و دستیارش باشم یا نه، و من گفته بودم که این کار را



دبی هملاک و سربازرس آلیس برجس از جایشان بلند شدند. آنها بلوز و شلوار ساده‌ای پوشیده بودند. دبی موهایش را کوتاه کرده بود. موهایش قفرفری شده بودند و خیلی جالب به نظر نمی‌آمدند. اما درباره این موضوع، چیزی نگفتم.

دبی پرسید: «تو چطوری؟» مرا برانداز کرد. می‌خواست بداند که اوضاع و احوال روبه‌راه است یا نه.

لبخند زدم و گفتم: «بهترم. خیلی سخت بود، اما - گوش شیطان کر - قسمت‌های خیلی خیلی سختش گذشته.»

هارکات با شیطنت گفت: «به لطف دوستانش!» من از آنها پرسیدم: «شما چطورید؟» شیخ‌واره‌ها برگشته‌اند؟ ماجرا را چطوری برای رییس‌ها و دوستانتان توضیح دادید؟ بعد با سر درگمی و تعجب دوباره گفتم: «شما اینجا چه کار می‌کنید؟»

دبی و آلیس به سر درگمی من خندیدند، بعد نشستند و توضیح دادند که از وقتی در جنگل خارج شهر از ما جدا شدند تا آن موقع چه اتفاق‌هایی افتاده بود. آلیس به جای آنکه گزارش واقعی و درستی به مافوق‌های خودش بدهد، ادعا کرده بود از وقتی ونچا او را گروگان گرفته بود تا موقع آزادیش بیهوش بوده است. قصه ساده‌ای بود - ساده‌تر از آنکه بشود به آن ایراد گرفت - و هیچ‌کس دلیلی نمی‌دید که حرف او را باور نکند.

دبی با سؤال و جواب‌های سخت‌تری مواجه شده بود - وقتی شیخ‌واره‌ها به پلیس گفته بودند که ما استیو لئونارد را گروگان گرفته‌ایم، اسم دبی را هم برده بودند. او به دست داشتن در این

ماجرای اعتراض کرده بود و گفته بود که من را فقط به عنوان شاگردش می‌شناخته و هیچ چیز دیگری درباره استیو نمی‌دانسته است. با حمایت آلیس، قصه دبی هم بالاخره قبول شده بود و او را آزاد کرده بودند. البته تا چند هفته او را زیر نظر داشتند، اما دست آخر، پلیس او را به حال خود گذاشته بود تا به زندگیش برسد.

مقامات رسمی درباره جنگی که داخل تونل‌ها رخ داده بود یا از شبخ‌واره‌ها و شبخزن‌ها و اشباحی که شهرشان را شلوغ کرده بودند، هیچ چیز نمی‌دانستند. بیشترین چیزی که آنها را نگران می‌کرد، وجود گروهی آدمکش - استیو لئونارد، لارتن کرپسلی، دارن شان، ونچا مارچ و هارکات مولدز - بود که عامل آن کشتارها بودند. یکی از آنها موقع درگیری از معرکه فرار کرده بود و بقیه بعداً از زندان فرار کرده بودند. تعریف و توصیف‌های مختلف از ما همه‌جا شنیده می‌شد، اما ما دیگر مشکلی در شهر ایجاد نکرده بودیم، و برای اهالی شهر هم مهم نبود که ما انسان بودیم یا شیخ - آنها فقط خوشحال بودند که از دستان خلاص شده بودند.

بعد از مدتی که اوضاع مساعد شده بود و دیگر کسی به آن دو توجه نمی‌کرد، آلیس به دیدن دبی رفته بود و دو تایی درباره رویارویی عجیبشان با دنیای اشباح بحث کرده بودند. دبی کارش را در مدرسه مائر ترک کرده بود - دیگر نمی‌توانست آن محیط را تحمل کند - و آلیس هم به فکر استعفا افتاده بود.

آلیس، آرام به موهای سفیدش دست کشید و گفت: «به نظر نمی‌آید که دیگر حضورم فایده‌ای داشته باشد. من به نیروی پلیس

خلاص بشوند، سراغ آدم‌ها می‌روند. در ضمن، آنها آدم‌های ضعیف و طماع را پیدا می‌کنند و به آنها پیشنه‌ها می‌دهند که قدرتمندشان کنند، و به این ترتیب، مدام عضو جدید می‌گیرند و کم‌کم تعدادشان زیاد می‌شود. من فکر می‌کنم که در سال‌های آینده، ممکن است آنها با حمایت شبخ‌واره‌ها، خطری حقیقی برای دنیا بشوند.»

آلیس گفت: «اما ما فکر نمی‌کردیم که اشباح به این قضیه توجه داشته باشند. خطر واقعی برای قبیله اشباح همان شبخ‌واره‌ها هستند. اشباح، شبخ‌زن‌ها را حداکثر مثل یک مزاحم می‌بینند.»

قیافه دبی برخلاف همیشه، عبوس بود. او گفت: «این طوری بود که من گفتم آتش را باید با آتش خاموش کنیم. این مشکل ماست. من گفتم ما باید الان، قبل از آنکه شبخ‌زن‌ها زیادی قوی بشوند، از میان آدم‌ها عضو بگیریم تا با آنها مقابله کنند. من وقتی از واژه و عبارت "ما" و "مال ما" استفاده می‌کردم، کلی حرف می‌زدم؛ اما همین که این حرف را به زبان آوردم، متوجه شدم که مسئله عمومی نیست - شخصی است.»

آلیس با خشونت گفت: «قربانی‌ها منتظر می‌مانند تا دیگران به جایشان بجنگند. اما کسی که نمی‌خواهد قربانی باشد، برای خودش می‌جنگد.»

زن‌ها تا طلوع خورشید نقشه کشیده بودند که به کوهستان اشباح بروند، تأیید شاهزاده‌ها را به دست بیاورند، و لشکری از انسان‌ها تشکیل بدهند که برای مقابله با خطر شبخ‌زن‌ها آماده

پیوسته بودم تا از مردم دفاع کنم. اما وقتی دیدم که دنیای حقیقی چقدر اسرارآمیز و مرگبار است، دیگر احساس نمی‌کردم که مفید باشم. دیگر نمی‌توانستم به زندگی معمول خودم برگردم.»

هر دو زن هفته‌ها درباره تجربیاتشان و چیزهایی که درون تونل‌ها دیده بودند، با هم حرف زده بودند - و همین‌طور درباره اینکه با زندگی خودشان باید چه کار کنند. هر دو معتقد بودند که دیگر نمی‌توانند مثل گذشته به زندگیشان ادامه بدهند، اما نمی‌دانستند که آینده‌شان را چطور از نو بسازند. و بالاخره یک شب، بعد از کلی بحث و حرف زدن، دبی چیزی گفته بود که زندگی آنها را به کلی تغییر داده و راه جدید و هدفمندی را پیش پایشان گذاشته بود.

دبی گفت: «من نگران شبخ‌زن‌ها بودم. به نظر می‌آمد که آنها ضرورتاً از شبخ‌واره‌ها باشند. اربابان آنها اصولی برای خود دارند، اما شبخ‌زن‌ها فقط جنایتکارند. به نظر نمی‌آید که اگر شبخ‌واره‌ها در جنگ پیروز بشوند، شبخ‌زن‌ها بخواهند که دست از جنگ و کشتار بردارند.»

آلیس گفت: «من با این نظر موافق بودم. من قبلاً هم از این جور آدم‌ها دیده‌ام. آنها وقتی مزه خونریزی را می‌چشند، دیگر دست از آن بر نمی‌دارند. اما اگر شبخ‌زن‌ها اشباح را دم دستشان پیدا نکنند تا بتوانند به آنها حمله کنند، حتماً جای دیگری دنبال شکار می‌گردند.»

دبی آرام گفت: «جامعه آدم‌ها. آنها اگر از دست همه اشباح

دبی هم چشمک زد و اضافه کرد: «هر چند این نمی تواند توضیح بدهد که او از کجا می دانست ما چه موقع یادداشت را می خوانیم.»

هارکات طوری که انگار با خودش فکر می کرد، گفت: «به نظر من، این یعنی که برای ما... مقدر شده به کوهستان اشباح برویم.» آلیس گفت: «این طور به نظر می آید، مگر اینکه شما نقشه دیگری داشته باشید، دارید؟»

هارکات به من نگاه کرد. وقتی آقای کرپسلی مرد، من خیلی صریح اعلام کرده بودم که تا مدتی نمی خواهم با اشباح کاری داشته باشم. اما حالا این دعوت مال من بود.

آه کشیدم و گفتم: «من هیچ مایل نیستم که به گذشته برگردم. هنوز خیلی زود است. اما با وجود چیزی به این اهمیت، فکر نمی کنم که چندان حق انتخاب داشته باشم. من می توانم راه را نشانان بدهم و شاید بتوانم مثل واسطه ای میان شما و ژنرال ها هم عمل کنم.»

دبی لبخند زد و گفت: «ما درباره این مسئله به طور کلی فکر کرده ایم، اما مطمئن نیستیم اشباح درباره وجود دوزن غیر شبح که ناگهان سر و کله شان پیدا می شود و پیشنهاد می کنند که برای کمک به آنها ارتش تشکیل بدهند، چه نظری دارند. ما از آداب و رسوم آنها خیلی کم می دانیم، و به کسی نیاز داریم که ما را با این مسائل آشنا کند.»

هارکات گفت: «من مطمئن نیستم که شاهزاده ها... نقشه شما را

باشند. اشباح و شیخواره ها از اسلحه، تیر و کمان یا نیزه های پرتابی استفاده نمی کردند. آنها موقع همخون شدن قسم خورده بودند که هرگز از این نوع اسلحه ها استفاده نکنند. اما شبحزن ها به چنین قوانینی پایبند نبودند. ارتش آلیس و دبی هم می توانست نسبت به این گونه قوانین هیچ تعهدی نداشته باشد. پس به کمک اشباح، آنها می توانستند شبحزن ها را تعقیب کنند و در شرایطی با آنها رو در رو شوند که از نظر قوا و امکانات مبارزه با هم برابر باشند.

دبی با خنده گفت: «ما تقریباً چمدان هایمان را بسته بودیم که تازه متوجه شدیم کارمان یک ایراد اساسی دارد. ما نمی دانستیم که کوهستان اشباح کجاست!»

در این موقع، آلیس به یاد تکه کاغذی می افتد که ایوانا به او داده بود. او کاغذ را در آپارتمانش پنهان کرده بود. پس به آپارتمانش می رود و کاغذ را باز می کند و متوجه می شود که سیرک عجایب الان کجا. اینجا کنار آبشار. برنامه اجرا می کند. با تعجب فریاد زد: «اما ایوانا آن کاغذ را چند ماه پیش به شما داده بود. او از کجا می دانست که ما الان اینجا هستیم؟»

آلیس شانه بالا انداخت و گفت: «من سعی کرده ام که به این یکی دیگر فکر نکنم. من فقط وجود اشباح را قبول دارم، اما جادوگرهایی که می توانند آینده را ببینند و پیشگویی کنند... این دیگر از باورهای من زیادی دور است. ترجیح می دهم باور کنم که او قبل از ملاقات ما، با کسی که این محل را اداره می کند صحبت کرده و از مسیرشان باخبر شده.»



اریاب آدم کوچولوها مثل همیشه لباس زرد و چکمه‌های دهان‌گشاد و سبز پلاستیکی پوشیده بود، او از پشت شیشه‌های ضخیم عینکش ما را برانداز کرد و ساعت قلب شکش را بین انگشتان دست چپش چرخاند. جثه کوتاه و خیلی داشت، با موهای سفید یکدست و لبخندی پر از بی‌رحمی و تمسخر.

به من و هارکات سلام داد: «سلام، پسرها» و خیلی زننده به دبی و آلیس چشمک زد و گفت: «و سلام به خانم‌های خوشگل!» دبی لبخند زد، اما سربازرس سابق محتاط‌تر بود. آقای تینی روی یک صندلی نشست و یکی از چکمه‌هایش را درآورد تا خاک و آشغال‌های داخلش را خالی کند. پنجه شش انگشتی پره‌دار و عجیبش را که قبلاً یک نظر دیده بودم، دوباره دیدم. با لحن کشاری گفت: «می‌بینم که از جنگ اریاب لئونارد جان سالم به دربرده‌ای» و دوباره چکمه‌اش را پوشید.

قبول کنند. اشباح همیشه در درگیری‌ها... خودشان برای خودشان جنگیده‌اند. آنها می‌خواهند که... الان هم همین‌طور عمل کنند، حتی اگر تعدادشان کمتر از نفرات... دشمن باشد.»

آلیس غرولندی کرد و گفت: «اگر آنها این‌طور بخواهند، ما بدون آنها با شب‌حزن‌ها می‌جنگیم. اما آنها باید احمق باشند که ما را در نظر نگیرند، و با چیزی که من از آنها دیده‌ام، می‌دانم که اشباح احمق نیستند.»

گفتم: «اینکه آدم‌ها را به جنگ شب‌حزن‌ها بفرستیم تا قبیله با خیال راحت، قوایش را روی شبح‌واره‌ها متمرکز کند، منطقی به نظر می‌آید.»

هارکات گفت: «کی شده اشباح... کاری را به این خاطر انجام داده باشند که منطقی به نظر می‌آید؟» نخودی خندید. «اما امتحانش می‌ارزد. من با شما می‌آیم.»

یکی پشت سرمان خندید و گفت: «اوه، نه، تو این کار را نمی‌کنی.»

برگشتیم و وحش‌زده دیدیم که مهمان سومی، ناخوانده وارد کاروان شده است: مرد کوچکی با نگاهی وحشیانه، او را در جا شناختیم و از دیدنش ناراحت شدیم - آقای تینی!

هارکات شق و رق شد.

من پرسیدم: «چرا حالا؟»

- کابوس هایش خیلی زیاد شده اند. او باید با من بیاید و دنبال هویت واقعی اش بگردد، یا بماند و کارش به جنون بکشد - و نابود بشود.

من به هیجان آمدم و گفتم: «چرا خودت نمی توانی این حقیقت را به او بگویی؟»

آقای تینی گفت: «آن طوری اثر نمی کند.»

هارکات با صدای آرامی پرسید: «غیبت من خیلی طول می کشد؟»

جواب داد: «اوه، بله. اگر اوضاع خوب پیش نرود، تا ابد. راه طولانی و خطرناکی است، و حتی اگر تا آخرش دوام بیاوری، هیچ ضمانتی وجود ندارد که بتوانی این راه را برگردی. اما این راهی است که تو باید پشت سر بگذاری - در غیر این صورت، دیوانه می شوی و می میری.» آقای تینی ساختگی آه کشید. «هارکات بیچاره - بین شیطان و دریایی تیره گیر افتاده.»

هارکات غرغر کرد و گفت: «شما خیلی مهربانید!» بعد با نفرت برگشت و رو به من ادامه داد: «انگار اینجا دیگر... باید از هم جدا بشویم.»

گفتم: «من می توانم با تو بیا - اما او با حرکت دست خاکستری رنگ و زمختش حرفم را قطع کرد و گفت: «فراموش کن. تو مجبوری دبی و... آلیس را به کوهستان اشباح ببری. نه اینکه

با خشم غریدم: «با وجود کم نطفی شما! تو می دانستی که استیو ارباب شبح واره هاست. می توانستی این را به ما بگویی.»  
آقای تینی خندید و گفت: «و مزه غافلگیری را خراب می کردم؟ من نباید تماشای آن درگیری مهم و خطرناک را که شما برای هیچ و پوچ در غار مکافات ترتیب دادید، از دست می دادم. سال ها بود که این طور کیف نکرده بودم. هیجان و اضطرابش غیر قابل تحمل بود، هرچند که من نتیجه کار را حدس می زدم.»

با او مخالفت کردم و گفتم: «تو توی غار نبود، و نتیجه کار را هم حدس نمی زدی - تو می دانستی که آخرش چی می شود!»  
آقای تینی با پرویی خمیازه کشید و گفت: «لازم نبود که جسم من آنجا باشد، روحم بود. در مورد نتیجه نهایی هم - من چیزی نمی دانستم. حدس می زدم که لارتن شکست بخورد، اما مطمئن نبودم. او می توانست برنده بشود.»

دست هایش را محکم به هم کوبید و گفت: «به هر حال، این مال گذشته است. حالا کار مهم تری داریم.» به هارکات نگاه کرد، ساعتش را طوری چرخاند که نور وارد شده از پنجره کاروان به آن افتاد و در چشم های گرد و سبز هارکات منعکس شد. «خوب خوابیدید، ارباب مولدز؟»

هارکات مستقیم به اربابش چشم دوخت و با صراحت گفت: «شما که خیلی خوب... می دانید این طور نبوده.»

آقای تینی بدون آنکه چشم از هارکات بردارد، ساعتش را کنار کشید و زیر لبی گفت: «حالا وقتش است که بفهمی کی بوده ای.»



فقط تا آنجا... آنها را راهنمایی کنی، بلکه باید مراقبتشان باشی - راه سختی است.»

دبی گفت: «ما می توانیم منتظر بمانیم تا شما برگردید.»

هارکات آه کشید و جواب داد: «نه، نمی شود گفت که... چقدر طول می کشد تا من برگردم.»

با در ماندگی به هارکات خیره شدم. او بهترین دوستم بود. حتی از فکر ترک کردنش بیزار بودم. اما دبی را هم دوست داشتم و نمی خواستم او را به حال خودش رها کنم.

آقای تینی به بالای ساعت قلب مانندش دست کشید و خرخرکنان گفت: «راستی راستی من فکر می کنم که - اگر زندگی تو برای شان جوان ارزش داشته باشد - او باید همراهت بیاید.»

هارکات با صدای تیزی فریاد کشید: «منظورت چیه؟»

آقای تینی که به ناخن هایش دقیق شده بود، با لحنی که آرامش گول زننده ای داشت گفت: «اگر دارن همراهت بیاید، احتمال زنده ماندن تو خیلی زیاد می شود، تنهایی - اگر واقع بین باشیم - معلوم است که تو شکست می خوری.»

چشم های من از نفرت باریک شد. آقای تینی، من و آقای کرپسلی را دنبال ارباب شبخواره ها فرستاده بود - آن هم در شرایطی که می دانست چنین سفری به مرگ ختم می شود - و حالا آرزو داشت که من را به سفر دیگری بفرستد.

وقتی دهانم را باز کردم تا به آقای تینی بپریم و جوابش را بدهم، هارکات گفت: «دارن نمی آید! با وجود قضیه شبخواره ها، او...»

مشکلات خودش را دارد. این جست و جوی من است، نه مال او.» آقای تینی با لبخندی ساختگی گفت: «البته، پسر عزیزم، من کاملاً درک می کنم، و اگر او تصمیم بگیرد که با آن خانم های خوشگل برود، چیزی نمی گویم که مانع تصمیمش بشود. اما این کار خیلی وحشتناکی است که نگذارم از قبل بداند تو چه دردناک - هارکات با خشم داد زد: «بس کن! دارن با دبی و... آلیس می رود. بحث تمام است!»

من با تردید و زیرلبی گفتم: «هارکات، شاید لازم باشد ما - ساکتیم کرد و گفت: «نه، وظیفه تو رسیدگی به کار اسباح است. الان هم وقتش است که به خانه برگردی. من از عهده خودم برمی آیم.» برگشت و رفت و نگذاشت که درباره این موضوع دیگر چیزی گفته بشود.

ما قبل از ظهر، اردوگاه را ترک کردیم. دبی و آلیس کاملاً مجهز آمده بودند - با طناب، لباس های ضخیم، پوتین های کوهنوردی، چراغ قوه های قوی، فندک و کبریت، اسلحه، چاقو، و خیلی چیزهای دیگر! اما من که یک نیمه شبخ هستم، به هیچ ابزار خاصی احتیاج نداشتم. تنها چیزی که در کوله پشتی ام گذاشته بودم، یک چاقوی خیلی محکم و لباس های جدید بود. من شلوار جین، یک پیراهن و یک نیمتنه سبک پوشیده بودم. اگرچه تروسکا برای آماده کردن لباس دزد دریایی من خیلی زحمت کشیده بود، اما با آن لباس راحت نبودم. لباس خیلی بچگانه ای بود، و تروسکا هم به



دبی با نگرانی به من خیره شد و پرسید: «دارن؟ چی شده؟»

آلیس به جای من جواب داد: «او باید برگردد.» من به آلیس چشم دوختم و او لبخند زد. «تو نمی‌توانی تعهدات دوستی را نادیده بگیری. هارکات بیشتر از ما به تو احتیاج دارد. برو کمکش کن، و بعد، اگر توانستی، بیا تا به ما برسی.»

زیر لبی گفتم: «اما او گفت که تنهائش بگذارم.»

آلیس پافشاری کرد: «مهم نیست. جای تو کنار اوست، نه پیش ما.»

دبی اعتراض کرد و گفت: «نه! ما تنهائی نمی‌توانیم راه کوهستان را پیدا کنیم!»

آلیس نقشه‌ای را از کوله‌پشتی خودش بیرون کشید و گفت: «مطمئنم دارن می‌تواند مسیر درست را روی این نقشه علامت‌گذاری کند.»

دبی محکم به آستین من چسبید و دوباره فریاد زد: «نه! من می‌ترسم که اگر بروی، دیگر هیچ‌وقت نبینم!»

آه کشیدم: «من باید بروم. حق با آلیس است - من مجبورم به هارکات کمک کنم. ترجیح می‌دهم که با شما باشم، اما اگر این کار را نکنم، احساس می‌کنم که خیانت کرده‌ام.»

در چشم‌های دبی، اشک جمع شده بود، اما او پلک زد، جلو ریختن اشک‌هایش را گرفت، خیلی محکم سر تکان داد و گفت: «باشد. اگر این راهی است که می‌خواهی طی کنی، باشد.»

گفتم: «این راهی است که باید طی بشود. اگر تو هم جای من

بودی، همین کار را می‌کردی.»

لبخند بی‌رمقی زد و گفت: «شاید.» بعد، احساساتش را پشت ظاهری مصمم و جدی پنهان کرد. نقشه را از آلیس گرفت و روی زمین گذاشت، و به من گفت که راه کوهستان را روی آن علامت بگذارم.

من قوری آسان‌ترین مسیر را روی نقشه کشیدم، چند راه فرعی را هم نشانشان دادم تا اگر مسیر اصلی بسته بود، از راه دیگر بروند و به آنها گفتم در هزار توی تونل‌هایی که درون کوهستان است و به تالارهای محل زندگی اشباح ختم می‌شود، راهشان را چطور پیدا کنند. بعد، با یک خداحافظی کوتاه، کوله‌پشتی را که دفتر خاطراتم - با جلد جدیدش - داخل آن بود، به آلیس سپردم و از او خواستم که دفتر را برایم نگه دارد.

برای هر دو آنها آرزوی موفقیت کردم و به سرعت به طرف اردوگاه برگشتم. من سعی کرده بودم همه چیزهایی را که ممکن بود سر راهشان تا کوهستان با آنها مواجه شوند برایشان توضیح ندهم، و در راه بازگشت، همان‌طور که می‌دویدم، با عجله برایشان دعا کردم و از خدا خواستم که مراقب سربازرس سابق و خانم معلمی که دوستش داشتم، باشد.

نزدیک اردوگاه بودم که آقای تینی و هارکات را در محوطه‌ای باز دیدم. جلوتر از آن دو، درگاه قوسی شکل و درخشانی بود که با

قبل از شروع سفرمان، دنبال هارکات رفتیم. او با آقای تینی در کاروان آقای تال بود و در هم بسته بود. وقتی در زدم، آقای تال دم در آمد و گفت که آدم کوچولو کسی را نمی بیند. من فریاد زدم: «خدا حافظ.» اما کسی جوابم را نداد.

وقتی از اردوگاه بیرون می آمدیم، احساس خیلی بدی داشتیم. با ایورا، میرا و دوستان دیگر، خداحافظی کردم. اما هارکات خیلی جدی سر حرفش مانده بود، و من می دانستم عاقلانه تر است که به کوهستان اشباح بروم و دوباره در تالار شاهزاده ها سر جای خودم قرار بگیرم.

دبی خوشحال بود که دوباره همراهم شده بود. می گفت که از رفتن به کوهستان اشباح خیلی هیجانزده است - و کمی هم می ترسد. اصرار داشت که از آنجا اطلاعات بیشتری به آنها بدهم - اینکه اشباح چه می پوشند، آیا توی تابوت می خوابند، می توانند به خفاش تبدیل شوند... - اما من آشفته و پریشان تر از آن بودم که پاسخ جزء به جزء و دقیقی به سؤال هایش بدهم.

حدود دو یا سه کیلومتر راه را پشت سر گذاشته بودیم که من ناگهان ایستادم. به زمانی فکر می کردم که هارکات زندگیم را نجات داده بود - وقتی مرا از آرواره های خرسی درنده نجات داد؛ موقع برگزاری آزمون های مقدماتی، وقتی توی گودال پرید و آن گراز وحشی را کشت، که چیزی نمانده بود با دندان هایش سوراخ سوراخم کند؛ شکل مبارزه اش در کنار من، وقتی گرفتار شبح واره ها شده بودیم و او با آن سرعت و مهارت، تبرش را بالای

قصبه اهمیت نمی داد. او گفت که وقتی شانکوس و آرکا بزرگ تر بشوند، لباس را به یکی از آنها می دهد.

من کفش نیوشیدم. در میان اشباح، سفر به کوهستان اشباح آداب و رسوم خاصی داشت. ما اجازه نداشتیم از کفش یا تجهیزات کوهنوردی استفاده کنیم. به طور معمول، در این سفر اجازه پرواز نامرئی را هم نداشتیم. البته در سال های اخیر، به خاطر وجود جنگ زخم ها، این قانون لغو شده بود، اما قوانین دیگر همچنان برقرار بود. دبی و آلیس فکر می کردند که من دیوانه ام! برای آدم ها، درک دنیای موجودات شب خیلی سخت است.

چیز دیگری که برداشتم، دفتر خاطراتم بود. قبلاً فکر می کردم که آن را برای همیشه گم کرده ام - آن را با بقیه وسایلم توی شهر جا گذاشته بودم - و وقتی آلیس با یک حرکت نمایشی آن را نشانم داد، حسایی تعجب کردم.

به جلد نرم و چین خورده یکی از جزوه هایی که دفتر خاطراتم را تشکیل می دادند دست کشیدم و فریاد زدم: «این را از کجا پیدا کردید؟»

- این یکی از مدارکی بود که افسرهای من بعد از دستگیری تو جمع کرده بودند. من قبل از ترک کارم، یواشکی آن را برداشتم. پرسیدم: «نوشته هایش را خواندید؟»

با لبخند جواب داد: «نه، اما دیگران خوانده اند. آنها فکر می کردند این یک داستان تخیلی احمقانه است و آن را مهم نمی دانستند.»

دنبال هارکات بروی، ممکن است دیگر هیچ وقت برنگردی. درباره اش، جدی فکر کن. اگر با هارکات بروی و بمیری، دیگر اینجا نیستی که به موقعش با استیو لئونارد روبه رو بشوی و غیبت ممکن است پیامدهای وحشتناکی برای اشباح سراسر دنیا داشته باشد. دوست کوچولوی پوست خاکستریت ارزش چنین خطر بزرگی را دارد؟»

لازم نبود که درباره این موضوع دو بار فکر کنم. به راحتی جواب دادم: «بله.» و به آن جهان غیرطبیعی و خاکستری رنگ پا گذاشتم.

هیچ چیزی ارتباط نداشت. کناره های درگاه، با نوری سرخ می درخشید، و از آقای تینی، لباس، موها و پوستش هم نوری کدر و لرزان به رنگ زرشکی تیره می تابید. فضای داخل آن درگاه به رنگ خاکستری تیره بود.

آقای تینی که صدای پای من را شنید، از روی شانه نگاهی به عقب انداخت و مثل کوسه لبخند زد.

«آه، جناب شان! فکرش را می کردم که پیدایتان بشود.

هارکات با خشم فریاد زد: «دارن! من به تو گفتم که نیا! من تو را با... خودم نمی برم. تو مجبوری.»

آقای تینی یکی از دست هایش را پشت آدم کوچولو گذاشت و او را به طرف درگاه هل داد. برق خاکستری رنگی ظاهر شد و بعد، هارکات ناپدید شد. از پشت پرده خاکستری رنگ درگاه، محوطه ای را در آن سو دیدم. اما از هارکات هیچ اثری نبود.

فریاد زدم: «او کجا رفت؟»

آقای تینی با لبخند گفت: «در جست و جوی حقیقت.» از کنار درگاه دور شد و به درخشش حاشیه آن اشاره کرد. «مایلید در این جست و جو همراهش باشید؟»

به طرف درگاه رفتم و با تردید به کناره های سرخ و تابان درگاه و سطح یکدست و خاکستری میان آن چشم دوختم. پرسیدم: «این در به کجا راه دارد؟»

آقای تینی خیلی مبهم جواب داد: «یک جای دیگر.» بعد، دستش را روی شانه راست من گذاشت و مشتاقانه نگاهم کرد. «اگر



در آسمان صاف بیابانی برهوت، خورشیدی درخشان می سوخت و تپه های لخت سنگی و زمین خشک را روشن می کرد. گرد زیر و سرخ رنگی بیشتر قسمت ها را پوشانده و بر زمین خشک انباشته شده بود. وقتی بادهای تند می وزید، لایه ای از غبار به هوا بلند می شد که نفس کشیدن را تقریباً غیرممکن می کرد. در چنین لحظاتی، من یکی از نقاب های یدکی هارکات را روی دهانم می کشیدم. نقاب نمی گذاشت که ذرات زیر غبار وارد بینی و دهانم شود. و هر دو به سایبانی پناه می بردیم و منتظر می ماندیم تا آرامش برقرار شود.

از زمانی که آقای تینی ما را به این سرزمین بی آب و علف و متروک آورده و رها کرده بود، حدود دو هفته می گذشت. در این دو هفته، از دره های خشک و تپه های مرده ای گذشته بودیم که غیر از چند حشره و مارمولک جان سخت، هیچ موجود زنده ای در

آنها یافت نمی شد. ما هر وقت می توانستیم، همان حشرات و مارمولک ها را می گرفتیم و می خوردیم. آنها مزه بدی داشتند، اما وقتی تنها و بدون آب و غذا در بیابانی رها شده باشی، حق انتخابی وجود ندارد.

کمبود آب، مشکل اصلی ما بود. پیاده روی در میان غبار و هوای گرم تشنه مان می کرد. اما آب خیلی کمیاب بود و ما هیچ قمقمه یا ظرفی نداشتیم که وقتی - گاهگاهی - حوضچه آبی پیدا می کردیم، آب را ذخیره کنیم. ما با پوست مارمولک ها، ظرف هایی ابتدایی درست کرده بودیم، اما در آنها آب زیادی جا نمی گرفت و مجبور بودیم که در مصرف آب صرفه جویی کنیم.

هارکات از اینکه به حرفش گوش نداده بودم، عصبانی بود. تا چند روز بی وقفه به من توپ و تشر می زد. اما کم کم بد اخلاقی هایش فروکش کرد. اگرچه هیچ وقت از اینکه من همراهی او را در این جست و جو انتخاب کرده بودم تشکر نمی کرد، اما می دانستم که قلباً از من سپاسگزار است.

دو هفته پیش، وقتی آقای تینی پشت سر ما از درگاه گذشت، درگاه مثل غباری ناپدید شد. وقتی من به آن سوی درگاه وارد شدم، ابتدا ابر خاکستری رنگی جلو دیدم را گرفت که یک لحظه گیجم کرد. وقتی آن ابر کنار رفت، دیدم دره ای بی جان، عمیق و گرم ایستاده ام. و اگرچه هنگام عبور از درگاه روز بود، اینجا شب شده بود؛ هرچند آسمان این شب به شکل غیر معمولی صاف بود و ماه کامل و ستاره های خوشه ای چشمک زن آن را روشن کرده

هارکات، که چشم‌های درشت و سبزش پر از تعجب شده بود، پرسید: «ما کجاییم؟»

آقای تینی آهسته تلنگری به دماغش زد و گفت: «همین را می‌خواهم بگویم. حالا، پسرها، روی زمین چمباتمه زد و به ما اشاره کرد که کنارش بنشینیم. قطب‌نمای کوچکی را در خاک کنار پایش رسم کرد و به یکی از عقربه‌ها اشاره کرد، «همان‌طور که فردا خودتان با طلوع خورشید متوجه می‌شوید، این غرب است. در این مسیر بروید تا به منطقه شکار پلنگ سیاه برسید. شما مجبورید پلنگ را بکشید تا بفهمید که از آنجا به بعد کجا باید بروید.»

لیخندزان ایستاد و برگشت تا از پیش ما برود.

من متوقفش کردم و گفتم: «صبر کن! همه چیزی که می‌خواهی به ما بگویی همین است؟»

مؤدبانه پرسید: «دیگر چی می‌خواهید بدانید؟»

فریاد زدم: «خیلی چیزها! ما کجاییم؟ چطور اینجا آمدیم؟ اگر به جای غرب، به طرف شرق برویم، چی می‌شود؟ هارکات چطوری می‌فهمد که قبلاً کی بوده؟ و یک پلنگ چه ربطی به این چیزها دارد؟»

آقای تینی با بی‌حوصلگی آه کشید و بعد با غرورند گفت: «من فکر می‌کردم که تو تا حالا ارزش ندانسته‌ها را فهمیده‌ای. مگر نمی‌دانی چه هیچانی دارد که ماجرای را، بدون آنکه خبر داشته باشی بعدش چی می‌شود، شروع کنی؟ من حاضرم چکمه‌ها و

عینکم را بدهم تا دنیا را به شیوه تو، مثل چیزی عجیب و پیچیده تجربه کنم.»

با تندی گفتم: «چکمه‌ها و عینکت را فراموش کن. فقط چند تا جواب بده!»

آقای تینی با لحن گلیایه آمیزی گفت: «بعضی وقت‌ها تو خیلی گستاخ می‌شوی.» اما دوباره روی زمین چمباتمه زد و متفکرانه مکث کرد. «چیز زیادی که من بتوانم یا بخواهم بگویم، وجود ندارد. شما مجبورید خودتان کشف کنید که ما کجاییم. هر چند اگر این کار را نکنید هم خیلی فرق نمی‌کند. بدیهی است که شما با یک مکانیزم جادویی یا تکنولوژی خیلی پیشرفته و غیرقابل تصور اینجا آمده‌اید. من نمی‌گویم که با کدامشان! اگر شما به طرف غرب نروید، می‌میرید؛ احتمالاً خیلی فجیع می‌میرید. اما در مورد هارکات که باید بفهمد قبلاً کی بوده، و پلنگ...»

آقای تینی قبل از جواب دادن، در سکوت به سؤال فکر کرد، بعد گفت: «جایی در این دنیا، یک دریاچه وجود دارد. در واقع، یک آبگیر باشکوه. که من ترجیح می‌دهم به آن بگویم "دریاچه ارواح". توی آن دریاچه، شما می‌توانید چهره خیلی از ارواح گرفتار را یک نظر ببینید؛ چهره کسانی را که بعد از مرگ، روحشان زمین را ترک نکرده. روح کسی هم که هویت قبلی هارکات را نشان می‌دهد آنجاست. شما باید دریاچه را پیدا کنید و بعد آن روح را صید کنید. اگر موفق بشوید، و هارکات از حقیقت و هویت خودش با خبر بشود، جست‌وجوی شما تمام شده و من می‌بینم که به سلامت به

طرف خانه‌تان هدایت می‌شوید. وگرنه... شانه‌هایش را بالا انداخت.

هارکات پرسید: «این دریاچه را چطور... پیدا کنیم؟»  
 آقای تینی گفت: «با اجرای دستورات. اگر شما پلنگ را پیدا کنید و بکشید، می‌فهمید که بعدش کجا باید بروید. در ضمن، آنجا تو سرنخی از هویت قبلی خودت هم پیدا می‌کنی، که من خیلی بزرگواری کردم و آن را مجانی آنجا انداخته‌ام.»  
 من با خشم گفتم: «نمی‌توانستی از این وقت تلف کردن مسخره دست برداری و خودت قضیه را به ما بگویی؟»

آقای تینی گفت: «نه.» ایستاد و خیلی جدی به ما نگاه کرد. «اما این را برایتان بگویم، پسرها - پلنگ کوچک‌ترین مشکل سر راهتان است که باید نگرانش باشید. با احتیاط جلو بروید، به غریزه‌تان اعتماد کنید، و هیچ‌وقت دفاعتان را کنار نگذارید.» رو به هارکات اضافه کرد: «و فراموش نکن، همان‌طور که می‌فهمی قبلاً کی بوده‌ای، باید این حقیقت را اعلام کنی. تا زمانی که حقیقت را با صدای بلند اعتراف نکنی، من نمی‌توانم در این ماجرا دخالت کنم.»  
 لبخند زد و گفت: «حالا، من دیگر واقعاً باید بروم. جاهایی هست که باید باشم، کارهایی که باید انجام بدهم، و آدم‌هایی که باید آزارشان بدهم. اگر باز هم سؤال دارید، باید بگذارید برای بعد. تا دفعه دیگر، پسرها.» مرد کوچک و اسرارآمیز دستی تکان داد، برگشت و ما را ترک کرد. آن‌قدر به طرف شرق رفت تا تاریکی او را در خود بلعید و ما را در آن سرزمین بی‌نام و نشان به حال خود رها کرد.



کج چیزی به نوش نرسید، چشم‌های سبزش را به زمین‌های اطراف دوخت. بعد از بررسی کوتاه منطقه، به طرف من برگشت و پرسید: «بوی هوا عوض نشده است؟» او بینی نداشت و برای بویدن هر چیزی به شامه من متکی بود.

هوا را بوکشیدم و گفتم: «یک کم. بویش به تندی قبل نیست.» به تپه‌های اطرافمان اشاره کرد و گفت: «به خاطر اینکه غبار کمتر است. انگار از بیابان... گذشته‌ایم. اینجا چند تا شاخه گیاه و بوته‌های... علف خشک هست.»

با غرو نند گفتم: «تازه، حالا! بیا امیدوار باشیم که جانور هم وجود داشته باشد. من اگر مجبور بشوم که یک حشره یا مارمولک دیگر بخورم، حسایی قاطی می‌کنم.»

هارکات پرسید: «فکر می‌کنی آن حشره‌های... دوازده پایی که دیروز خوردیم چی بودند؟»

- نمی‌دانم، اما دیگر به آنها دست نمی‌زنم - تمام شب دل و روده‌ام به هم می‌خورد!

هارکات نخودی خندید و گفت: «آنها من را اذیت نکردند. گاهی خوب است که... حس چشایی نداشته باشیم و معده‌ای داشته باشیم... که هر چیزی را بتواند هضم کند.»

نقابش را روی دهانش برد، در سکوت از پشت آن نفس کشید و به زمین پیش رویش چشم دوخت. او ساعت‌ها هوا را امتحان کرده بود و فکر نمی‌کرد که هوای این سرزمین برایش سمی باشد. هوای آنجا کمی با هوای زمین فرق داشت و اسیدی‌تر از آن بود. اما در هر

پیچیدم تا سوزندگی پرتوهای تند آفتاب را خنثی کند. آفتاب روی پوست خاکستری هارکات اثر نداشت، هرچند او خیلی عرق می‌ریخت. و البته این کار جلو گرم‌مزدگی را گرفت، اما در برابر آفتاب‌سوختگی تأثیری نداشت. سرتاسر بالاتنه من، حتی جاهایی که زیر پیراهن بود، سرخ شده بود. اما به لطف توانایی ترمیم وجود نیمه‌شب‌چی‌ام - این سرخی‌ها فوری خوب می‌شدند و سرخی پوستم به رنگ قهوه‌ای تیره محافظی تبدیل می‌شد. کف پاهایم هم سفت شده بود - به ندرت متوجه می‌شدم که کفش به پا ندارم. هارکات گفت: «با وجود آن همه بالا و پایین رفتن‌هایی... که پشت سر گذاشتیم، بیشتر از دو مایل<sup>۱</sup> در ساعت نمی‌توانستیم پیش رفته باشیم. با حساب چهارده یا پانزده ساعت آفتاب... احتمالاً روزی بیست و پنج یا سی مایل راه آمده‌ایم. بعد از دو هفته، می‌شود...» وقتی محاسبه می‌کرد، اخم‌هایش درهم می‌رفت. «در مجموع، شاید چهارصد مایل.»

با ضعف سر تکان دادم و گفتم: «خدا را شکر که ما آدم نیستیم - اگر بودیم، با این شرایط و این سرعت، بیشتر از یک هفته دوام نمی‌آوردیم.»

هارکات نشست و سرش را به طرف چپ و بعد به راست گرداند. گوش‌های آدم کوچولو زیر پوست سرش پنهان بودند. به همین دلیل، او مجبور بود که برای دقیق شنیدن، سرش را در زاویه‌ای تند

هارکات گفت: «از آن حیثیت اینک... اسلحه نداریم.» ایستاد و دوباره به منطقه پیش رویمان نگاه کرد. بدون اسلحه، چطور باید در برابر آن پلنگ... از خودمان دفاع کنیم؟

خاطر جمعش کردم و گفتم: «یک طوری می‌شود دیگر. آقای تینی ما را درگیر کاری نمی‌کند که از پیش برنیاییم؛ نه به این زودی. اگر ما فوری از بین برویم، عیشش خراب می‌شود.»

هارکات گفت: «خیلی آرامش‌بخش نیست. از این فکر که زنده بمانیم، فقط برای... اینکه بعداً به شکل وحشتناک‌تری بمیریم و آقای تینی... بیشتر کیف کند، هیچ خوشم نمی‌آید.»

حرفش را تأیید کردم و گفتم: «من هم خوشم نمی‌آید، اما دست‌کم این به ما امید می‌دهد.»

با این تذکر مبهم و نامطمئن، گفت‌وگوی ما تمام شد. بعد از استراحت کوتاهی، کیسه‌های پوست مارمولکی کوچکی را پر از آب کردیم و در بیابانی که سبزی و گیاه بیشتری در آن روییده بود - دست‌کم گیاهانی ناشناخته - راهمان را پیش گرفتیم.

صورت، نقابش را از خود دور نمی‌کرد تا در امان باشد. چند روز اول، من خیلی سرفه می‌کردم، اما حالا حالم خوب بود. ریه‌های مقاوم با این هوای بد سازگار شده بودند.

بعد از مدتی، پرسیدم: «بالاخره فهمیدی ما کجاییم؟» این موضوع مورد علاقه ما برای بحث بود. پاسخ این سؤال را هم به چهار احتمال محدود کرده بودیم: آقای تینی به شکلی ما را به گذشته فرستاده بود؛ او ما را به سرزمینی دور دست در دنیای خودمان منتقل کرده بود؛ ما را به واقعیتی دیگر برده بود؛ یا ما در توهم به سر می‌بردیم - جسممان در دنیای حقیقی بود و آقای تینی این صحنه رؤیایی را در خیال ما ساخته بود.

هارکات نقابش را پایین کشید و گفت: «من قبل از هر چیز دیگری... نظریه توهم را باور دارم. اما هرچه بیشتر به آن فکر می‌کنم، اطمینانم... کمتر می‌شود. اگر آقای تینی این دنیای خیالی را ساخته بود، فکر می‌کنم... اینجا را هیجان‌انگیزتر و رنگارنگ‌تر درست می‌کرد. این که خیلی بی‌روح و یکنواخت است.»

با تمسخر گفتم: «این روزهای اولش است. شاید فقط مرحله آمادگی باشد - می‌خواهد گرم شویم.»

هارکات نیشش را باز کرد و با اشاره به آفتاب سوختگی‌های من گفت: «به‌طور قطع، تو را که گرم کرده.»

من هم به او لبخند زدم و بعد به خورشید چشم دوختم. حدسی گفتم: «سه یا چهار ساعت دیگر تا شب مانده. حیثیت که ما از دم و دستگاه ستاره‌ها چیزی نمی‌دانیم، وگرنه ممکن بود از روی



یک هفته بعد از پشت سر گذاشتن بیابان، به جنگلی پر از کاکتوس‌های قطور، پیچک‌های بلند و مارمانند، و درختان حیرت‌انگیز و پیچیده درهم وارد شدیم. درخت‌ها برگ‌های کمی داشتند، و اندک برگ‌های بلند و باریک نارنجی‌رنگشان به صورت دسته‌ای در بالاترین قسمت آنها روئیده بودند.

ما در راه، آثار به جا مانده از حیوانات - فضولات، استخوان‌ها، و موهایشان - را دیده بودیم، اما تا پیش از ورود به بیشه هیچ اثری از خود آنها نبود. درون بیشه، مجموعه شگفت‌انگیزی از موجوداتی آشنا، اما عجیب را دیدیم. بیشتر آن جانوران شبیه حیوانات روی زمین بودند - شبیه گوزن‌ها، سنجاب‌ها، میمون‌ها - اما اندازه و رنگشان با آنها فرق داشت. بعضی از تفاوت‌های آنها با جانوران زمین چندان آشکار نبود - ما روزی سنجابی را شکار کردیم که وقتی سر و بدنش را بررسی می‌کردیم، دیدیم یک دست دندان

فوق‌العاده تیز اضافی و چنگال‌هایی دارد که به شکل عجیبی بلند بودند.

قبلاً در مسیرمان، استخوان‌های خنجرمانند را جمع می‌کردیم و آنها را به صورت چاقو تراش می‌دادیم. اما حالا با استخوان حیوانات بزرگ و چوب‌های ضخیم سلاح درست می‌کردیم. برای شکار پلنگ، آنها سلاح‌های به درد بخوری نبودند؛ اما برای ترساندن میمون‌های کوچک و زردی که از بالای درخت‌ها روی قربانیانشان می‌پریدند و با چنگال‌ها و دندان‌هایشان آنها را کور می‌کردند - سپس قربانی آن قدر به این طرف و آن طرف می‌خورد تا از پا در می‌آمد - به کار می‌آمدند.

روزی دسته‌ای میمون را مشغول شکار و بلعیدن جانوری عظیم و گرازمانند دیدیم. گفتم: «من هیچ وقت نشنیده بودم چنین میمون‌هایی هم وجود داشته باشند.»

هارکات گفت: «من هم نشنیده بودم.»

همان‌طور که تماشا می‌کردیم، میمون‌ها دست از خوردن برداشتند و با سوءظن هوا را بو کشیدند. یکی از آنها میان بوته‌ای پر شاخ و برگ دوید و با حالتی تهدیدآمیز جیغ کشید. سپس خرناس سنگینی از لابه‌لای بوته‌ها به گوش رسید و بعد، میمون بزرگی - شبیه بابون بود، اما رنگ سرخ عجیبی داشت - از آنجا بیرون آمد و یکی از دست‌های درازش را به طرف بقیه تکان داد. میمون‌های زرد دندان‌هایشان را به تازه‌وارد نشان دادند، صدای هیس هیس از خود درآوردند و شاخ و برگ و سنگریزه‌های کوچک را به طرف

رفتارشان... اینجا فرق دارد. اگر اینجا قلمروش باشد، به زودی... برمی گردد. پلنگ ها همیشه مشغول گشت زنی اند. ما باید آماده باشیم.» هارکات زمانی که در کوهستان اشباح برای سبا نایل کار می کرد، با بعضی از اشباح حرف زده بود که شیر یا پلنگ شکار کرده یا با آنها جنگیده بودند. به همین خاطر، از آنها خیلی چیزها می دانست. «ما باید گودال بکنیم... تا آنجا به دام بیندازیمش. یک گوزن می گیریم و پایش را می بندیم تا فرار نکنند. چند تا جوجه تیغی... هم باید پیدا کنیم.»

پرسیدم: «جوجه تیغی؟»

- تیغ های آنها توی پنجه و پوزه و... دهان پلنگ گیر می کند. همین می تواند سرعتش را کم کند... یا گیجش کند.  
اشاره کردم: «ما برای کشتن پلنگ به چیزی بیشتر از تیغ های خارپشت احتیاج داریم.»

- با کمی شانس، وقتی می آید تا... گوزن را بخورد، ما به آن طرف رمش می دهیم می توانیم ببریم... بیرون و پلنگ را برسانیم تا به طرف گودال برود. و خدا کند که توی گودال بمیرد!  
پرسیدم: «و اگر نمرد؟»

هارکات با خشم نیشش را باز کرد و گفت: «آن وقت توی دردسر افتاده ایم. پلنگ های سیاه واقعاً پلنگ اند. آنها... از همه گربه های بزرگ خطرناک ترند. سریع اند، قوی و درنده اند و... در جست زدن و بالا پریدن، کارشان فوق العاده است. ما نمی توانیم حتی به گرد پایش برسیم یا جایی... بالاتر از آن ببریم.»

غریبه پرت کردند. اما بابون به آنها توجهی نکرد و پیش آمد. میمون های کوچک تر عقب رفتند و بابون را به حال خود گذاشتند تا کارگزار را تمام کند.

با شیطنت، و زیرلیبی گفتم: «فکر کنم اینجا اندازه و هیکل مهم باشد.» بعد، من و هارکات یواشکی از آنجا دور شدیم و بابون را تنها گذاشتیم تا در آرامش غذایش را بخورد.

شب بعد، هارکات خوابیده بود - از وقتی به این دنیای جدید آمده بودیم، دیگر کابوس نمی دید - و من نگرهبانی می دادم که نعره بلند و خشم آلودی از جایی پیش رویمان به گوشم رسید. به طور معمول، شب پر از صداهای بی وقفه حشرات و جانوران شب شکار بود، اما آن نعره همه صداهای دیگر را خاموش کرد. همین که انعکاس آن نعره فرو نشست، سکوتی مطلق بر فضا حاکم شد که دست کم تا پنج دقیقه دوام داشت.

با وجود آن نعره وحشتناک، هارکات همچنان در خواب بود. در شرایط عادی، آدم کوچولو خواب سبکی داشت، اما هوای اینجا با او سازگار بود و او اغلب عمیق می خوابید. صبح روز بعد، من درباره آن صدا با هارکات حرف زدم.

او پرسید: «فکر می کنی صدا مال... همان پلنگ ما بود؟»

گفتم: «معلوم بود که جانور بزرگی از خانواده گربه هاست. می توانست یک شیر یا ببر باشد، اما من شرط می بندم که پلنگ سیاه بود.»

هارکات گفت: «پلنگ ها معمولاً خیلی ساکت اند. اما به گمانم

- پس با این حساب، اگر نقشه الف شکست بخورد، هیچ نقشه "ب" ای در کار نیست.

هارکات نخودی خندید و گفت: «نه، چون بلافاصله نقشه "واو" اجرا می شود - وحشتزدگی!»

ما محوطه ای باز پیدا کردیم که در یک طرف آن بوته بزرگ و پر شاخ و برگ و وجود داشت و می توانستیم پشت آن کمین کنیم. تمام صبح، مشغول کنندن چاله بودیم - با دست خالی و ابزارهای زمختی که از استخوان حیوان ها و شاخه درخت ها درست کرده بودیم، زمین را می کندیم. وقتی گودال آماده شد، دوازده ترکه محکم و قطور جمع کردیم و سر آنها را تراشیدیم تا مثل تیرهایی تیز شدند. و تیرها را طوری ته گودال کاشتیم که نوک تیزشان رو به بالا باشد. وقتی داخل گودال می رفتیم تا تیرها را سر جایشان نصب کنیم، من یک لحظه لب گودال ایستادم و تنم لرزید - دوباره به یاد گودال پر از تیری افتاده بودم که دوستم در آن کشته شده بود.

هارکات پرسید: «چی شده؟» و قبل از آنکه بتوانم جوابش را بدهم، همه چیز را از نگاهم خواند. آه کشید و گفت: «اوه، آقای کریسلی..»

با صدای گرفته ای گفتم: «راه دیگری برای کشتنش وجود ندارد؟»

هارکات تیرها را از دست من گرفت و گفت: «بدون وسایل مناسب، نه.» و با لبخندی دلگرم کننده ادامه داد: «برو جوجه تیغی شکار کن. من کار اینجا را... تمام می کنم.»

سیاسگزارانه سر تکان دادم و هارکات را تنها گذاشتم تا تیرها را سر جایشان بکارد. خودم هم رفتم تا جوجه تیغی یا چیز دیگری پیدا کنم که برای شکار پلنگ به درد بخورد. آن اواخر، به آقای کریسلی خیلی فکر نکرده بودم - آن دنیای خشن همه توجه مرا به خود جلب کرده بود - اما گودال، دوباره آن حادثه را در ذهنم زنده کرد. دوباره او را دیدم که افتاد و فریادهای دم مرگش را شنیدم. می خواستم نقشه گودال و پلنگ را کنار بگذاریم، اما چاره دیگری نبود. ما مجبور بودیم آن جانور درنده را بکشیم تا بفهمیم که از آنجا به کدام طرف باید برویم. پس تا جایی که در توانم بود، افکار و خاطرات مربوط به آقای کریسلی را از ذهنم دور کردم و درست و حسابی به کارم چسبیدم.

چند کاکتوس سخت و محکم جمع کردم تا مثل اسلحه های پرتابی از آنها علیه پلنگ سیاه استفاده کنیم، و با برگ ها و لجن کنار یک نهر، گلوله های گلی درست کردم - امیدوار بودم که گل و لای پلنگ را به طور موقت کور کند. خیلی دنبال جوجه تیغی گشتم، اما اگر خارپشتی هم در آن نزدیکی ها وجود داشت، آنها فوق العاده بی سر و صدا بودند و پیدایشان نبود. و بعد از ظهر، مجبور شدم که بدون جوجه تیغی پیش هارکات برگردم.

او که کارش را تمام کرده بود، لب گودال نشست و گفت: «مهم نیست. بیا روی گودال را بپوشانیم و... یک گوزن گیر بیاوریم. بعد از آن هم دیگر باید به امید خدا بنشینیم.»

ما با برگ و ترکه های بلند، پوشش نازکی برای گودال درست



عجله صبحانه خوردیم - توت‌هایی را خوردیم که دیده بودیم میمون‌ها می‌خورند و قبلاً جمع کرده بودیم - و دوباره پشت آن بوته پر شاخ و برگ، روبه‌روی گودال و گوزن پا بسته موضع گرفتیم. اگر همه چیز طبق نقشه پیش می‌رفت، پلنگ به گوزن حمله می‌کرد. با کمی شانس، جانور شکارچی از آن طرف گودال جلو می‌آمد و داخل گودال می‌افتاد. در غیر این صورت، وقتی پلنگ به گوزن حمله می‌کرد، ما باید بیرون می‌پریدیم و اگر می‌شد، جانور را به طرف سرنوشتش عقب می‌راندیم. نقشه‌مان بهترین نقشه دنیا نبود، اما باید به نتیجه می‌رسید.

دقیقه‌ها به ساعت‌ها تبدیل شدند و ما همچنان در سکوت، منتظر پلنگ ماندیم. دهان من خشک شده بود و مدام از کاسه‌ای که با پوست سنجاب درست کرده بودیم (حالا دیگر به جای کیسه پوست مارمولکی از آن استفاده می‌کردیم) و کنارم بود، آب را مزه‌مزه می‌کردم. البته خیلی کم آب می‌خوردم - برای اینکه کمتر ادرار داشته باشم و مجبور نشوم از آنجا بروم.

حدود یک ساعت از ظهر گذشته بود که دستم را روی بازوی خاکستری هزارکات گذاشتم و برای هشدار دادن آن را فشار دادم - جاندار سیاه و کشیده میان درخت‌ها دیده بودم. هر دو به دقت به آن طرف چشم دوختیم. دقیق‌تر که شدم، نوک سبیل‌های پوزه‌ای را دیدم که از پشت درختی جلو آمد و هوا را بو کشید - پلنگ بود! دهانم را باز نکردم تا پلنگ جلو بیاید، اما بعد از چند ثانیه تردید، جانور برگشت و با قدم‌های سنگین در تاریکی جنگل فرو رفت.

کردیم، آن را روی گودال کشیدیم و خودمان به شکار رفتیم. گوزن‌های آنجا کوتاه‌تر از گوزن‌های روی زمین بودند و سرهای کشیده‌تری داشتند. آنها نمی‌توانستند به سرعت هم‌تایان زمینی‌شان بدوند، اما باز هم سریع بودند. مدتی طول کشید تا بچه‌گوزنی را که از گله جا مانده بود پیدا کنیم و زنده بگیریم. غروب بود که بچه‌گوزن را به تیزی نزدیک گودال بستیم. بعد از آن روز پرکار و طولانی، حسایی خسته بودیم.

پوستی را که با کاردک سنگی کوچکی از یک گوزن برداشته بودم، روی خودم کشیدم و پرسیدم: «اگر پلنگ شب حمله کند، چی می‌شود؟»

هارکات غرغرکنان گفت: «تو چرا همیشه منتظر... بدترین چیزهایی؟»

خندیدم و گفتم: «یکی باید به این چیزها فکر کند دیگر! خوب، یعنی نقشه "واو" اجرا می‌شود؟»

هارکات آه کشید و گفت: «نه، اگر توی تاریکی بیاید، باید "الف. خ. گ. ب." کنی.»

تکرار کردم: «الف. خ. گ. ب.؟»  
- از خیر گوزن بگذری!

\*\*\*

اگرچه هر دو ما از نقطه‌ای نزدیک‌تر از جایی که شب پیش نعره‌های پلنگ به گوش رسیده بود، خرناس‌های سنگینی را می‌شنیدیم، اما آن شب هیچ اثری از پلنگ دیده نشد. به محض سر زدن سپیده، با



من و هارکات با نگاهی پر از سؤال به یکدیگر خیره ماندیم.  
 زمزمه وار گفتیم: «باید بوی ما را حس کرده باشد».  
 هارکات هم با صدایی خیلی آرام گفت: «یا احساس کرده که  
 اشکالی توی کار است» سرش را کمی بالا آورد، به گوزن پا بسته  
 کنار گودال نگاهی انداخت و بعد، ناگهان با شستش به طرف عقب  
 اشاره کرد.  
 - بیا عقب تر برویم. فکر کنم برمی گردد. اگر اینجا نباشیم،  
 احتمال دارد که... وسوسه بشود حمله کند.  
 گفتم: «اگر عقب تر برویم، آنجا را درست نمی بینیم».  
 هارکات گفت: «می دانم. اما چاره دیگری نداریم. آن فهمیده که  
 اشکالی توی کار است. اگر اینجا بمانیم، وقتی برگردد، می فهمد... و  
 دیگر جلوتر نمی آید».  
 پشت همان بوته، به طرف عقب خزیدیم و رفتیم تا به آخر  
 خلنگ ها و پیچک ها رسیدیم. از اینجا فقط می توانستیم بچه گوزن  
 را خیلی مبهم ببینیم.  
 یک ساعت گذشت. دو ساعت. چیزی نمانده بود در مورد  
 برگشتن پلنگ امیدم را از دست بدهم که صدای نفس های  
 سنگینی از طرف محوطه باز به گوشمان رسید. یک نظر گوزن را  
 دیدم که به این طرف و آن طرف جست می زد و پایش را می کشید  
 تا خود را از طناب آزاد کند. جانداري با صدایی سنگین و خفه  
 خرخر کرد. پلنگ. قوت قلبم بیشتر شد. خرخرها از آن طرف  
 گودال به گوش می رسیدند. اگر پلنگ از آنجا به گوزن حمله می کرد،

یکراست داخل دام ما می افتاد!

من و هارکات بی حرکت سر جایمان دراز کشیدیم و نفسمان را  
 در سینه حبس کردیم. وقتی پلنگ به گوزن نزدیک می شد، صدای  
 شکستن ترکه های نازک گیاهان را می شنیدیم. انگار دیگر سعی  
 نداشت سر و صدایش را پنهان کند. جسم سنگینی روی پوشش  
 گودال افتاد، به سنگینی روی تیرها سقوط کرد و همزمان فریاد  
 بلندی به گوش رسید. زوزه وحشیانه ای بلند شد که مجبور شدیم  
 گوش هایمان را با دست بپوشانیم. بعد از آن، سکوتی بر فضا حاکم  
 بود که فقط پا کوبیدن گوزن روی زمین، آن را مختل می کرد. انگار  
 گوزن از کنار گودال به این طرف و آن طرف جست می زد.  
 هارکات آهسته از جایش بلند شد و از بالای بوته کمینگاهمان  
 به محوطه باز چشم دوخت. من هم ایستادم و هر دو به آنجا نگاه  
 کردیم. نگاهی به یکدیگر انداختیم و من با تردید گفتم: «کارمان  
 گرفت»  
 هارکات نیشش را باز کرد و گفت: «جوری حرف می زنی که  
 انگار... انتظارش را نداشتی».  
 با خنده گفتم: «خوب، نداشتم!» و به گودال خیره شدم.  
 هارکات هشدار داد: «مراقب باش!» چوب سنگین و سر گردی را  
 برداشت. «ممکن است هنوز زنده باشد. هیچ چیز خطرناک تر از...  
 یک حیوان زخمی نیست».  
 گفتم: «اگر زنده بود، باید از درد زوزه می کشید».  
 هارکات سر تکان داد و گفت: «شاید، اما بیخودی... خودت را به

برگشتم و در یک نگاه زودگذر پیکر کشیده و تنومندی به رنگ سیاه یکدست را دیدم که با چنگال‌های بیرون کشیده و آرواره‌های باز، بالای سرمان پرواز کرد. یک لحظه بعد، پلنگ بالای سر من بود و بعد، همان‌طور که پیروزمندانه می‌غرید، مرا به قصد کشت، زمین زد!

خطر نینداز! جلو افتاد. او به طرف چپ رفت و به من اشاره کرد که به طرف راست بروم. تکه استخوانی را که شبیه چاقو بود بالا گرفتم، در مسیری نیم‌دایره‌ای گودال را دور زدم و بعد، آهسته، از طرف دیگر گودال به آن نزدیک شدم. وقتی نزدیک‌تر رسیدیم، هر کدام یکی از کاکتوس‌های کوچکی را که به کمرمان بسته بودیم - گلوله‌های گلی را هم به کمرمان بسته بودیم - مثل نارنجک پرت کردیم تا بفهمیم که پلنگ هنوز زنده است یا نه.

هارکات قبل از من توانست داخل گودال را ببیند و گیج و آشفته شد. وقتی نزدیک‌تر رفتیم، فهمیدم که چرا او آن‌طور پریشان شده است. من هم سر جایم متوقف ماندم. نمی‌فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است. جسدی روی تیرها به سیخ کشیده شده بود و از سوراخ‌هایی که تیرها در آن به وجود آورده بودند، خون بیرون می‌زد. اما آن جسد یک پلنگ نبود. مال یک بابون سرخ بود! زیر لبی گفتم: «سر در نمی‌آورم. میمون‌ها که نمی‌توانند آن‌طور زوزه بکشند و خرخر کنند.»

هارکات گفت: «اما چطوری است که... ساکت شد و ترس توی چشم‌هایش برق زد. نفس نفس‌زنان گفت: «گلوی میمون! بریده شده! باید کار پلنگ.»

حرفش را ادامه نداد. درست در همان لحظه، نتیجه‌ای که او از قضیه گرفته بود، در ذهن من شکل گرفت. پلنگ بابون را کشته و آن را توی گودال انداخته بود تا ما را فریب بدهد! روی شاخه‌های درختی که نزدیک من بود، چیزی مبهم حرکت کرد. به سرعت



نعره‌اش وحشتناک بود. اگر پلنگ پنجه‌هایش را مستقیم دور گردنم گیر انداخته بود، من هیچ شانس نداشتم. اما جانور هیچانزده بود - شاید به خاطر اینکه نشان داده بود از ما زرتنگ‌تر است - و درست همان موقع که وحشیانه غرید و سرش را به طرفم تکان داد، ما - من و پلنگ - غلت زدیم، و وقتی از حرکت ایستادیم، حیوان بزرگ و قدرتمند روی هیكل من بود.

جانور نعره می‌کشید که هارکات با سرعتی حساب شده واکنش نشان داد و یکی از نارنجک‌های کاکتوسی را پرت کرد. کاکتوس می‌توانست به سر یا شانه‌های حیوان بخورد؛ اما شانس شبحی من کمک کرد و کاکتوس یگراست بین آواره‌های وحشتناک حیوان افتاد.

پلنگ فوری توجهش را از من برگرداند و به پهلوی یله رفت. کاکتوسی را که در دهانش گیر کرده بود تف کرد و به آن پنجه کشید.

من نفس‌نفس زنان تقلا می‌کردم و کورمال کورمال، روی زمین دنبال چاقویم می‌گشتم که از دستم افتاده بود. همین که انگشتانم دور دسته استخوان محکم شد، هارکات به طرف من پرید و چوب‌دستی خودش را روی سر پلنگ فرود آورد.

اگر آن گرز از جنس محکم‌تری بود، هارکات یا همان ضربه پلنگ را کشته بود - او با بیشتر گرزها و تبرها می‌توانست آسیب‌های خطرناکی به دشمنانش وارد کند. اما چوبی که گرز را با آن درست کرده بود، ضربه کاری و مؤثری به جا نگذاشت و با برخورد به مجمه محکم پلنگ، از وسط شکست.

پلنگ از درد و خشم زوزه کشید و همان‌طور که تیغ‌های کاکتوس را از دهانش به بیرون تف می‌کرد، به طرف هارکات برگشت - دندان‌های زردش در آفتاب بعد از ظهر برق زدند. پلنگ به سر خاکستری و زمخت هارکات ضربه زد و در طرف چپ صورت او زخم عمیقی به جا گذاشت. آدم کوچولو از شدت ضربه به پشت افتاد و پلنگ به طرفش جست زد.

من فرصت نداشتم که از جایم بلند شوم و به پلنگ حمله کنم - قبل از آنکه خودم را به پلنگ برسانم، جانور روی هارکات بود - پس چاقویم را به طرفش پرت کردم. آن تکه استخوان بدون آنکه آسیبی به پلنگ بزند، به پهلوی نیرومند حیوان خورد و برگشت. اما همین ضربه حواس پلنگ را پرت کرد و باعث شد که ناگهان سرش را برگرداند. هارکات از این فرصت استفاده کرد و دو تا از گلوله‌های گلی را که از لباس‌های آبی‌رنگش آویزان بودند به دست گرفت.

وقتی پلنگ دوباره رویش را به طرف او برگرداند، هارکات گلوله‌ها را وسط چشم‌های حیوان کوبید.

پلنگ نعره کشید و رویش را نود درجه از هارکات برگرداند. با پنجه چپش، چشم‌هایش را می‌خراشید تا ذرات گل و لای را از آنها پاک کند. وقتی پلنگ مشغول این کار بود، هارکات نیمه پایینی از گرز شکسته‌اش را به دست گرفت و انتهای شاخ شاخ شده آن را در قفسه سینه پلنگ فشار داد. گرز وارد بدن پلنگ شد، اما خیلی آرام. از بدن حیوان خون بیرون زد، اما ریه‌هایش سوراخ نشده بود.

این حرکت، دیگر خارج از تحمل پلنگ بود. حیوان خشمگین شد. اگرچه نمی‌توانست درست ببیند، همان‌طور که فیس فیس صدا می‌داد و تف می‌کرد، خود را روی هارکات انداخت و با پنجه‌های مرگبارش به او ضربه زد. هارکات جاخالی داد، اما پنجه پلنگ به کنار لباس او گیر کرد. قبل از آنکه هارکات بتواند خود را خلاص کند، جانور شکارچی روی بدن او قرار گرفت. پلنگ همان‌طور که دندان‌هایش را به هم می‌سایید، کورکورانه تقلا می‌کرد که صورت هارکات را به چنگ آورد.

هارکات بازوهایش را دور پلنگ انداخت و محکم فشار داد. سعی داشت دنده‌های جانور را بشکند یا خفه‌اش کند. وقتی او مشغول این کار بود، من پشت پلنگ پریدم و با یک گلوله کاکتوس دیگر، پوزه و چشم‌هایش را خراش دادم. پلنگ با دندان‌هایش کاکتوس را گرفت و آن را از چنگ من درآورد. چیزی نمانده بود که شست دست راست مرا هم بگیرد!

من به شانه‌های برآمده پلنگ آویزان بودم و دنبال کاکتوس دیگری می‌گشتم که هارکات با دندان‌هایی به هم فشرده گفت: «برو کنار!»

فریاد زنان شروع کردم که بگویم: «فکر کنم می‌توانم.»

اما هارکات نعره کشید: «برو!»

چنین فریادی دیگر جای بحث باقی نمی‌گذاشت. من پلنگ را رها کردم و روی زمین پرت شدم. هارکات، که از چشم درشت چپش خون سبزی جاری بود، حلقه دست‌هایش را محکم‌تر کرد و به طرف گودال چرخید. به گودال رسید، پلنگ را که به شدت تقلا می‌کرد، به سینه خودش چسباند، به طرف گودال تلوتلو خورد. و خودش را داخل آن انداخت!

من جیغ کشیدم: «هارکات!» و بی‌اختیار به کمکش رفتم، طوری که انگار می‌توانستم او را بگیرم و نجات بدهم. تصویر آقای کرپسلی در گودال تیرهای غار مکافات، در ذهنم زنده شد و دل و رودام به هم ریخت.

گرومپ ترسناکی به گوش رسید و وقتی پلنگ روی تیرها به سیخ کشیده شد، صدای گوشخراش و دردناک آن را هم شنیدم. هیچ صدایی از هارکات درنیامد و این باعث شد فکر کنم که او موقع سقوط زیر بدن پلنگ افتاده و در دم مرده است.

نالیدم: «نه!» خودم را جمع‌وجور کردم و لنگ‌لنگان به طرف گودال رفتم. آن قدر نگران هارکات بودم که چیزی نمانده بود خودم هم توی گودال بیفتم! وقتی کنار گودال ایستادم، دست‌هایم را

خرایش دادم و تکه‌ای دو متری از آن را بریدم. دو انتهای پیچک را در دست گرفتم و محکم کشیدم تا امتحانش کنم. پیچک پاره نشد. پس به طرف گودال برگشتم و یک سر پیچک را برای هارکات پایین فرستادم. آدم کوچولو با دست راستش سر پیچک را گرفت و منتظر ماند تا من سر دیگر آن را محکم بگیرم، و بعد، دست چپش را با حرکتی سریع از تیر آزاد کرد. وقتی آن تیر جویی از گوشت تنش بیرون کشیده شد، هارکات فریاد بلندی سر داد. بعد، محکم به رشته پیچک چسبید، پاهایش را به دیواره گودال تکیه داد و همان‌طور که رشته پیچک را می‌کشید، از گودال بالا آمد.

هارکات تقریباً لب گودال رسیده بود که پایش لغزید. همین که پایش به طرف پایین سر خورد، فهمیدم که اگر به آن ریسمان بچسبم، وزنش هنگام سقوط می‌تواند هر دو ما را پایین بکشد. به سرعت برق، ریسمان را رها کردم، روی شکم به طرف زمین رفتم و به دست‌های هارکات چنگ زدم.

دست‌هایش را نتوانستم بگیرم، اما آستین دست چپ لباس آبی‌رنگش را با انگشت‌هایم گرفتم. وحشتزده صدای پاره شدن چیزی را شنیدم و فکر کردم که او از دستم می‌رود. اما پارچه دوام آورد و بعد از چند ثانیه خطرناک که هارکات روی گودال آویزان بود و تاب می‌خورد، توانستم او را از گودال بیرون بکشم.

به پشت غلت زد و به آسمان خیره شد. صورت درهم فرو رفته و خاکستری‌رنگش بیشتر از همیشه شبیه جسد شده بود. سعی کردم بلندش کنم. اما پاهایم می‌لرزیدند. پس، خودم هم تالایی

وحشیانه تکان دادم تا توانستم تعادل را حفظ کنم. غرغر کوتاهی شنیدم و دیدم که سر هارکات برگشت. او روی پلنگ افتاده - و زنده بود!

دوباره - این بار با خوشحالی - فریاد زدم: «هارکات!»  
نفس نفس‌زنان گفتم: «کمکم کن... که بالا... بیایم.» دست و پای پلنگ هنوز پیچ و تاب می‌خورد، اما جانور دیگر خطری نداشت - به سختی داشت جان می‌داد و نفس‌های آخرش را می‌کشید. حتی اگر می‌خواست، دیگر آن قدر قدرت نداشت که هارکات را بکشد.

به شکم، روی زمین دراز کشیدم و دستم را توی گودال دراز کردم تا هارکات آن را بگیرد و بالا بیاورد. اما دستش به من نرسید. او صاف روی پلنگ افتاده بود، و اگرچه بیشتر تیرها به بدن پلنگ - و بابون زیر آن - فرو رفته بودند، چند تایی هم بدن هارکات را دریده بودند؛ چند تا در پاهایش. دو تا در شکم و سینه‌اش و یکی در گوشت بازوی چپش. زخم‌های پاها و بدنش خیلی جدی نبودند، اما بریدگی بازویش مهم بود - او به تیر چسبیده بود و نمی‌توانست دست راستش را آن قدر بالا بیاورد که دست مرا بگیرد.

گفتم: «صبر کن.» و به اطراف نگاه کردم تا شاید چیزی پیدا کنم که با آن بشود پایین بروم و خودم را به هارکات برسانم.  
شنیدم که با لحنی کنایه‌آمیز زمزمه کرد: «انگار که... من می‌توانم... جایی بروم!»

ما طناب نداشتیم، اما آن اطراف کلی پیچک محکم بود. با عجله به طرف نزدیک‌ترین پیچک رفتم، با ناخن‌هایم ساقه آن را

کنار او افتادم و دو تایی در سکوت، دراز کشیدیم. نفس زدن هایمان سنگین بود و در دل، از ماجرای که هنوز برایمان تازه بود، شگفتزده بودیم.



من به بهترین شکلی که می توانستم به هارکات رسیدگی کردم. زخم هایش را با آب نهر شستم، و نیم تنه ام را رشته رشته بریدم و به جای باند، زخم ها را با آنها بستم. اگر شیخ کاملی بودم، می توانستم با آب دهانم زخم هایش را ببندم، اما یک نیمه شیخ - که من باشم - چنین قدرتی ندارد.

زخم های صورتش - جاهایی که پلنگ پنجه کشیده بود - باید بخیه می خوردند، اما هیچ کدام از ما نه نخ داشتیم و نه سوزن. من پیشنهاد کردم که با یک استخوان ظریف و موی حیوان ها زخم هایش را بخیه بزنیم. اما هارکات پیشنهادم را رد کرد و با نیش باز گفت: «من به اندازه کافی بخیه خورده ام. بگذار زخم ها هرطور دوست دارند خوب بشوند. از چیزی که هستم... زشت تر نمی شوم!» با نظرش موافق بودم و گفتم: «درست است.» و وقتی تالایی پشت سرم زد، خندیدیم. اما خیلی زود جدی شدم و گفتم: «اگر



کند- ما به کمک سنگ‌های چخماق جرقه درست می‌کردیم- گوزن را سر بردیم و گوشتش را تکه‌تکه کردم. زمانی بود که چنین گوزنی را آزاد می‌کردم تا برود. اما اشباح شکارچی‌اند. ما درست مثل هر جانور وحشی دیگری، حیوانات را شکار می‌کنیم و بدون هیچ تأسفی آنها را می‌کشیم.

گوشت بعد از پخته شدن، سفت، زیش‌ریش و بدمزه بود، اما ما با ولع آن را می‌خوردیم؛ چون هر دو می‌دانستیم چقدر خوشبختیم که آن شب خودمان شام جانوری دیگر نشده‌ایم.

صبح روز بعد، من داخل گودال رفتم و پلنگ را از لابه‌لای تیرها بیرون کشیدم. بایون را همان جا گذاشتم و لاشه پلنگ را بالا فرستادم تا هارکات آن را بگیرد. این کار آن قدر که به نظر می‌آید آسان نبود- پلنگ خیلی سنگین بود- اما ما قوی‌تر از آدم‌ها هستیم و به همین خاطر، چنین کاری برای ما جزو کارهای سخت محسوب نمی‌شود.

جسد سیاه و براق پلنگ را بررسی می‌کردیم و نمی‌دانستیم که آن لاشه چطور باید راه را به ما نشان دهد. من گفتم: «شاید باید قطعه‌قطعه‌اش کنیم. حتماً بطری یا جعبه‌ای توی بدنش است.» هارکات موافق بود. گفت: «به امتحانش می‌ارزد.» و پلنگ را به پشت برگرداند، طوری که شکم نرم و صافش رو به ما قرار گرفت.

همین که هارکات آماده شد تا اولین برش را روی بدن حیوان بزند، فریاد کشیدم: «صبر کن!» پوست زیر بدن پلنگ به سیاهی

غیرکنان گفت: «خوش‌بین، مثل همیشه!» بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «اگر عقونث کند، کارم تمام است- اینجا... از بیمارستان خبری نیست. بیا... دیگر فکرش را نکنیم.»

به هارکات کمک کردم تا روی پایش بایستد و دو تایی کنار گودال برگشتیم تا پلنگ را ببینیم. هارکات بدتر از همیشه می‌لنگید- او همیشه در پای چپش کمی لنگی داشت- اما می‌گفت که زیاد درد ندارد. پلنگ یک متر و نیم طول داشت و حسابی تنومند بود. وقتی با چشم‌های خیره نگاهش می‌کردیم، به سختی می‌توانستم باور کنم که در آن مبارزه، ما حیوان را شکست داده بودیم. برای چندمین بار در زندگی‌م احساس کردم که کسی از نزدیک مراقبم است و هر وقت که نمی‌دانم دیگر چه کار کنم، دست کمکش را به طرفم دراز می‌کند.

بعد از مدتی، هارکات پرسید: «می‌دانی بیشتر از همه... چی نگرانم می‌کند؟ آقای تینی گفت که... پلنگ کوچک‌ترین مشکل... سر راهمان است. این یعنی که چیزهای بدتری در پیش داریم!» با صدایی تودماغی گفتم: «حالا کی بدبین است؟ می‌خواهی بروم پایین و پلنگ را بیرون بیاورم؟»

هارکات گفت: «بگذار تا صبح آنجا بماند. یک آتش مفصل درست می‌کنیم، غذا می‌خوریم، استراحت می‌کنیم و... فردا پلنگ را... بالا می‌کشیم.»

به نظرم آمد که فکر خوبی است. پس، تا هارکات آتش درست

هارکات با تردید گفت: «پس ما باید بزرگ‌ترین... وزغ دنیا را پیدا کنیم و گلوله‌هایی را برداریم که از جنس ژله‌اند؟»

یادآوری کردم: «ما با آقای تینی طرفیم. او با همه چیز شوخی می‌کند. من فکر می‌کنم بهترین کار این است که فقط مسیر روی نقشه را دنبال کنیم تا به آن دایره برسیم. بقیه نگرانی‌ها را هم بگذاریم برای وقتی که به آنجا رسیدیم.»

هارکات سر تکان داد، بعد با چاقوی سنگی تیزی مشغول پاره کردن شکم پلنگ شد تا نقشه را از روی آن بردارد. من جلو کارش را گرفتم و گفتم: «ببین، بگذار من این کار را بکنم. انگشت‌های من چابک‌ترند.»

وقتی من با دقت دور نقشه را می‌بریدم و گوشت تن پلنگ را از زیرش جدا می‌کردم، هارکات دور جانور مرده قدم می‌زد و خیلی جدی به موضوعی فکر می‌کرد. من نقشه را از جسد جدا کردم و سطح زیرین آن را روی یک تکه علف، حسایی تمیز کردم. هارکات از قدم زدن دست برداشت و پرسید: «یادت می‌آید که آقای تینی گفت سر نخ از... هویت من را اینجا گذاشته؟»

به یاد گذشته افتادم و گفتم: «آره. شاید منظورش همان چیزی باشد که توی این دایره است.»

هارکات جواب داد: «شک دارم. من هر کسی هم که بوده‌ام، کاملاً... مطمئنم که وزغ نبوده‌ام!»

هرهر خندیدم و گفتم: «شاید یکی از شاهزاده‌های

قسمت‌های دیگر آن نبود. نگاهم به پوست کشیده شده و صاف شکمش افتاد - و چیزی را دیدم که روی آن رسم شده بود! میان چاقوهای پیش پا افتاده و دست‌سازمان، دنبال چاقویی گشتم که لبه راست و بلندی داشته باشد. بعد، مقداری از موهای شکم پلنگ را کندم، و خط‌های برجسته و ظریفی آشکار شد.

هارکات گفت: «این فقط جای زخم است.»  
با نظرش موافق نبودم. گفتم: «نه. به این دایره‌ها و شکل پراکنده شدن آنها نگاه کن. آنها را به عمد اینجا حک کرده‌اند. کمک کن تا موهای همه شکمش را پاک کنیم.»

پاک کردن موهای پلنگ خیلی طول نکشید و بعد از آن، نقشه‌ای با مشخصات کامل نمایان شد. شیارهای آن نقشه را انگار سال‌ها پیش - شاید وقتی که حیوان تونه بود - روی شکم پلنگ انداخته بودند. در انتهای سمت راست نقشه، علامت X کوچکی بود که به نظر می‌آمد محل فعلی ما را نشان می‌دهد. در طرف چپ هم منطقه‌ای را با دایره مشخص کرده بودند، و چیزی داخل دایره نوشته شده بود.

من آن نوشته را با صدای بلند خواندم: «به خانه بزرگ‌ترین وزغ دنیا برو. گلوله‌های ژله‌ای را بردار!»

همه‌اش همین بود. ما آن نوشته را چند بار دیگر هم خواندیم و بعد، هر دو سر درگم شدیم. هارکات پرسید: «درباره "ژله‌ای" چی فکر می‌کنی؟»

با حالتی نامطمئن جواب دادم: «فکر کنم چیزی باشد که به ژله

هارکات گفت: «هه‌هه‌هه، بامزه! من مطمئنم که آن نوشته هیچ ربطی... به من ندارد. باید چیز دیگری باشد.»

پلنگ مرده را برانداز کردم و به هارکات گفتم: «اگر می‌خواهی دل و روده این را بگردد، راحت باش برای من، همین نقشه کافیه.»

هارکات قور کرده کنار من نشست و انگشت‌های زمخت و خاکستری‌رنگش را خم کرد تا دل و روده پلنگ را بیرون بیاورد. خودم را کنار کشیدم - نمی‌خواستم توی این کار کثیف شرکت داشته باشم. وقتی جابه‌جا می‌شدم، چشمم به دهان پلنگ افتاد. لب‌هایش مثل مرده منجمدی که بخواهد از خشم، دندان‌نشان بدهد، پیچ و تاب خورده و از روی دندان‌هایش کنار رفته بود. دستم را روی بازوی چپ هارکات گذاشتم و به آرامی گفتم: «نگاه کن.»

وقتی هارکات دید که من به چه چیزی اشاره می‌کنم، به سراغ دهان پلنگ رفت و لب‌های سخت شده جانور را به کلی از روی نیش‌هایش بلند کرد. روی بیشتر دندان‌های جانور، حروف سیاه و کوچکی - یک حرف A، یک K، یک M، و حرف‌های دیگر - حک شده بود. هارکات هیجانزده و با صدای خرخرمانندی گفت: «خودش است! باید همین باشد.»

گفتم: «من سرش را بالا نگه می‌دارم تا همه حروف را بخوانم!» اما قبل از آنکه حرفم تمام بشود، هارکات یکی از بزرگ‌ترین دندان‌های پلنگ را با انگشتانش گرفته و با چاقویی که در دست

راستش داشت، به جان لثه‌های حیوان افتاده بود. دیدم که خیال دارد همه دندان‌های جانور را بیرون بکشد. پس تنه‌ایش گذاشتم - او همچنان مشغول ضربه زدن به دندان‌ها و لق کردن آنها از جایشان بود.

هارکات وقتی کارش تمام شد، دندان‌ها را توی نهر برد و خون روی آنها را تمیز شست. وقتی برگشت، دندان‌ها را روی زمین ولو کرد و ما دو تایی روی آنها خم شدیم تا رمزشان را کشف کنیم. در مجموع، یازده دندان وجود داشت که حروف مختلفی روی آنها حک شده بود. من دندان‌ها را به ترتیب حروف الفبا مرتب کردم تا ببینم چی به دست می‌آید. به این ترتیب، دو تا حرف A، و بعد حروف D، H، K، L، M، R، S، و U پشت سر هم قرار گرفتند.

هارکات گفت: «باید بتوانیم با... اینها یک پیام بسازیم.» فکری کردم و گفتم: «یازده حرف. پیام خیلی درازی باید باشد. بگذار ببینم با اینها چی می‌توانیم بسازیم.» و حروف را آن‌قدر جابه‌جا کردم تا سه تا کلمه - ASK MUD RAT<sup>۱</sup> - ساخته شد و دو تا حرف H و L هم اضافه آمد.

هارکات حروف را جابه‌جا کرد و جمله SLAM DARK HUT<sup>۲</sup> را درست کرد.

وقتی من دوباره دندان‌ها را جابه‌جا می‌کردم، هارکات غرغرکنان من را کنار زد و خیلی مصمم، دوباره مشغول مرتب کردن

۱. به معنی «از موش با تلاق (گل‌زی) بی‌رس» - م.

۲. به معنی «در کلیه تاریک را محکم ببند» - م.

روی جسد ارباب شکست خورده جنگل جشن گرفته بودند، زودتر دور بشویم.

آنها شد. پرسیدم: «رمزش را کشف کردی؟» البته کمی از دستش دلبخور بودم که مرا آن طوری کنار زده بود.

گفت: «آره، اما سر نخ نیست - فقط از خود راضی... بودن آقای تینی را نشان می دهد.» کار چیدن دندان ها را تمام کرد و با ناراحتی دستش را به طرف آنها تکان داد - HARKAT MULDS با غرولند گفتیم: «این چه اهمیتی دارد؟ اینکه وقت تلف کردن است.»

هارکات آه کشید و گفت: «آقای تینی بازی با وقت را دوست دارد.» بعد، دندان ها را لای تکه ای پارچه پیچید و آنها را داخل لباسش گذاشت.

پرسیدم: «آنها را برای چی نگه می داری؟» هارکات گفت: «اینها تیزند. شاید به درد بخورند.» بلند شد و به طرف نقشه ای رفت که توی آفتاب گذاشته بودیم تا خشک شود. همان طور که خطوط و آن نوشته خرچنگ قورباغه ای روی نقشه را نگاه می کرد، پرسید: «یعنی می توانیم از این استفاده کنیم؟» جواب دادم: «اگر درست باشد.»

گفت: «پس بیا راه بیفتیم.» نقشه را لوله کرد و آن را کنار دندان ها، داخل لباسش گذاشت. «برای دیدن بزرگ ترین وزغ... دنیا، خیلی بی قرارم.» به من نگاه کرد و نیشش باز شد. «و اینکه ببینم هیچ شباهت خانوادگی... بین ما وجود دارد یا نه.»

خوشحال و خندان، فوری وسایلمان را جمع کردیم و از میان درخت ها راه افتادیم. می خواستیم از جمع پشه ها و حشراتی که



۹

حدود سه هفته بعد، به حاشیه مردابی بزرگ رسیدیم - همان جایی که روی نقشه با دایره مشخص شده بود. مسیر نسبتاً ساده بود. نقشه هم خیلی سراسر است کشیده شده بود و دنبال کردنش کار آسانی بود. هرچند عبور از آن منطقه دشوار بود - مسیر پر از بوته‌های درهم پیچیده بود که باید آنها را قطع می‌کردیم و جلو می‌رفتیم - اما با مشکلی که زندگیمان را تهدید کند، مواجهه نشدیم. زخم‌های هارکات بدون هیچ گله‌ای خوب شدند، اما سه جای زخم خیلی واضح در طرف چپ صورتش باقی ماند - این جای زخم تقریباً به شکلی بود که انگار شبح‌واره‌ای خیلی پرشور آنها را به جا گذاشته باشد!

از طرف مرداب، بوی متعفن آب گندیده و گیاهان پوسیده به مشام می‌رسید. هوا هم پر از حشرات در حال پرواز بود. همان‌طور ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم که من دیدم دو مار آبی به موش

بزرگی حمله، و آن را تکه‌تکه کردند - موش چهار چشم زرد داشت. زیر لبی گفتم: از این صحنه، خوشم نمی‌آید.

هارکات به جزیره کوچکی در سمت چپمان اشاره کرد که وسط مرداب از آب سر در آورده بود، و گفت: «هنوز بدترین چیزها را ندیده‌ای.» من ابتدا نفهمیدم که او درباره چی حرف می‌زند - جزیره لخت و خالی بود و فقط سه گنده بزرگ در آن دیده می‌شد - اما بعد دیدم که یکی از آن "گنده‌ها" حرکت کرد!

خس خس کنان گفتم: «تمساح‌ها را!»

هارکات گفت: «برایت خبر خیلی بدی دارم.»

پرسیدم: «چرا برای من؟»

نیشش را باز کرد و جواب داد: «من با پلنگ کشتی گرفتم.

تمساح‌ها دیگر مال خودت‌اندا»

غر زدم و گفتم: «تو شوخ‌طبعی مزخرفی داری، مولدز.» بعد از کنار مرداب عقب رفتم. «بیا اینجا را دور بزنیم تا شاید وزغ را پیدا کنیم.»

هارکات گفت: «می‌دانی که قرار نیست... آن را اطراف مرداب

پیدا کنیم. ما مجبور می‌شویم به آب بزنیم.»

آه کشیدم و گفتم: «می‌دانم. اما دست‌کم بگذار بگردیم تا شاید راه دیگری را برای رسیدن به آنجا پیدا کنیم؛ راهی که تمساح‌ها مراقبش نباشند. اگر بوی ما به آنها برسد، خیلی نمی‌توانیم جلو برویم.»

ما ساعت‌ها در حاشیه مرداب راه رفتیم، اما هیچ اثری از وزغ

هارکات گفت: «من فکر می‌کنم پیراناها... فقط وقتی حمله می‌کنند که بوی خون به مشامشان برسد. اگر هم این طرف‌ها پیرانا... باشد، تا وقتی که جایی از بدنمان زخم... نشده باشد، اوضاع امن است.»

با ناراحتی گفتم: «این یکی از آن وقت‌هایی است که واقعاً از آقای تینی متعجب می‌شوم.» اما چون چاره دیگری نبود، وارد مرداب شدم. ابتدا مکث کردم - آماده بودم تا با اولین نشانه از نیش‌زدگی بیرون ببرم - اما بعد، با احتیاط جلو رفتم و هارکات هم درست پشت سر من آمد.

چند ساعت بعد، که تاریکی فراگیر شد، ما جزیره‌ای غیرمسکونی را پیدا کردیم. من و هارکات خودمان را از آب بیرون کشیدیم و از شدت خستگی روی زمین ولو شدیم. بعد، خوابیدیم. من زیر همان پتوی پوست گوزنی خوابیدم که در آن چند هفته مدام ازش استفاده می‌کردم، و هارکات هم زیر نقشه نرم و ضخیمی خوابید که از شکم یلنگ برداشته بودیم. اما خوابمان عمیق نشد. مرداب پر از صدا بود - صدای حشره‌ها و قورباغه‌ها، و گاهی شلپ و شلوپ موجوداتی ناشناخته. صبح روز بعد که از جایمان بلند شدیم، چشم‌هایمان سرخ بود و خودمان می‌لرزیدیم.

خوبی آن مرداب کثیف و لجن‌آلود این بود که سطح آبش نسبتاً پایین می‌ماند. هر از گاهی به سرآشویی می‌رسیدیم و یکی یا هر دو نفرمان سر می‌خوردیم و زیر آن آب کثیف و بدبو ناپدید می‌شدیم.

ندیدیم و صدایی از آن نشنیدیم، هرچند کلی قورباغه قهقهه‌ای کوچک پیدا کردیم! یک عالم مار و تمساح‌های دیگر را هم دیدیم. بالاخره به جایی رسیدیم که هیچ جانور درنده‌ای دیده نمی‌شد. آب عمق کمی داشت و بوی گندش هم نسبت به قسمت‌های دیگر کمتر بود، اما برای به آب زدن و خیس شدن، به خوبی هر جای دیگری از آن منطقه بود.

هارکات غرغرکنان گفت: «کاش آن چکمه‌های پلاستیکی... آقای تینی را داشتیم!» و پایین لباس آبی رنگش را بالای زانوهاره زد.

آه کشیدم و گفتم: «من هم همین آرزو را داشتم.» و پاچه‌های شلوارم را به طرف بالا تا زدم. وقتی آماده شدیم که داخل آب برویم، کمی صبر کردم و گفتم: «من فقط به یک چیز فکر می‌کنم! این قسمت از مرداب ممکن است پر از پیرانا باشد - که شاید به همین دلیل، هیچ تمساح یا ماری این اطراف دیده نمی‌شود!»

هارکات با چشم‌های گرد و سبزش که پر از بیزاری شده بودند، به من خیره شد و ناگهان با تشر گفت: «تو چرا افکار احمقانه‌ای... مثل این را برای خودت نگه نمی‌داری؟»

با اصرار گفتم: «من جدی می‌گویم.» روی دست‌ها و زانوهایم تکیه دادم تا بتوانم از نزدیک به درون آب راکد مرداب چشم بدوزم. اما آب گل‌آلودتر از آن بود که چیزی در آن دیده بشود.

۱. ماهی گوشت‌خوار و درنده‌ای که دندان‌های تیغ‌مانندی دارد و در رودخانه‌ها و دریاچه‌های آمریکای جنوبی یافت می‌شود - م.



بعد هم با سر و صدا بالا می‌آمدیم و تا مدتی ناسزا می‌گفتم. اما بیشتر وقت‌ها آب از ران‌هایمان بالاتر نبود. خوبی دیگر مرداب آن بود که اگرچه پر از حشره و زالو بود، اما آنها با ما کاری نداشتند - پوست ما زیادی سفت بود و خونمان مزه خوبی نداشت.

ما از تماس‌ها دوری می‌کردیم و هر وقت یکی از آنها را می‌دیدیم، با فاصله زیاد آن را دور می‌زدیم. اگرچه مارها چند بار به ما حمله کردند، اما ما در برابر آنها زیادی سریع، و قوی‌تر بودیم. البته مجبور بودیم که مدام گوش به زنگ باشیم - با یک غفلت، ممکن بود کارمان تمام شود.

وقتی استراحت می‌کردیم، هارکات گفت: «تا حالا که از پیرانها خبری نبود.» ما از وسط منطقه‌ای پر از علف‌های بلند راه باز کرده و پیش رفته بودیم که دانه‌های چسبیده‌شان پوستمان را تحریک می‌کرد و به موها و لباس‌های من چسبیده بود.

گفتم: «در چنین مواردی، خوشحال می‌شوم که ثابت بشود اشتباه کرده‌ام.»

هارکات گفت: «ممکن است ما... ماه‌ها دنبال این وزغ باشیم.» گفتم: «من فکر نمی‌کنم این قدر طول بکشد. بنابر قانون احتمالات، پیدا کردن هر چیز خاصی در مردابی به این اندازه باید ده‌ها سال طول بکشد. اما آقای تینی برای تغییر و دستکاری قوانین، شیوه خودش را دارد. او می‌خواهد که ما وزغ را پیدا کنیم؛ پس مطمئنم که آن را پیدا می‌کنیم.»

هارکات، طوری که انگار با خودش فکر می‌کرد، گفت: «اگر قضیه

این طوری باشد، شاید ما اصلاً... نباید کاری بکنیم، و فقط باید... منتظر بمانیم تا وزغ پیش ما بیاید.»

گفتم: «این طوری عملی نمی‌شود. آقای تینی این ماجرا را ترتیب داده، اما ما مجبوریم که زحمت بکشیم تا آن اتفاق بیفتد. اگر کنار مرداب بنشینیم - یا اگر آن موقع که گفت به غرب بروید، به این طرف نمی‌آئیم - اصلاً توی بازی وارد نمی‌شدیم و در مسیر شرارت‌های او قرار نمی‌گرفتیم - یعنی او این اتفاق‌ها را به میل ما سر راهمان قرار نمی‌داد.»

هارکات با کنج‌کاو‌ی نگاهم کرد و گفت: «تو خیلی به این... قضیه فکر کرده‌ای.»

خندیدم و گفتم: «توی این دنیای متروک و فراموش شده، کار دیگری نداشتیم که انجام بدهیم.»

آخرین دانه‌هایی را که به لباسم چسبیده بودند کندم، چند دقیقه استراحت کردیم و بعد، دوباره راه افتادیم. با قیافه‌های گرفته و در سکوت، به درون آن آب کثیف و گل‌آلود پا گذاشتیم و همان‌طور که به طرف قلب مرداب می‌رفتیم، مراقب بودیم تا جانور درنده‌ای سر راهمان نباشد.

وقتی خورشید غروب می‌کرد، از وسط جزیره‌ای که زیر بوته‌های پر شاخ و برگ و درختان درهم پیچیده پنهان بود، صدای خرناس گرفته‌ای به گوشمان رسید. فوری فهمیدیم که آن صدا مال وزغ موزدنظر خودمان بوده است؛ درست همان‌طور که پلنگ

باز رسیدیم. در پناه بوته‌ای ایستادیم و به منظره حیرت‌انگیز پیش رویمان خیره شدیم.

دور پشته‌ای از گل، لجن و علف، که شکلی تابدار و قوس‌مانند داشت، خندق پهنی کشیده شده بود. در هر دو طرف راست و چپ، تمساح‌ها داخل خندق دراز کشیده، و منتظر بودند - هر طرف چهار یا پنج تمساح روی پشته، در وسط، نیز وزغی دراز کشیده بود - که یک هیولا بود! بدنی تنومند و گره‌گره به طول دو متر، سری بسیار بزرگ با چشمانی قلمبه، و دهانی فوق‌العاده بزرگ داشت. پوستش چروکیده بود و رنگ سبز - قهوه‌ای تیره‌ای داشت. و همه جای بدنش پر از فرو رفتگی‌های آبله‌مانندی بود که از آنها چرک لزج زردرنگی بیرون می‌زد. زالوهای درشت و سیاه، مثل خال‌های آرایشی متحرک، مدام روی پوست وزغ می‌لغزیدند و آهسته بالا و پایین می‌رفتند و از آن چرک زردرنگ تغذیه می‌کردند.

ما با ناباوری به آن وزغ غول‌پیکر نگاه می‌کردیم که پرنده‌ای شبیه کلاغ بالای سرمان پرواز کرد. سر وزغ کمی بالا رفت، بعد، ناگهان دهانش باز شد، و زبانش با طول و ضخامتی غیرقابل تصور بیرون پرید. زبان وزغ، پرنده را در هوا قاپید. صدایی شبیه قات‌قات، و بال‌بال زدن سراسیمه پرنده به گوش رسید. بعد کلاغ ناپدید شد - آرواره‌های وزغ بالا و پایین رفت و پرنده بیچاره بلعیده شد.

من از ظاهر و اندازه وزغ آن قدر جا خورده بودم که به گلوله‌های کوچک و شفاف اطرافش هیچ توجه نداشتم. تازه، وقتی هارکات به بازویم زد و به آنجا اشاره کرد، متوجه شدم وزغ روی چیزهایی

را بلافاصله از روی نعره‌اش شناخته بودیم. به طرف حاشیه جزیره رفتیم و مکثی کردیم تا ببینیم چه باید بکنیم. هارکات گفت: «تا چند دقیقه دیگر، خورشید... غروب می‌کند و می‌رود. شاید بهتر باشد... تا صبح صبر کنیم.»

گفتم: «اما امشب، قرص ماه تقریباً کامل است. الان هم به خوبی هر وقت دیگر می‌تواند باشد - آن قدر نور هست که جلو پایمان را ببینیم و آن قدر هم هوا تاریک هست که خودمان را پنهان کنیم.» هارکات با حالت شیطننت‌آمیزی نگاهم کرد و گفت: «انگار تو از این... وزغ می‌ترسی.»

پرسیدم: «قورباغه‌های ایوانا را یادت هست؟» منظورم دسته قورباغه‌هایی بود که از خانه جادوگر مراقبت می‌کردند. آنها روی کناره‌های زبانشان، کیسه‌های زهر داشتند - اگر زهرشان وارد خون می‌شد، مرگبار بود. «من می‌دانم که این جانور یک وزغ است، نه قورباغه، اما باید احمق باشیم که فکر کنیم وزغ بودنش ما را از هر خطری مصون می‌کند.»

هارکات گفت: «باشد. وقتی ماه بالا بیاید، راه می‌افتیم. اگر هم از قیافه‌اش... خوشمان نیامد، می‌رویم و فردا برمی‌گردیم.»

قوز کرده کنار جزیره نشستیم تا ماه بالا آمد و آسمان شب را روشن کرد. بعد، اسلحه‌هایمان - چاقوی من و نیزه هارکات - را بیرون کشیدیم و از میان سرخس‌های مه‌گرفته، که تا بالای سرمان آمده بودند، راه باز کردیم و گیاهان و درختان گوناگون را آهسته پشت سر گذاشتیم. بعد از چند دقیقه، وسط جزیره، به محوطه‌ای

بهترین کاری که از دستان بر می آمد این بود که حواس تمساح‌ها را پرت کنیم، به سرعت وارد قلمرو وزغ بشویم، گلوله‌ها را برداریم، و دوباره - خیلی سریع - در برویم! به طرف کناره جزیره، عقب‌نشینی کردیم و وارد مرداب شدیم تا چیزی پیدا کنیم که با آن بتوانیم حواس تمساح‌ها را پرت کنیم. ما دو موش آبی بزرگ را کشتیم و سه جانور ناآشنا را زنده شکار کردیم - هیچ کدام از این سه جانور، شبیه هیچ یک از موجوداتی نبودند که تا آن موقع دیده بودیم. آنها شبیه لاک‌پشت بودند، اما لاکشان نرم و شفاف بود، و نه پره قدرتمند نیز داشتند، البته بی خطر بودند - تنها دفاع طبیعی آنها سرعتشان بود. وقتی تعقیبشان می کردیم، آنها در کناره‌ای لجنی، لابه‌لای علف‌ها گیر افتادند که ما توانستیم هر سه را بگیریم. به جزیره برگشتیم، به طرف وزغ هیولاماندی که وسط جزیره نشسته بود خزیدیم، و میان بوته‌ها توقف کردیم. هارکات خیلی آهسته گفت: «داشتم فکر می کردم، عاقلانه تر است... که فقط یکی از ما به طرف وزغ برود. نفر دیگر باید موش‌ها و... این لاک‌پشت‌ها را نگه دارد و آنها... را به طرف تمساح‌ها بیندازد تا به نفر اول پوشش بدهد.»

با نظرش موافقت کردم و گفتم: «منطقی به نظر می آید. حالا فکر می کنی که کی باید برود؟»

انتظار داشتم که هارکات داوطلب این کار بشود، اما او ابلهانه لبخند زد و گفت: «فکر کنم که تو باید بروی»

یک لحظه ناراحت شدم و جواب دادم: «ا؟»

نشسته است که باید همان "گلوله‌های زله‌ای" باشند. ما مجبور بودیم از خندق بگذریم و آن گلوله‌ها را یواشکی از زیر بدن جانور برداریم!

عقب رفتیم و در سایه بوته‌ها و درختان چمباتمه زدیم تا درباره حرکت بعدیمان بحث کنیم. با صدایی زمزمه‌وار به هارکات گفتم: «می دانی به چی احتیاج داریم؟»

- چی؟

- بزرگ‌ترین شیشه مربای دنیا.

هارکات با غرولند دعاویم کرد و گفت: «جدی باش! چطور برویم آن گلوله‌ها را... برداریم که سرمان را به باد ندهیم؟»

گفتم: «مجبوریم یواشکی از پشت سرش آنها را کش برویم و امیدوار باشیم که متوجه نشود. وقتی به کلاغ حمله کرد، زبانش را نگاه کردم. هیچ کیسه زهری روی کناره‌های آن نبود.»

هارکات پرسید: «تمساح‌ها چی؟ آنها آنجا منتظرند که به وزغ حمله کنند؟»

گفتم: «نه. فکر می کنم آنها مواظبش هستند یا مثل زالوها با آن همزیستی دارند.»

هارکات با تردید گفت: «من هیچ وقت نشنیده‌ام که تمساح‌ها چنین کاری بکنند.»

با تندی جواب دادم: «خوب، من هم هیچ وقت نشنیده بودم که یک وزغ از گاو بزرگ‌تر باشد! کی می داند توی این دنیای دیوانه چی می گذرد؟ شاید همه وزغ‌هایش به همین بزرگی باشند.»

لِزبانهایی بود که از زخم‌های بدن وزغ بیرون زده بود. آن کثافت‌های نفرت‌انگیز را ندیده گرفتم و پیش رفتم تا به جایی رسیدم که وزغ چمباتمه زده و به تمساح‌های مشغول درگیری چشم دوخته بود.

چند گلوله زله‌مانند کنار استراحتگاه وزغ افتاده بود. من دو تا از آنها را برداشتم تا داخل پیراهنم بیندازم. اما پوسته نرم آنها شکسته بود. کره‌ها شکلشان را از دست داده بودند و مایع چسبنده و شفاف‌ی از آنها به بیرون تراوش کرده بود.

نگاهی به بالا انداختم و دیدم که لاک‌پشت دیگری در هوا به پرواز درآمد، و پشت‌سر آن، یک موش مرده. این نشان می‌داد که هارکات فقط یک لاک‌پشت دیگر در دست دارد. مجبور بودم سریع عمل کنم. روی آن پشته لغزیدم و خود را به گلوله‌های درخشانی رساندم که به آن وزغ غول‌آسا خیلی نزدیک بودند. بیشتر آنها با چرک بدن وزغ پوشیده شده بودند. آن ماده گرم و شبیه استقراغ بود، و بوی متعفنش حال مرا به هم می‌زد. نفسم را در سینه حبس کردم. چرک را کنار زدم و گلوله‌ای پیدا کردم که نشکسته بود. پوسته‌ها را زیر و رو کردم و کره سالم دیگری پیدا کردم، و بعد یکی دیگر. آن گلوله‌ها اندازه‌های متفاوتی داشتند. قطر بعضی از آنها فقط پنج یا شش سانتیمتر بود و بعضی از آنها تا بیست سانتیمتر قطر داشتند. من سریع عمل کردم و چند کپه از آنها را داخل پیراهنم ریختم. تقریباً به اندازه کافی گلوله جمع کرده بودم که سر وزغ برگشت، و من متوجه شدم چشم‌های برآمده‌اش با حالتی

هزانت گفت: «تو سریع‌تر از منی. احتمال اینکه این کار را انجام بدهی و زنده برگردی، برای تو بیشتر است. البته، اگر نمی‌خواهی...»

غرغرکنان گفتم: «احمق نشو. من این کار را می‌کنم. فقط قول بده که سر آن سوسمارها را گرم کنی.»

هارکات گفت: «همه تلاشم را می‌کنم.» و یواشکی به طرف چپ رفت تا جای مناسبی برای پرتاب موش‌ها و آن جانورهای لاک‌پشت‌مانند پیدا کند.

من وزغ را دور زدم و پشت‌سرش قرار گرفتم. این طوری می‌توانستم بدون آنکه دیده بشوم، نزدیکش بروم. تا کنار خندق، روی زمین وول خوردم و جلو رفتم. آنجا تکه چوبی افتاده بود. چوب را داخل آب فرو کردم تا عمق آن را اندازه بگیرم. خیلی عمیق به نظر نمی‌آمد. مطمئن بودم که به هر بدبختی باشد، می‌توانم شش باهفت متر توی آب دست و پا بزنم تا به محل استقرار وزغ برسم.

صدای خش‌خش شنیدم و حرکتی را در طرف چپ احساس کردم؛ یکی از آن جانوران لاک‌پشت‌مانند به سرعت در هوا پرید و در طرف راست من، وسط تمساح‌ها فرود آمد. یکی از موش‌های مرده هم بلافاصله میان تمساح‌های سمت چپ خندق پرتاب شد. همین‌که تمساح‌ها به طرف یکدیگر شلپ‌وشلپ کردند و مشغول مبارزه برای به دست آوردن آن لقمه‌ها شدند، من در آب سرد و لزج خندق فرو رفتم. آنجا پر از ترک‌های خمیری شکل و



پشت به تمساح‌ها، چهار دست و پا به طرف ساحل آن سوی خندق رفتم. اگر وزغ دوباره با زبانش حمله نکرده بود، به آنجا می‌رسیدم - این بار جانور نوک زبانش را مثل شلاق دور گردنم کوبید و مرا به طرف عقب برگرداند. وزغ آن قدر قدرت نداشت که بتواند مرا آن طوری روی پشته بکشانند، اما من نزدیک پشته فرود آمدم. وقتی جست زدم و سر پا ایستادم تا نفس تازه کنم، اولین مهاجم را دیدم و فهمیدم که امکان ندارد به موقع به آن سوی خندق برسم.

سر جایم ایستادم و آماده شدم که با تمساح درگیر بشوم. خیال داشتم آرواره‌های تمساح را به هم چفت کنم و نگذارم آنها را باز کند - این طوری با پنجه‌های کوچک جلو بدنت نمی‌توانست آسیب زیادی به من بزند. اما حتی به فرض هم که می‌توانستم این کار را بکنم، هیچ راهی وجود نداشت تا از پس بقیه اعضای آن گروه

وحشیانه به من خیره مانده است.

سریع واکنش نشان دادم؛ چرخیدم، عقب‌عقبی سکندری خوردم و به طرف خندق رفتم. وقتی به جای امنی رسیدم، وزغ زبانش را رها کرد و با آن ضربه سختی به شانه راستم زد که باعث شد تعادلم به هم بخورد و توی آب بیفتم. از زیر آب بالا آمدم تا نفس بکشم و آب و تکه‌های ژله‌مانند و آن لیزابه متعفن را از دهانم به بیرون تف کردم. وزغ دوباره زبانش را به من کوبید. این بار ضربه‌اش به بالای سرم وارد شد و دوباره مرا داخل آب انداخت. گیج و آشفته از آب بیرون آمدم و اشیائی را دیدم که از آن طرف پشته داخل خندق لغزیدند. دیگر هیچ توجهی به وزغ و زبانش نداشتم. خطر خیلی بزرگ‌تری تهدیدم کرده بود که باید نگران آن می‌شدم. تمساح‌ها لقمه‌هایی را که هارکات برایشان انداخته بود خورده بودند و حالا به دنبال خوراکی تازه‌ای - من - برای تهبندی کردن، پیش می‌آمدند!



بر بیایم - که به سرعت، دنبال تمساح پیشقراول جلو می آمدند.

یک نظر هارکات را دیدم که شالاپ شالاپ توی آب پرید و به سرعت به طرفم راه افتاد تا کمک کند. اما تا پیش از رسیدن او، درگیری من با تمساح ها تمام شده بود. تمساح اول به من رسید - در چشمانش برقی وحشیانه دیدم - پوزه اش را بالا آورد و دندان های نیشش را بیرون انداخت - دندان هایش چه زیاد بودند! چقدر بلند! و چه تیز! - تا مرا خرد کند. همین که دست هایم را از هم دور کردم تا آنها را دور بدن تمساح حلقه کنم...

... در ساحل سمت راستم، پیکری ظاهر شد که با صدایی گوشخراش، چیزی نامفهوم می گفت و دست هایش را در هوا تکان می داد.

در آسمان بالای سرم، برقی خیره کننده ظاهر شد. از روی غریزه، چشم هایم را با دست هایم پوشاندم. چند لحظه بعد، وقتی دست هایم را از جلو چشم هایم کنار بردم، دیدم که تمساح از کنار من گذشته و در ساحل به گل نشسته است. تمساح های دیگر هم گیج و سر در گم، در مسیرهایی دایره ای شکل شنا می کردند و به یکدیگر برمی خوردند. روی پشته، وزغ سرش را پایین آورده بود و از ته گلو خرخر می کرد، اما هیچ توجهی به من نداشت.

نگاهم از تمساح ها متوجه هارکات شد - او هم گیج و آشفته سرجایش ایستاده بود - و بعد، آن پیکر را روی ساحل دیدم. وقتی دست هایش را پایین آورد، دیدم که یک انسان است - یک زن! و وقتی از سایه درختان بیرون آمد، موهای بلند و ژولیده اش و

طناب هایی که دور بدنش پیچیده بود، آشکار شدند، و او را شناختم.

با ناباوری فریاد زدم: «ایوانا؟»

جادوگر خرخری کرد و گفت: «حتی با توانایی ها و معیارهای من، زمانبندی خیلی دقیقی بود.» و کنار خندق ایستاد.

هارکات هم فریاد زد: «ایوانا؟»

جادوگر دماغش را بالا کشید و گفت: «اینجا صداها منعکس می شوند؟» بعد به وزغ و تمساح ها نگاهی انداخت. «من این جانورها را طلسم کرده ام که به طور موقت جایی را نبینند، اما طلسم خیلی دوام ندارد. اگر جانتان را دوست دارید، از اینجا در بروید؛ خیلی هم سریع!»

من به تته پته افتادم و گفتم: «اما چطوری... چی... کجا...»

هارکات گفت: «بیا برویم روی... خشکی تا بعد دربارداش حرف بزنیم.» تمساح ها را، که بی هدف دست و پا می زدند، با احتیاط دور زد و پیش من آمد. «گلونه ها را برداشتی؟»

یکی از آنها را از پیراهنم بیرون آوردم و گفتم: «آره، اما ایوانا چطور...»

هارکات فوری گفت: «باشد برای بعد!» و من را به طرف ساحل امن هل داد.

سؤال هایم را کنار گذاشتم، تلو تلو خوران به طرف ساحل رفتم و چهار دست و پا خودم را از آب کثیف خندق بیرون کشیدم. ایوانا پشت پیراهنم را چسبید و من را بالا کشید تا روی پاهایم بایستم.



خطر کنم و از شما جا بمانم.»

هارکات پرسید: «از کجا می دانستی که... ما می آییم؟»

ایوانا آه کشید و گفت: «خواهش می کنم! تو که از قدرت های جادویی و توانایی من برای دیدن حوادث آینده باخبری. با این سؤال های بی مورد سر به سرم نگذار.»

من تشویقش کردم که توضیح بدهد و گفتم: «پس بگو چرا اینجا ای، و چرا ما را نجات دادی. تا جایی که یادم می آید، همیشه می گفتم که نمی توانی توی درگیری های ما دخالت کنی.»

ایوانا گفت: «توی درگیری های شما با شیخواره ها نمی توانم. ولی وقتی قضیه تمساح ها و وزغ ها باشد، دست من باز است. حالا چرا آن لباس های خیس را عوض نمی کنید و قبل از آنکه با آن سؤال های کوفتی کلافه ام کنید، کمی از این خورش خوشمزه نمی خورید؟»

چون گرسنه و خسته آنجا ایستادن خیلی ناراحت کننده بود، هر دو به توصیه جادوگر عمل کردیم. بعد از آنکه سریع غذایمان را خوردیم، و انگشت هایمان را هم لیس زدیم، من از ایوانا پرسیدم می تواند به ما بگوید ما کجا هستیم یا نه، و او گفت: «نه.»

هارکات پرسید: «تو می توانی دارن را به... خانه برگردانی؟»

من فوری اعتراض کردم و گفتم: «من هیچ جا نمی روم!»

هارکات با غرولند گفت: «چیزی نمانده بود که تمساح ها... درسته قورتت بدهند. من نمی گذارم که دوباره... زندگیت را به خطر...»

بعد به لباس هارکات چنگ زد و او را هم از آب بیرون کشید. ایوانا به طرف عقب راه افتاد و گفت: «بیاید. بهتر است وقتی دیدشان درست می شود، اینجا نباشیم. آن وزغ خیلی آتشی است و ممکن است به طرفمان جست بزنند.»

من و هارکات یک لحظه به این فکر افتادیم که اگر وزغ بالا ببرد و روی ما بفتد، چی می شود. بعد با بیشترین سرعتی که پاهای خسته مان اجازه می داد، به دنبال جادوگر دویدیم، که از ما جلو افتاده بود.

ایوانا در جزیره کوچکی پوشیده از علف، که چند صد متری با جزیره وزغ فاصله داشت، اردو زده بود. وقتی سینه خیز از مرداب بیرون رفتیم، آتشی آنجا روشن بود و دیگری روی آن دیدیم که خورشی گیاهی درون آن قل قل می جوشید. لباس تمیز هم برایمان آماده بود؛ ردای آبی رنگ برای هارکات و شلوار قهوه ای تیره و یک پیراهن برای من.

ایوانا به سراغ خورش روی آتش رفت و دستور داد: «آن شنبر پندرها را خیس را در بیاورید، خودتان را خشک کنید و اینها را بپوشید.»

من و هارکات به جادوگر و آتش، و بعد به لباس ها نگاه کردیم.

گفتم: «شاید سؤالم احمقانه باشد، اما تو منتظر ما بودی؟»

ایوانا گفت: «البته! من از هفته گذشته تا حالا اینجا بوده ام. خیال نمی کردم شما آن قدر زود به اینجا برسید، اما نمی خواستم

ده یا شاید یازده روز با شما هستم. بعد از آن، دیگر خودتان می‌دانید.» بلند شد و از ما فاصله گرفت. حالا باید استراحت کنید. اینجا هیچ چیز مزاحم خوابتان نمی‌شود. من عصر برمی‌گردم و با هم راه می‌افتیم.»

هارکات پرسید: «کجا می‌رویم؟» جادوگر، اگر هم سؤال را شنید، اما برای جواب دادن آن به خود زحمت نداد، و چند لحظه بعد، از آنجا رفته بود. من و هارکات هم چون کار دیگری نداشتیم، با علف‌ها جای خواب ناهمواری درست کردیم و خوابیدیم.

ایوانا حرف او را قطع کرد و گفت: «این جر و بحث بیخود است. من قدرت برگرداندن هیچ‌کدام از شما را ندارم.»

هارکات گفت: «اما قدرت داشته‌ای که... اینجا بیایی. پس باید بتوانی... برگردی.»

ایوانا گفت: «قضیه به این سادگی نیست. اسراری هست که من نباید آنها را فاش کنم و بدون گفتن آنها هم نمی‌توانم این قضیه را توضیح بدهم. فقط می‌توانم بگویم من از آن راهی که شما آمدید، اینجا نیامدم و نمی‌توانم دروازه بین آن دنیای واقعی‌ای، که شما می‌شناسید، و این یکی دنیا را باز کنم. فقط دیسموند تینی می‌تواند این کار را بکند.»

سؤال پیچ کردن او هیچ فایده‌ای نداشت - مثل آقای تینی، جادوگر هم نمی‌توانست به بعضی از مسائل اشاره کند - پس ما هم بحث را ادامه ندادیم. در عوض، من پرسیدم: «درباره جست‌وجویی که در پیش داریم، می‌توانی به ما چیزی بگویی؟ ما بعد از اینجا باید کجا برویم یا باید چه کار کنیم؟»

ایوانا گفت: «می‌توانم به شما بگویم که در بقیه این مسیر پرمخاطره، من از شما مراقبت می‌کنم. به همین خاطر است که وارد ماجرا شده‌ام - چون من بخشی از جست‌وجوی شما هستم، دست‌کم تا مدتی می‌توانم نقش فعالی در آن داشته باشم.»

با خوشحالی از اینکه می‌دیدم یکی راه را نشانمان می‌دهد، فریاد زدم: «تو با ما می‌آیی؟»

ایوانا لبخند زد و گفت: «بله، اما فقط برای یک مدت کوتاه. من



بعد از صبحانه، با راهنمایی ایوانا از مرداب بیرون رفتیم و در سرزمینی بی آب و علف و خشن، به سوی جنوب روان شدیم. آنجا به اندازه بیابانی که قبلاً پشت سر گذاشته بودیم، عاری از حیات نبود؛ اما روی خاک سرخس گیاهان اندکی رویده بود و جانورانش موجوداتی لاغر و استخوانی بودند که پوستی چقر داشتند.

در چند روز و چند شب بعد، ما موذیانۀ سعی می کردیم درباره جایی که می رفتیم، هویت هارکات، اینکه آن گلوله های ژله ای به چه درد می خوردند و اینکه چه چیزی پیش رو داشتیم، از جادوگر اطلاعاتی به دست آوریم. ما سؤال هایمان را در گفت و گوهای معمولی مان وارد می کردیم و امیدوار بودیم که ایوانا مقاومت را کنار بگذارد. اما او مثل یک مار، تیز و هوشیار بود و چیزی بروز نداد.

ایوانا با وجود آنکه از فاش کردن هر نوع اطلاعاتی درباره شرایط ما به شدت خودداری می کرد، همسفر خوبی بود. هر شب، محل

اتراقمان را او آماده می کرد - فقط در چند ثانیه می توانست یک اردوگاه ترتیب بدهد - و به ما می گفت که چه چیزهایی را می توانیم یا نمی توانیم بخوریم (خیلی از گیاهان و جانوران آن سرزمین سمی یا غیرقابل خوردن بودند). در ساعت های طولانی و سخت پیاده روی هم با آوازه هایی که می خواند و قصه هایی که برایمان تعریف می کرد، باعث سرگرمی ما می شد.

من چند بار از او پرسیدم که از جنگ زخم ها چه خبری دارد و اینکه ونچا مارچ و ژنرال ها و شاهزاده های دیگر چه تصمیمی گرفته اند. اما او در برابر این سؤال ها فقط سرش را تکان می داد و می گفت که موقع اظهار نظر او نرسیده است.

ما اغلب درباره آقای کریسلی با هم حرف می زدیم. ایوانا مدت ها قبل از آنکه من با شبح آشنا شوم، او را می شناخت و می توانست از جوانی های او برایم تعریف کند. وقتی درباره دوست از دست رفته ام حرف می زدیم، من غمگین می شدم، اما غم خوشایندی بود، نه مثل آن اندوهی که هفته های اول بعد از مرگ او تجربه کرده بودم. یک شب، وقتی هارکات خواب بود و با صدای بلند خرناس می کشید (چیزی را که هارکات قبلاً حدس زده بود، ایوانا تأیید کرده بود - آدم کوچولو می توانست در هوای این سرزمین نفس بکشد - به همین خاطر، او نقابش را کنار گذاشته بود)، از ایوانا پرسیدم که می شود با آقای کریسلی ارتباط داشته باشیم یا نه. من گفتم: «آقای تینی می توانست با مرده ها حرف بزند. تو هم می توانی؟»

است. در کنار این جعبه، صفحه خیلی خیلی عظیمی را تصور کن که قسمتی از آن با تکه پازل های چیده شده پر شده است. این هم گذشته است. آنهایی که در زمان حال هستند، هر بار می خواهند تصمیمی بگیرند، کورکورانه به سراغ جعبه قطعه های پازل می روند، یک تکه پازل را بیرون می آورند و آن را روی قسمتی از صفحه جا می اندازند. همین که قطعه ای به آن صفحه اضافه می شود، روی شکل نهایی و طرح کلی پازل تأثیر می گذارد و دیگر فایده ای ندارد که سعی کنیم بفهمیم اگر قطعه دیگری از پازل را به جای قطعه قبلی برداشته بودیم، پازل چه شکلی می شد. مکث کرد. مگر اینکه دیسموند تینی باشی. او بیشتر اوقات به این پازل توجه دارد و به این فکر می کند که پازل چه شکل های دیگری می توانست داشته باشد.

قبل از آنکه دوباره چیزی بگویم، مدتی طولانی به حرف هایش فکر کردم. بعد گفتم: «یعنی تو می گویی که چون نمی توانیم گذشته را عوض کنیم، فکر کردن به آن بی فایده است؟»

سرش را تکان داد و گفت: «در اصل، منظورم همین است.» خم شد. برق روشنی در چشم سبزش ظاهر شد و درخشش ماتی را در چشم قهوه ای رنگش دیدم. «یک موجود فانی ممکن است با فکر کردن به ماهیت پازل دنیا دیوانه بشود. پس فقط به مشکلات زمان حال فکر کن تا سالم پیش بروی.»

حرف های عجیبی بودند که من اغلب به آنها فکر می کردم. نه فقط آن شب موقع خواب، بلکه در لحظه های آرام تر هفته های

او گفت: «بله، اما ما فقط با آنهایی می توانیم حرف بزنیم که روحشان بعد از مرگ روی زمین مانده. روح بیشتر مردم از اینجا می رود. هر چند هیچ کس، حتی پدر من، به طور قطع نمی داند که آنها کجا می روند.»

پرسیدم: «پس تو نمی توانی با آقای کریسلی ارتباط برقرار کنی؟»

لبخند زد و گفت: «خوشبختانه نه. لارتن حقیقت جسمانی را برای همیشه ترک کرده. من دوست دارم فکر کنم که در کنار آراسیلز و دیگر کسانی که دوستشان داشت، در بهشت منتظر بقیه دوستانش است.»

آراسیلز شبی مؤنت بود. او و آقای کریسلی زمانی با هم "ازدواج" کرده بودند. وقتی شیخ خانی - کوردا اسمانت - گروهی از شبخواره ها را یواشکی به کوهستان اشباح وارد کرد، آرا مُرد. فکر کردن به آرا و کوردا مرا به یاد گذشته انداخت، و از ایوانا پرسیدم هیچ راهی وجود نداشت تا جلو این کشت و کشتار جنگ زخم ها گرفته بشود. من گفتم: «اگر کوردا قضیه ارباب شبخواره ها را به ما گفته بود، اوضاع فرق می کرد؟ یا اگر او شاهزاده می شد و اختیار سنگ خون را به دست می گرفت و ژنرال ها را وادار به اطاعت از شبخواره ها می کرد، چی می شد؟ آن طوری، آقای کریسلی زنده می ماند؟ یا آرا؟ یا همه آنهایی که توی این جنگ مرده اند؟»

ایوانا آه عمیقی کشید و گفت: «زمان مثل یک پازل است. یک جعبه گول پیکر پر از میلیون ها قطعه پازل را تصور کن. این آینده

حقیقت مربوط به هارکات را کشف کنید، نه اینکه با بومی ها قاضی بشوید. حالا دوست دارید که برای درست کردن کلک، کسی کمکتان کند یا می خواهید خودتان این کار را بکنید؟

پرسیدم: «چه نیازی به کلک داریم؟»

ایوانا به دریاچه اشاره کرد و گفت: «سه تا حدس بزن، نابغه.»

هارکات پرسید: «نمی توانیم دریاچه را دور بزنیم؟»

- می توانید، اما من این کار را توصیه نمی کنم.

آه کشیدیم - وقتی این طور حرف می زد، می دانستیم که خیلی حق انتخاب نداریم. من پرسیدم: «کلک را با چی باید بسازیم؟ تا حالا چند روز است که من درخت ندیده ام.»

ایوانا گفت: «ما نزدیک لاشه یک قایق هستیم.» به سمت چپ رفت. «می توانیم تکه های آن را از هم جدا کنیم و به جای الوار از آنها استفاده کنیم.»

هارکات گفت: «فکر کنم گفתי هیچ... آدمی هنوز این دریاچه را کشف نکرده.» اما جادوگر، هر چند سؤال را شنید، به آن هیچ توجه نکرد.

حدود یک کیلومتر دورتر از ساحل شنی دریاچه، بقایای رنگ و رو رفته قایق چوبی کوچکی را پیدا کردیم. اولین تخته هایی که از آن جدا کردیم، پوسیده و آب کشیده بودند. اما در قسمت پایین، تخته های محکم تری وجود داشت. ما آنها را خیلی مرتب روی هم چیدیم و بسته به درازایشان دسته بندی کردیم.

وقتی آماده شدیم که ساختن کلک را شروع کنیم، من پرسیدم:

یازده روز بعد از آنکه ایوانا مرا از آوارده های تمساح نجات داد، ما به دریاچه ای بسیار بزرگ رسیدیم. ابتدا من فکر می کردم آنجا دریاست - ساحل دیگر دریاچه دیده نمی شد - اما وقتی آب را چشیدم، متوجه شدم که آب شیرین است، هر چند خیلی بد مزه بود.

ایوانا به آب تیره دریاچه و بعد به آسمان پر از ابر چشم دوخت و گفت: «اینجا دیگر من از شما جدا می شوم.» در مسیری که پشت سر گذاشته بودیم، هوا تغییر کرده بود - حالا تشکیل ابر و بارندگی قاعده ای معمول بود.

هارکات پرسید: «اسم این دریاچه چیست؟» او هم، مثل من، امیدوار بود که آنجا دریاچه ارواح باشد، هرچند هر دو ته دلمان می دانستیم که این طور نیست.

ایوانا گفت: «این اسم ندارد. تازه درست شده، و ساکنان هوشمند این سیاره هنوز کشفش نکرده اند.»

هارکات تند و تیز پرسید: «یعنی اینجا آدم وجود دارد؟»

جادوگر جواب داد: «بله.»

پرسیدم: «چرا ما کسی را نمی بینیم؟»

ایوانا گفت: «اینجا سیاره بزرگی است، اما تعداد آدم ها کم است.

ممکن است قبل از آنکه ماجرایتان به آخر برسد، بعضی از آنها را

بینید، ولی از هدفتان منحرف نشوید. شما اینجا هستید تا

«تخته‌ها را با چی باید به هم ببندیم؟ اینجا که میخ نیست» و قطره‌های باران را از روی پیشانی‌م پاک کردم - یک ساعتی بود که باران نهم و آرام آرام می‌بارید.

ایوانا گفت: «سازنده قایق، آن تخته‌ها را با گل به هم چسبانده بود. او هیچ طناب یا میخی نداشت؛ حتی قصد قایق‌سواری هم نداشت - فقط آن را ساخت که خودش را سرگرم کند».

هارکات با تردید گفت: «وقتی توی آب برویم، گل... دیگر تخته‌ها را کنار هم نگه نمی‌دارد».

ایوانا با تمسخر گفت: «دقیقاً! به همین خاطر است که ما تخته‌ها را با طناب، محکم به هم می‌بندیم» جادوگر روی زمین چمباتمه زد و مشغول باز کردن طناب‌هایی شد که به خودش بسته بود.

پرسیدم: «می‌خواهی ما رویمان را برگردانیم؟»

خندید و گفت: «نیازی نیست. من خیال ندارم لخت بشوم».

جادوگر رشته‌ای طناب را که نمی‌شد طولش را بپور کرد - دهه‌ها متر - بی‌وقفه باز کرد، بدون اینکه چیزی از طناب‌های دور بدنش کم بشود، و وقتی دست از کار کشید، مثل قبل، کاملاً پوشیده بود. او خرخرکنان گفت: «بفرمایید! باید کافی باشد».

ما بقیه روز را مشغول ساختن کلک بودیم. ایوانا مثل یک طراح عمل می‌کرد و وقتی ما رویمان را برمی‌گردانیدیم، حقه‌هایی می‌زد که باعث می‌شد کارمان خیلی سریع‌تر و راحت‌تر از آنکه باید، پیش برود. بعد از پایان کار، دیدیم کلکی که ساخته‌ایم خیلی بزرگ نیست - حدود دو و نیم متر طول و دو متر عرض داشت - اما

می‌توانستیم دو تایی روی آن جا بگیریم و راحت رویش دراز بکشیم. ایوانا به ما نگفت که عرض دریاچه چقدر است، اما گفت که باید مستقیم به طرف جنوب برویم و دست‌کم چند شب روی کلک بخوابیم. وقتی کلک را امتحان کردیم، دیدیم خیلی خوب روی آب شناور می‌ماند. ما بادهان نداشتیم، اما با تخته‌های باقی‌مانده، به روش خودمان پارو ساختیم.

ایوانا گفت: «حالا دیگر باید آماده باشید. شما نمی‌توانید آتش روشن کنید، اما ماهی‌ها نزدیک سطح آب شنا می‌کنند، آنها را بگیرید و پخته بخورید. آب هم طعم بدی دارد، اما قابل خوردن است».

شروع کردم که بگویم: «ایوانا...» و از شرمندگی سرفه‌ام گرفت. جادوگر پرسید: «چی، دارن؟»

زیربلی گفتم: «گلونه‌های زله‌ای. به ما می‌گویی آنها به چه دردی می‌خورند؟»

گفت: «نه، ولی این چیزی نبود که می‌خواستی بررسی. حرفت را بزن، خواهش می‌کنم! از چی ناراحتی؟»

آه کشیدم و گفتم: «خون. خیلی وقت است که خون انسانی به من نرسیده. عوارضش را احساس می‌کنم - خیلی از سرعت و قدرتم کم شده. اگر این طوری ادامه بدهم، می‌میرم. می‌خواستم بپرسم که تو مقداری از خونت را به من می‌دهی؟»

ایوانا با ناراحتی لبخند زد و گفت: «خوشحال می‌شدم که بتوانم کمکت کنم، اما من انسان نیستم و خونم برای تو مناسب نیست».



ناپدید شد.

من و هارکات در سکوت به یکدیگر نگاه کردیم، بعد برگشتیم، و دارایی‌های اندکمان را که برای روز مبادا داشتیم روی کلک بردیم. گلوله‌های زله‌ای را به سه قسمت تقسیم کردیم؛ یکی برای هارکات، یکی برای من، و یک سهم برای تکه پارچه‌ای که به کلک گره زده بودیم. بعد، در تاریکی راه افتادیم تا از آب‌های سرد و تیره آن دریاچه بی‌نام و نشان بگذریم.

اگر این خون به بدنت برسد، بعدش حالت خیلی بدتر می‌شود! اما نگران نباش. اگر فرشته‌های بخت یارت باشند، به زودی یک منبع خون پیدا می‌کنی. اگر هم این‌طور نشد، با ناراحتی اضافه کرد: «مشکلات بزرگ‌تری داری که باید به فکر آنها باشی.»

جادوگر از کلک فاصله گرفت و گفت: «حالا دیگر من باید شما را ترک کنم. هرچه زودتر راه بیفتید، زودتر به آن‌طرف دریاچه می‌رسید. من فقط چیزی را به شما می‌گویم - این را تا حالا نگفته بودم، چون مجبور بودم صبر کنم - و بعد، از هم جدا می‌شویم. من نمی‌توانم به شما بگویم که آینده برایتان چی در نظر گرفته، اما می‌توانم توصیه‌ای به شما بکنم - برای صید در دریاچه ارواح، باید توری را قرض بگیرید که قبلاً برای گرفتن مرده‌ها از آن استفاده شده باشد. و برای رسیدن به دریاچه، به مایع مقدس معبد گروتسک<sup>۱</sup> احتیاج دارید.»

من و هارکات بلافاصله و همزمان با هم پرسیدیم: «معبد گروتسک؟»

ایوانا خرخری کرد و گفت: «متأسفم. من همین قدر می‌توانم بگویم، نه چیزی دیگر.» جادوگر برایمان دست تکان داد. «موفق باشی، دارن‌شان. موفق باشی، هارکات مولدز.» و بعد، قبل از آنکه ما بتوانیم جوابش را بدهیم، ناگهان از جا پرید، با سرعتی جادویی از ما دور شد و چند لحظه بعد، در تاریکی شبی که از راه می‌رسید،

۱. Grotesque - ویژگی سبکی در نقاشی و مجسمه‌سازی که در آن اشکالی نازیبا، عجیب، و گاه ترسناک از انسان، حیوان و گیاه درهم آمیخته‌اند - م.

بازی‌ها را با دندان‌هایی که هارکات از دهان پلنگ بیرون آورده بود، انجام می‌دادیم. با این تعداد اندک از حروف الفبا، بازی با کلمات متنوعی نمی‌توانستیم ترتیب دهیم، اما به هر حرف یک شماره می‌دادیم و وانمود می‌کردیم دندان‌ها تاس هستند و این‌طوری به بازی‌های ساده‌ای مشغول می‌شدیم. هیچ چیز بالارزشی نداشتیم که موقع بازی حساب امتیازهایمان را با آن نگاه‌داریم. به همین دلیل، از استخوان‌های ماهی‌هایی که می‌گرفتیم برای این منظور استفاده می‌کردیم.

روزی مشغول استراحت بودیم و هارکات دندان‌های پلنگ را تمیز می‌کرد. آن قدر وقت داشت که می‌توانست کارش را حسابی طول دهد. ناگهان یکی از دندان‌های بلند و جلویی پلنگ را برداشت. دندانی که حرف K روی آن کنده شده بود. و اخم‌هایش را درهم کشید. دندان را بالا گرفت و همان‌طور که با دقت به آن نگاه می‌کرد، گفت: «این تو خالی است.» دندان را به دهان گشادش برد، درون آن فوت کرد، و دوباره آن را بالا گرفت و به من داد.

زیر نور خاکستری‌رنگ آسمان، دندان را بررسی کردم. چشم‌هایم را تنگ کردم تا بهتر ببینم و گفتم: «خیلی صاف است. قاعده‌اش پهن است و هرچه به طرف نوکش می‌رود، باریک‌تر می‌شود.»

هارکات گفت: «یک شکلی دارد که انگار... تویش را مته زده‌اند.» پرسیدم: «یعنی چطوری؟ برای چی؟»

هارکات گفت: «نمی‌دانم. اما فقط همین... یکی این‌طوری



۱۲

بیشتر شب را در جهتی که امیدوار بودیم مستقیم باشد (به نظر می‌آمد هیچ جریانی در آب نیست که ما را از مسیر مستقیم منحرف کند) بارو زدیم. حوالی سحر، یکی دو ساعت استراحت کردیم. بعد پارو زنی را دوباره از سر گرفتیم و این بار با در نظر گرفتن خورشید، مستقیم به سمت جنوب رفتیم. روز سوم، از شدت یکنواختی اوضاع، کلافه شده بودیم. در آن دریاچه بزرگ و آرام، کاری نبود که انجام دهیم و در چشم‌اندازهای اطرافمان هم تغییری دیده نمی‌شد. زیر پایمان به رنگ آبی تیره و بالای سرمان اغلب خاکستری یکدست بود. هر روز، برای ماهیگیری، مدتی کوتاه از این یکنواختی بیرون می‌آمدیم، اما ماهی فراوان بود و گرفتنشان آسان، و خیلی زود، کارمان دوباره به صورت پارو زنی و استراحت و پارو زنی در می‌آمد.

برای اینکه سرگرم شویم، بازی‌هایی را اختراع کرده بودیم. این

شنیدیم و بیدار شدیم. مثل تیر، از جایمان پریدیم، راست نشستیم و در گوش هایمان را گرفتیم تا آن صدا را کمتر بشنویم. آن صدا شبیه هیچ صدایی نبود که تا آن موقع شنیده بودیم؛ به شکل غیر قابل تصویری سنگین بود، طوری که انگار غولی داشت ملاقه هایش را می تکاند. همراه با این صدا، باد سرد و شدیدی هم می وزید که روی آب موج می انداخت و کلک را به این طرف و آن طرف تکان می داد. شب تاریکی بود و هیچ شکافی بین ابرها دیده نمی شد. به همین خاطر، ما نمی توانستیم عامل ایجاد آن صدا را ببینیم.

من آرام گفتم: «این چیه؟» به خاطر هیاهوی محیط، هارکات صدایم را نشنید. پس سؤالم را تکرار کردم، اما از ترس اینکه مبدا چیزی که بالای سرمان بود، جای ما را شناسایی کند، صدایم را خیلی بالا نبردم.

هارکات جواب داد: «نمی دانم، اما چیز آشنایی... دارد. من این صدا را قبلاً... شنیده ام، اما یادم نمی آید کجا.»

کم کم صدای بال بال زدن خاموش شد، که نشان می داد آن موجود - هرچه بود - از آنجا رفته بود. آب هم آرام گرفت و کلکمان دیگر تکان نخورد. ما سر جایمان می لرزیدیم، اما آسیبی ندیده بودیم. بعد از مدتی که درباره این قضیه بحث کردیم، به این نتیجه رسیدیم که آن سر و صدا مال نوعی پرنده عظیم الجثه بوده است. اما من ته دلم می دانستم که این طور نیست، و از حالت ناراحت هارکات و اینکه دیگر نمی توانست بخوابد، مطمئن بودم او هم

گفتم: «شاید کار یک حشره باشد. مثلاً انگلی که توی دندان حیوان را سوراخ می کند و مواد داخل آن را ذره ذره می خورد تا به بالای آن می رسد.»

هارکات یک لحظه به من خیره نگاه کرد. بعد دهانش را تا جایی که می توانست باز کرد و با صدای غار غارمانندی گفت: «دندان های من را فوری نگاه کن!»

با نگرانی، زبانم را به دندان هایم کشیدم و فریاد زدم: «اول دندان های من!»

گفت: «دندان های تو محکم تر... از مال من اند. من آسیب پذیرترم.»

چون حرفش درست بود، خم شدم تا دندان های تیز و خاکستری رنگش را معاینه کنم. همه آنها را دیدم، اما هیچ نشانه ای از حمله انگل و حشرات در آنها نبود. بعد، هارکات دندان های من را نگاه کرد، و من هم یک گواهی بهداشت گرفتم! بعد از این کار، هر دو آرام گرفتیم - اگرچه تا چند ساعت، با زبانمان دندان هایمان را سیخونک می زدیم و بررسی می کردیم! هارکات دوباره مشغول تمیز کردن دندان های پلنگ شد و دندان سوراخدار را جدا از بقیه گذاشت.

شب چهارم، بعد از چندین ساعت پارو زنی، کز کرده وسط کلک خوابیده بودیم که صدای بال بال زدن رعد آسایی را بالای سرمان

داشتیم در ماهیچه‌هایم به کار گرفتم. هر دو مشتاق بودیم که به ساحل امن برسیم - جایی که اگر مورد حمله قرار می‌گرفتیم، دست‌کم می‌توانستیم بوته‌ای پیدا کنیم که زیرش پنهان شویم. حدود نیمی از فاصله‌مان تا ساحل را پشت‌سر گذاشته بودیم که همان صدای بال‌بال زدن سنگین که قبلاً آرامش ما را برهم زده بود، دوباره در هوای بالای سرمان طنین انداخت. وزش باد، آب‌های اطراف ما را متلاطم کرد. ما مکث کردیم، نگاهی به بالا انداختیم، و چیزی را دیدیم که در فاصله‌ای دور، میان زمین و هوا معلق مانده بود و بال می‌زد. کوچک به نظر می‌آمد؛ اما علتش این بود که با ما خیلی فاصله داشت.

فریاد زدم: «این مصیبت دیگر چیه؟»

هارکات در جوابم سر تکان داد و زیرلبی گفت: «باید خیلی عظیم باشد که از آن فاصله... توانسته با بال‌هایش این آشوب را به پا کند.»

پرسیدم: «فکر می‌کنی ما را دیده؟»

هارکات گفت: «اگر ندیده بود، اینجا نمی‌ماند... بال‌بال بزند. صدای به هم خوردن بال‌ها و وزش باد متوقف شد، آن پیکر غول‌آسا با سرعتی وحشتناک به طرف ما شیرجه آمد و هر لحظه بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شد. من فکر کردم که هیولا می‌خواهد ما را غرق کند، اما در ارتفاع ده متری یا کمی بیشتر، بالای کلک بود که ناگهان مسیرش را تغییر داد. سرعت فروزش کم شد. بال‌های غول‌پیکرش را باز کرد و آنها را به هم زد تا سرعتش را ثابت نگه‌دارد. صدایش

چنین احساسی دارد.

روز بعد، ما سریع‌تر از همیشه پارو می‌زدیم. درباره صداهایی که شب پیش شنیده بودیم، خیلی حرف نزدیم، اما مدام به آسمان خیره می‌شدیم. هیچ‌کدام از ما نمی‌توانست توضیح دهد که چرا آن صدا آن قدر برایمان نگران‌کننده بود. ما فقط احساس می‌کردیم که اگر سر و کله آن جانور در روز روشن پیدا شود، به مشکل بزرگی دچار می‌شویم.

آن قدر به ابرها چشم دوختیم تا بعد از ظهر شد و ابرها ناپدید شدند. در این موقع، مشغول استراحتی کوتاه بودیم که ناگهان به جلو افتاد و متوجه خشکی شدیم. هارکات پرسید: «فکر می‌کنی چقدر... تا خشکی فاصله داریم؟»

جواب دادم: «مطمئن نیستم. چهار یا پنج کیلومتر؟» خشکی زمین پستی بود، اما بعد از آن چند کوه دیده می‌شد. ابرهایی که پیش‌تر متوجهشان بودیم، با قله‌های بلند و خاکستری‌رنگ کوه‌ها درهم آمیخته بودند.

هارکات گفت: «اگر حسابی پارو بزنیم، می‌توانیم... خیلی زود به آنجا برسیم.»

با صدای گرفته‌ای گفتیم: «پس بیا پارو بزنیم.» و با شور تازه‌ای، کارمان را از سر گرفتیم. هارکات می‌توانست سریع‌تر از من پارو بزند - چون خیلی وقت بود که خون انسانی به بدنم نرسیده بود، قدرتم به شدت کم شده بود - اما سرم را یابین انداختم و هرچه در توان



۱۳

در زندگیم، هیچ وقت چیزی به شگفت‌انگیزی این اژدها ندیده بودم، و اگرچه از ترس بدنم کرخت شده بود، می‌دیدم که آن را تحسین می‌کنم و نمی‌توانم نسبت به خطری که می‌توانست برایمان داشته باشد، واکنش نشان بدهم. هرچند غیرممکن بود که ابعاد هیولا را به دقت اندازه‌گیری گرفت، اما گستردگی بال‌هایش به بیست متر می‌رسید. روی بال‌های گسترده‌اش، لکه‌هایی به رنگ سبز روشن دیده می‌شد. بال‌ها در محل اتصال به بدن هیولا قطور، و در انتها نازک بودند.

طول بدن اژدها از پوزه تا انتهای دم، حدود هفت یا هشت متر بود. بدن فلس‌دارش مرا به یاد بدن ماری دوکی شکل می‌انداخت، هرچند اژدها سینه‌گرد و برآمده‌ای داشت که به طرف قسمت دم زاویه‌دار شده بود. فلس‌های زیر بدنش، طلایی و سرخ تیره بودند، و رنگ فلس‌های پشتش، تا جایی که دیده می‌شد، سبز تیره با

گوشخراش بود.

من نعره کشیدم: «این همان... است که... من فکر می‌کنم؟» چون امواج آب بالای سرمان رسیده بود، محکم به کلک چسبیده بودم. چشم‌هایم از تعجب گشاد شده بود و نمی‌توانستم باور کنم که آن هیولا واقعی باشد. با همه وجودم، آرزو می‌کردم هارکات بگوید که من دچار توهم شده‌ام.

هارکات فریاد زد: «آره!» و آرزوهای مرا به باد داد. «می‌دانستم که... برایم آشناست!» آدم کوچولو کنار کلک خزید تا به آن موجود باشکوه، که اسطوره وحشت بود، خیره شود. او هم، مثل من، از وحشت فلج شده بود، اما در چشم‌های سبزش برق هیجان می‌درخشید. با صدای گرفته‌ای که در میان هیاهوی آن بال‌های فراخ به سختی شنیده می‌شد، گفت: «این اژدهاست!»

دیدم که اژدها به نرمی در هوا چرخ می‌زند و آماده می‌شود که دوباره شیرجه بزند. این بار، هارکات به جای آنکه خود را روی کلک بیندازد، به پارویش چنگ زد، آن را به طرف بالا گرفت و با نعره‌ای آن هیولا را به جنگ طلبید. اژدها در جوابش با خشم جیغ کشید. صدای زیری داشت و ناگهان مسیر حرکتش را عوض کرد.

هارکات رو به من فریاد زد: «بلند شو!» وقتی با تقلا سر پا ایستادم، پارویم را به دستم داد، روی زانوهایش ایستاد و با ناامیدی پارو زد. با صدای خس‌خس ماندی گفت: «اگر می‌توانی... دورش کن. من سعی می‌کنم... کلک را به ساحل ببرم. تنها امید ما... رسیدن به خشکی است و اینکه... بتوانیم آنجا پنهان بشویم.»

بالا نگه‌داشتن پارو برایم خیلی سخت بود. به درد شانه‌ام توجه نکردم و آن تکه چوب را بالا نگه‌داشتم. سر پارو را مثل یک نیزه به طرف اژدها گرفته بودم و توی دلم به هارکات التماس می‌کردم که سریع‌تر پارو بزند. اژدها آن بالا چرخ می‌زد، چشم‌های زردش را به کلک دوخته بود و گاهی جیغ می‌کشید.

زیر لبی گفتم: «دارد ما را سبک و سنگین می‌کند.»

هارکات با غرولند گفت: «چی؟»

پارو را پایین آوردم و گفتم: «دارد اوضاع را بررسی می‌کند. سرعت‌مان را زیر نظر گرفته و دارد قدرت و ضعف ما را اندازه می‌گیرد. پارو نزن.»

هارکات فریاد زد: «دیوانه شده‌ای؟»

آرام گفتم: «ما هیچ‌وقت به ساحل نمی‌رسیم. خیلی ازش

لکه‌های سرخ بود. دو دست بلند داشت که هر کدام به چنگالی تیز ختم می‌شدند، و دو پای کوتاه‌تر که تقریباً در فاصله یک چهارم انتهای بدنش قرار داشتند.

سرش بیشتر شبیه سر یک تمساح بود تا مار. کشیده و تخت، با دو چشم زردرنگ که از بالای آن بیرون زده بود، سوراخ دماغ‌های بزرگ، و آرواره پایینی متحرکی که به نظر می‌آمد می‌تواند آن قدر باز بشود که اژدها حیوانات بزرگ را بلعد. صورتش به رنگ ارغوانی تیره بود؛ گوش‌هایش نوک‌تیز و به شکل عجیبی کوچک بودند و نزدیک چشم‌هایش قرار داشتند. اژدها هیچ دندانی نداشت که من بتوانم ببینم، اما نثه و آرواره‌هایش محکم و تیز به نظر می‌آمدند. زبانی بلند و دو شاخه نیز داشت. هیولا وقتی در آسمان معلق می‌ماند و خیره به ما زل می‌زد، آن را آهسته میان لب‌هایش حرکت می‌داد.

اژدها چند ثانیه دیگر هم بال‌هایش را بی‌وقفه به هم زد و با چنگال‌های خمیده و چشم‌هایی که مردمکشان گشاد شده بود، ما را تماشا کرد. بعد، بال‌هایش را جمع کرد و با دست‌های کشیده، چنگال‌های بیرون زده و دهان بسته، شیرجه زد. هدفش کلک بود! من و هارکات با فریادهای وحشت‌زده، ناگهان متوجه خطر شدیم و با یک حرکت، خودمان را صاف روی کلک انداختیم. اژدها بالای سرمان جیغ کشید. با یکی از چنگال‌هایش، شانه چپ مرا گرفت و مرا روی هارکات کوبید.

وقتی از هم جدا شدیم، نشستیم و شانه کوفته‌ام را مالیدم، و



دوریم. بهتر است انرژی مان را برای مبارزه نگه داریم.»

هارکات با خشم گفت: «چطوری این فکر مزخرف به کله‌ات... زده که با یک ازدها بجنگی؟»

آه کشیدم و گفتم: «نمی‌دانم. اما ما نمی‌توانیم از آن جلو بیفتیم. پس بهتر است برای وقتی که حمله می‌کند، تا جایی که می‌شود سر حال بمانیم.»

هارکات دست از پارو زدن برداشت، کنار من ایستاد و با چشم‌های سبز و همیشه بازش به ازدها خیره شد. با خوش بینی‌ای ساختگی گفت: «شاید حمله نکند.»

جواب دادم: «آن یک شکارچی است، مثل پلنگ و تمساح‌ها. مسئله این نیست که حمله می‌کند یا نمی‌کند؛ این است که کی حمله می‌کند.»

هارکات نگاهش را از ازدها به طرف ساحل برگرداند، لب‌هایش را لیسید و گفت: «اگر شنا کنیم، چی؟ توی آب، خیلی... دیده نمی‌شویم. شاید این طوری... گرفتن ما برایش سخت‌تر بشود.»

با نظرش موافقت کردم. گفتم: «درست است، اما آن طوری دیگر نمی‌توانیم از خودمان دفاع کنیم. پس توی آب نمی‌یریم، مگر اینکه مجبور بشویم. در حال حاضر، بیا پاروهایمان را تیز کنیم.» یکی از چاقوهایم را بیرون کشیدم و سر پارویم را تراشیدم. هارکات هم پاروی خودش را تیز می‌کرد. بعد از چند ثانیه که مشغول ور رفتن با پاروهایمان بودیم، ازدها - که شاید احساس کرده بود ما چه خیالی داریم - حمله کرد و کار ما را برای آماده کردن پاروها

نیمه تمام گذاشت.

واکنش غریزی و آنی من این بود که جا خالی بدهم، اما محکم کنار هارکات ایستادم و هر دو پاروهایمان را به حالت دفاعی بالا گرفتیم. ازدها این بار، مسیرش را تغییر نداد؛ به جای این کار، تا فاصله‌ای نزدیک‌تر از دفعه قبل به طرف ما شیرجه زد و همان‌طور که بال‌هایش را کاملاً جمع کرده بود، با شانه‌ها و سر محکم‌ش، مثل برق به طرف ما آمد. ما با پاروهایمان به ازدها سیخونک زدیم، اما پاروها بدون آنکه کمترین آسیبی به هیولا بزنند، شکستند.

ازدها با خشم، خود را به کلک کوبید. نیروی ضربه‌اش ما را از کلک بالا پراند و به ته آب انداخت. من که به نفس نفس افتاده بودم، وحشیانه به آب ضربه زدم و خودم را بالا کشیدم. هارکات چند متر دورتر از من روی آب سرگردان بود - به خاطر آن ضربه، بدتش کوفته شده بود و خودش را گلوله کرده بود. فریاد زد: «برو... کلک را... بگیر!»

جیغ کشیدم: «بی‌فایده است!» و به لاشه کلک اشاره کردم که تکه‌تکه شده بود. ازدها دمش را روی بدن فلس‌دارش گلوله کرده بود و تقریباً عمود بر سطح دریاچه، بالای سرمان چرخ می‌زد. من به طرف هارکات شنا کردم که توی آب بالا و پایین می‌رفت، و هر دو وحشتزده به آن مارمولک پرنده خیره ماندیم.

هارکات خس‌خس‌کنان گفت: «منتظر چیه؟ ما که توی دستش هستیم، چرا کارمان را... تمام نمی‌کنند؟»

وقتی ازدها دهانش را بست و از راه سوراخ دماغ‌های

ضربه‌های محکم دست و پا، هرچه سریع‌تر خود را به ته آب رساندیم.

وقتی آن پایین رسیدیم، اطرافمان با نور سرخی روشن شد. بعد، آب گرم شد و حباب‌هایی در آن به وجود آمد. محکم‌تر از قبل به آب ضربه زدیم تا از محدوده حمله اژدها دور شویم، و به اعماق تاریک آب فرو رفتیم. وقتی به جای امنی رسیدیم، ایستادیم و بالا را نگاه کردیم. دریاچه دوباره تاریک شده بود و ما نمی‌توانستیم اژدها را ببینیم. محکم به یکدیگر چسبیدیم، دهانمان را بسته نگه‌داشتیم و تا جایی که می‌توانستیم نفسمان را در سینه نگه‌داریم، همان‌جا منتظر ماندیم.

در سکوت، و وحشتزده، بالا آمدیم و روی آب شناور شدیم. ضربه سنگینی روی آب خورد و اژدها آب را شکافت و به طرفمان آمد. هیچ فرصتی برای فرار نبود. قبل از آنکه بفهمیم چه اتفاقی افتاده است، اژدها با چنگال‌هایش ما را گرفت، به عمق پایین‌تر کشید، و بعد برگشت و به طرف سطح آب هجوم برد.

اژدها با حرکتی ناگهانی از آب بیرون پرید، پیروزمندانه فریاد کشید و همان‌طور که هارکات را با یک چنگال و مرا با چنگال دیگری گرفته بود، به هوا رفت. بازوی چپ مرا چنان محکم گرفته بود که نمی‌توانستم تکان بخورم و خودم را خلاص کنم.

وقتی در آسمان اوج گرفتیم و به طرف ساحل روان شدیم، هارکات جیغ کشید و گفت: «دارن! می‌توانی خودت را... خلاص کنی؟»

گشاده‌شده‌اش نفس کشید، گفتم: «انگار خودش را باد می‌کند. کارش یک‌جوری است که انگار دارد آماده...» ساکت شدم و رنگم پرید. «عجب افتضاحی!»

هارکات با تشر گفت: «چی؟»

- یادت رفته که اژدهاها به چی معروف‌اند؟  
هارکات، بی‌خبر از موضوع، به من نگاه کرد، و بعد، با گفتن یک «ئج» ادامه داد: «آنها از دهانشان آتش بیرون می‌دهند!»

نگاه ما به سینه اژدها دوخته شده بود که بی‌وقفه باد می‌شد و بالا می‌آمد. من به ردای هارکات چنگ زدم و گفتم: «آماده باش. وقتی گفتم "بهر"، با همه قدرتت به طرف ته دریاچه برو و تا وقتی که می‌توانی نفست را نگه‌داری، همان‌جا بمان.»

هارکات اعتراض کرد و گفت: «وقتی بالا بیایم... آن هنوز اینجاست.»

گفتم: «ممکن است. اما اگر شانس بیاوریم، فقط به اندازه یک بار حمله آتش تو سینه‌اش دارد.»

هارکات پرسید: «بر اساس چی... این طور فکر می‌کنی؟»  
همان‌طور که می‌لرزیدم، نیشم را باز کردم و گفتم: «هیچ اساسی! فقط امیدوارم این طور باشد.»

دیگر وقت نبود که با هم یکی به دو کنیم. بالای سرمان، اژدها دوباره دمش را پشت خود حلقه کرد و سرش را به طرف ما چرخاند. من تا آخرین لحظه‌ای که احساس می‌کردم فرصت باشد صبر کردم، بعد جیغ کشیدم: «برو!» من و هارکات غلت زدیم و با



۱۴

وقتی چشم‌هایم را باز کردم، توی ننو بودم. فکر کردم که به سیرک عجایب برگشته‌ام. دنبال هارکات گشتم تا برایش بگویم که چه خواب عجیبی - پر از پلنگ‌های سیاه، وزغ‌های غول‌پیکر و اژدها - دیده‌ام. اما همین که به دور و برم نگاه کردم، فهمیدم که توی آلونکی درب و داغون هستم. مرد عجیبی مراقبم بود - با چشم‌های ریزش، مرا برانداز می‌کرد و روی چاقوی بلند و خمیده‌ای دست می‌کشید.

خودم را از ننو بیرون انداختم و فریاد زدم: «تو کی هستی؟ من کجایم؟»

مرد نخودی خندید، چاقویش را کنار گذاشت و گفت: «آروم، جوون! می‌بخشی که مزاحمت شدم. وقتی خسبیده بودی، نیگات می‌کردم. ما اینجا کلی عقرب و خرچنگ داریم. دوست نداشتیم وقتی استراحت می‌کنی که اوضاع خوب شود، سرت بریزند.» بعد

فریاد زدم: «نه! تو چی؟»

- فکر کنم که بتوانم! فقط لباسم را گرفته.

داد زدم: «پس خودت را خلاص کن!»

- پس تو -

- فکر من را نکن! تا وقت هست، خودت را خلاص کن!

هارکات با خشم، ناسزایی گفت، بعد به پشت لباسش، جایی را که اژدها گرفته بود چنگ انداخت و آن را محکم کشید. به خاطر صدای بال‌های اژدها، من نشنیدم که پارچه لباس پاره بشود، اما ناگهان هارکات رها شد و پایین افتاد، و با شالاب خیلی سنگینی درون دریاچه زیر پایمان سقوط کرد.

اژدها از شدت ناراحتی، صدای فیش‌فیش سر داد و در آسمان چرخ زد - معلوم بود که می‌خواهد دوباره دنبال هارکات برود. حالا ما تقریباً روی خشکی، نزدیک ساحل بودیم. من با درماندگی فریاد زدم: «صبر کن! ولش کن!» و در کمال تعجب دیدم که بعد از این داد و فریاد، اژدها مکت کرد و با حالت عجیبی که در چشم‌های زردش ظاهر شده بود، به من خیره نگاه کرد. من درمانده و ناامید، زمزمه کردم: «ولش کن.» و بعد دیوانه‌وار، رو به هیولا فریاد زدم: «ولم کن، توله سم!»

قبل از آنکه بتوانم ناسزایم را کامل کنم، چنگال‌های اژدها ناگافل باز شد و من مثل سنگ، از آسمان پایین افتادم. فقط آن قدر وقت داشتم که نگران محل سقوطم باشم - روی خشکی یا داخل آب؟ - و ناگهان دنیا پیش چشمم سیاه شد.

با صدای بلندی فریاد زد: «هارکات! بیا رقیقت بیدار شده!»

در آلتونک باز شد و هارکات توی اتاق آمد. سه خراشی که از مبارزه با پلنگ توی صورتش مانده بود، مثل همیشه بود، اما به نظر نمی آمد که آسیب دیگری دیده باشد. او نیشش را باز کرد و گفت: «عصر به خیر، زیبای خفته! تقریباً دو روز... است که بیهوش بوده ای.»

با تنی لرزان ایستادم و پرسیدم: «ما کجاییم؟ این کیه؟»

غریبه خودش را معرفی کرد: «اسپیتز ایبرمز!» و آن قدر جلو آمد تا در جایی قرار گرفت که از سوراخ بزرگ سقف، نور به درون می تابید، و قیافه اش روشن شد. او مرد ریشو و چهار شانه ای بود که قدی متوسط، چشم های ریز و ابرو هایی پر پشت داشت. موهای سیاهش بلند و فرفری بود و آنها را با تکه پارچه رنگارنگی پشت سرش جمع کرده بود. ژاکت و شلوار قهوه ای رنگ و رو رفته، زیر پیراهنی سفید، اما چرک و چکمه های سیاهی پوشیده بود که تا زانوهایش می رسیدند. مرد لبخند می زد و من می دیدم که او چند دندان ندارد. بقیه دندان هایش هم بدرنگ شده و نامرتب بودند. او دوباره گفت: «اسپیتز ایبرمز» دستش را جلو آورد. «از ملاقات خوشوقتم»

با مرد دست دادم. او دستم را محکم گرفت. و با تردید دستش را تکان دادم؛ نمی دانستم او کی هست و خودم چطور از آنجا سر در

آورده بودم.

هارکات گفت: «اسپیتز تو را از دریاچه نجات داد. او دید که ازدها حمله کرد و... تو را انداخت. وقتی من با بدبختی... از آب بیرون آمدم، تو را بیرون آورده بود و منتظر بود که... خشک بشوی. وقتی مرا... دید، جا خورد، اما من به او اطمینان دادم که... خطری... برایش ندارم. ما تو را اینجا آوردیم، به... خانه او. منتظر بودیم که بیدار بشوی.»

گفتم: «خیلی ممنون، آقای ایبرمز.»

خندید و گفت: «تشکر لازم نیست. من فقط تو را صید کردم. همان کاری که هر ماهیگیر دیگری بود، می کرد.» پرسیدم: «شما ماهیگیرید؟»

چشم هایش برق زد و بعد گفت: «یک جورهایی. من آن وقت ها، قبل از اینکه اینجا بیایم، دزد دریایی بودم. آدم ها را صید می کردم! اما چون این طرف ها زیاد چیزی سبز نمی شود، از وقتی اینجا آمده ام، بیشتر ماهی خورده ام. واسه همین، ماهی می گیرم.»

پلک زدم و گفتم: «یک دزد دریایی واقعی؟»

با صدای خشنی گفت: «آررره! دارن، پسر جون!» و بعد چشمک زد.

هارکات که دید من گیج شده ام، گفت: «بیا برویم بیرون. غذا روی آتش است و... لباس هاییت هم خشک شده اند، پارگی هایشان هم... درست شده.»

تازه متوجه شدم که فقط یک زیرشلواری پوشیده ام. پس با

هارکات گفت: «من بودم، نمی خوردم. امتحانش کرده‌ام؛ اشکم را... درآورد.»

گفتم: «پس نمی خورم.» هارکات چون حس بویایی نداشت و مزه چیزی را نمی فهمید، تقریباً هر چیزی را می توانست بخورد. با این حساب، اگر نوشیدنی ایبرمز اشک او را درآورده بود، احتمالاً سر من را به باد می داد.

اسپیتز تشویقم کرد و گفت: «بیا! امتحانش کن.» یک بطری پر از مایعی بی رنگ را به دستم داد. «این ممکن است کورت کند، اما نمی کشدت. فقط موهایت را زیاد می کند!»

نخودی خندیدم و گفتم: «من به اندازه کافی پشمالو هستم.» بعد خم شدم و بطری نوشیدنی را کنار زدم. «نمی خواهم پررویی کنم، اسپیتز، اما تو کی هستی؟ چطوری اینجا آمده‌ای؟»

اسپیتز به سؤال من خندید. با شستش به هارکات اشاره کرد و گفت: «این هم اولش که من را دید، همین را پرسید. این دو روزه، همه چیزم را برایش گفته‌ام - برای آدمی که پنج یا شش سال حتی یک کلمه حرف نزده، و راجی مفصلی بود! همه آن حرف‌ها را دوباره نمی گویم؛ فقط روشنت می کنم.»

اسپیتز در دهه ۱۹۳۰ در خاور دور، دزد دریایی بود. اگرچه دزدی دریایی (به گفته او) یک "هنر در حال نابودی" بود، اما در سال‌های پیش از جنگ جهانی دوم، هنوز کشتی‌هایی بودند که در دریاها سفر می کردند، و به کشتی‌های دیگر حمله می کردند و دار و

عجله به دنبال هارکات بیرون رفتم. لباس‌هایی را که روی درختی آویزان بودند، پیدا کردم و پوشیدم. ما نزدیک ساحل دریایچه، درست وسط منطقه‌ای دراز و باریک بودیم که زمینی سنگلاخی داشت و فقط همین قسمت مرکزی آن اندکی سرسبز بود. آلونک را در پناه دو درخت کوچک ساخته بودند و باغچه کوچولویی هم پشت آن بود.

اسپیتز گفت: «من اینجا سیبزمینی می کارم. نه واسه خوردن ها - اگرچه، خوشم بیاید، یکی دو تایش را هم می خورم - واسه معجون خانگی. پدر بزرگم اهل کانیمارا ای ایرلند بود؛ از این راه کلی پول در می آورد. او همه فوت و فن کارش را به من هم یاد داد. من تا قبل از اینکه سر و کارم به اینجا بیفتد، جوش این جور کارها را نمی زدم - نوشابه‌های حاضری را ترجیح می دهم - اما چون اینجا هیچ چیز غیر سیبزمینی گیر نمی آید، مجبورم واسه خودم یک فکری بکنم. با سیبزمینی، معجون درست می کنم!»

من لباس پوشیده کنار آتش نشستم و اسپیتز یکی از ماهی‌هایی را که به سیخ کشیده و روی آتش گذاشته بود، به من تعارف کرد. به ماهی گاز زدم و آن را با ولع خوردم. موقع غذا خوردن، اسپیتز ایبرمز را هم در سکوت برانداز می کردم. هنوز مطمئن نبودم که نسبت به او چه احساسی دارم.

اسپیتز پرسید: «کمی نوشیدنی می خواهی تا غذایت را پایین

- و بعد، ارتباط من با هر چیزی که به دریا مربوط باشد قطع شد! وقتی کشتی می‌شکند، اسپیتز به تخته بزرگی جنگ می‌اندازد و همراه با چند بطری نوشیدنی و توزهایی که برای گرفتن مردم از آب از آنها استفاده می‌کرد، از روی عرشه توی آب می‌پرد.

او حرف‌هایش را این‌طور تمام کرد: «بعد از آن، فقط فهمیدم که توی این دریاچه‌ام. خودم را از آب بیرون کشیدم و دیدم مردک کوچولویی که گالش‌های زرد گنده‌ای پوشیده منتظرم است.» آقای تینی! «مردک گفت من جایی آمده‌ام که از دنیایی که می‌شناختم دور است. خلاصه، گرفتار شدم. او گفت اینجا سرزمین اژدهاهاست، واسه آدم‌ها خیلی خطرناک است، اما آلودگی دارد که تویش جای من امن است. اگر من اینجا می‌ماندم و دریاچه را می‌پاییدم، بالاخره دو نفر می‌آمدند که می‌توانستند من را به رؤیاهایم برسانند. من هم منتظر ماندم و ماهی گرفتم. بعدش هم که فهمیدم این طرف‌ها سیب‌زمینی در آمده، کمی از آنها را به باغچه خودم آوردم. از آن موقع تا حالا، فکر کنم پنج شش سالی می‌شود که اینجا منتظرم.»

من به قضیه فکر کردم - نگاهم از اسپیتز به هارکات و از هارکات به اسپیتز برمی‌گشت. بالاخره پرسیدم: «منظور آن مرد چی بود که می‌گفت ما می‌توانیم تو را به رؤیاهایت برسانیم؟»

چشم‌های اسپیتز با حالتی عصبی چرخید. او گفت: «فکر کنم منظورش این بود که من می‌توانم به خانه‌ام برگردم. تنها آرزوی یک دریانورد پیر برگشتن به جایی است که آدم و غذا و نوشیدنی

ندار آنها را به تاراج می‌بردند. اسپیتز بعد از آنکه سال‌ها به عنوان ملوان ساده در کشتی کار کرده بود (خودش می‌گفت که او را برای بیگاری در کشتی دزدیده بودند، اما موقع گفتن این حرف حقه‌بازی خاصی در نگاهش دیدم که باعث شد احساس کنم راست نمی‌گوید)، دزد دریایی شده بود. برق غرور در نگاهش درخشید و گفت: «اسمش پرنس آ پارایاز! بود. کشتی خوبی بود؛ کوچک، اما سریع بود. هر جا می‌رفتیم، مصیبت دریا بودیم.»

کار اسپیتز گرفتن آدم‌هایی بود که موقع ورود آنها، از روی عرشه توی آب می‌پریدند. او گفت: «به دو دلیل، ما دوست نداشتیم که آنها عرشه را ترک کنند. اول اینکه نمی‌خواستیم آنها غرق بشوند. آخر، ما دزد دریایی بودیم، نه قاتل. و دوم اینکه، کسی که تو آب می‌پرید، معمولاً جواهر یا چیزهای باارزشی با خودش داشت. فقط مال و منال است که آدم‌ها از ترس دزدیده شدنش هول می‌کنند!»

اسپیتز وقتی درباره گرفتن آدم‌ها از آب حرف می‌زد، دوباره همان حقه‌بازی خاص در نگاهش ظاهر می‌شد. اما من درباره این قضیه چیزی نگفتم؛ نمی‌خواستم مردی که جانم را نجات داده بود از دستم دلخور بشود.

شب‌ی پرنس آ پارایاز در توفان وحشتناکی گیر می‌افتد. اسپیتز می‌گفت آن بدترین توفانی بوده که در عمرش دیده بود.



هست و چیزی که حتی به اندازه یک قطره آب بیشتر از حوض داشته باشد در آن پیدا نشود - من به اندازه کافی دریا و دریاچه دیده‌ام!

نمی‌توانستم باور کنم چیزی که در ذهن آن دزد دریایی است، فقط همین باشد؛ اما این قضیه را کنار گذاشتم و در عوض پرسیدم که او از خشکی پیش رویمان چیزی می‌داند یا نه. او جواب داد: «چیز زیادی نمی‌دانم. من این اطراف را کمی گشته‌ام، اما بیشتر وقت‌ها ازدهاها مجبورم کرده‌اند که همین جا بمانم - دوست ندارم زیادی از اینجا دور بشوم و گیر آن هیولاها بیفتم که منتظرند حمله کنند.»

اخم‌هایم را درهم کشیدم و پرسیدم: «مگر بیشتر از یک ازدها اینجاست؟»

گفت: «آرره! من مطمئن نیستم که چند تا هستند، اما حتماً چهار تا یا پنج تا می‌شوند. آنکه دنبال تو بود از همه آنهایی که من تا حالا دیده‌ام گنده‌تر بود. البته شاید گنده‌تر از آن هم باشد، اما با این دریاچه کار نداشته باشد.»

زیر لبی گفتم: «خوشم نیامد.»

هارکات گفت: «من هم همین‌طور.» بعد به طرف اسپیتز برگشت و گفت: «تور را نشانش بده!»

اسپیتز پشت آئونک رفت. وقتی برگشت، تور ریش‌ریش شده و کهنه‌ای را هم دنبال خودش می‌کشید. او گره‌خوردگی‌های تور را باز کرد و آن را روی زمین پهن کرد. بعد گفت: «دو تا از تورهایم را با

خودم آورده بودم. آن یکی را دو سال بعد از آنکه اینجا آمدم، وقتی یک ماهی بزرگ توی تورم افتاد، آب از دستم بیرون کشید، این یکی را خوب نگه‌داشته‌ام، برای مواقع ضروری!»

یاد حرف ایوانا افتادم که گفته بود برای صید در دریاچه ارواح به توری احتیاج داریم که قبلاً برای گرفتن مرده‌ها از آن استفاده شده باشد. از هارکات پرسیدم: «فکر می‌کنی ما به این تور احتیاج داریم؟»

جواب داد: «شاید. اسپیتز می‌گوید که با این تورها... مرده صید نمی‌کرده، اما این باید خودش باشد.»

اسپیتز ناگهان فریاد زد: «معلومه که من هیچ‌وقت مرده صید نکرده‌ام! واسه چی باید این کار را می‌کردم؟ ولی راستی این را هم بگویم‌ها... از وقتی هارکات این را پرسیده، من کلی فکر کرده‌ام. یادم می‌آید آن وقت‌ها دو نفر را از آب بیرون کشیدم که مرده بودند. پس شاید بشود گفت که احتمالاً - مثلاً اتفاقی - با این تورها مرده صید شده.»

این دفعه، دیگر چشم‌های اسپیتز واقعاً داشتند از حدقه بیرون می‌زدند. آنها چنان سریع از یک طرف به طرف دیگر چرخیدند که من مطمئن شدم این دزد دریایی سابق چیزی را از ما پنهان می‌کند. اما نمی‌توانستم بدون اینکه نشان بدهم به او اعتماد ندارم، به زور از او چیزی بیرون بکشم. زمان هم برای دشمن‌تراشی مناسب نبود.

بعد از خوردن غذا، درباره کاری که باید انجام می‌دادیم بحث

می گذشت، صدایش بلندتر و قصه هایش وحشیانه تر می شد. او از کارهایی که در دوران دوری از خشکی انجام داده بود، قصه های هیجان انگیزی تعریف می کرد! بالاخره وقتی خورشید غروب کرد، او خوابش گرفت و کنار آتش گلونه شد. بطری خالی نوشابه را هم به سینه اش چسبانده بود.

با صدای آهسته ای گفتم: «عجب موجودی است!» و هارکات نخودی خندید.

هارکات گفت: «دلم برایش می سوزد. اینکه این همه سال تنهایی... اینجا گیر افتاده بوده، حتماً خیلی وحشتناک بوده.»

با نظرش موافق بودم، اما نه از ته دل. گفتم: «آره، اما کارش یک "گیری" دارد، این طور نیست؟ وقتی دروغ می گوید، چشم هایش طوری ریز می شود و برق می زند که حس بدی پیدا می کنم.»

هارکات سر تکان داد و گفت: «من هم متوجه شده ام. همه جور دروغی می گوید. دیشب می گفت که نامزد یک... شاهزاده خانم ژاپنی بوده. اما فقط وقتی درباره کارش... روی عرشه پرنس آ پارایاز حرف می زند، به نظر می آید که... حقای تو کارش باشد.»

پرسیدم: «فکر می کنی چی را از ما پنهان می کند؟» هارکات جواب داد: «نمی دانم. شک دارم که چیز مهمی باشد. اینجا که از کشتی... دزدهای دریایی خبری نیست.»

نیشم را باز کردم و گفتم: «دست کم، ما ندیده ایم.» هارکات اسپیتز خفته را برانداز کرد. آب دهانش توی ریش ژوئیده اش راه افتاده بود. و بعد آرام گفت: «اگر بخواهی، می توانیم...

کردیم. اسپیتز درباره معبد گروتسک چیزی نمی دانست، و در سال های دراز تنهایی، در این سرزمین، کسی را هم ندیده بود. او به هارکات گفته بود که ازدهاها معمولاً از طرف جنوب شرقی به دریاچه می آیند، و آدم کوچولو هم معتقد بود که ما باید به همان طرف برویم، هرچند نمی توانست بگوید که چرا این طور فکر می کند. فقط حسی درونی این فکر را در او ایجاد کرده بود. چون هیچ فکر بهتری به نظرم نمی آمد، با خواسته اش موافقت کردم و قرار شد شب، که می توانستیم در تاریکی پنهان بشویم، به طرف جنوب شرقی راه بیفتیم.

اسپیتز مشتاقانه پرسید: «شما مرا با خودتان می برید، نه؟ اگر بدون من بروید، خیلی ناراحت می شوم.»

هارکات به دزد دریایی پیر هشدار داد و گفت: «ما نمی دانیم که... با چی روبه رو می شویم. اگر با ما بیایی، ممکن است... زندگیت به خطر بیفتد.»

اسپیتز قهقهه خندید و گفت: «لازم نیست نگران باشی! این اولین بار نیست که من زندگیم را به خطر می اندازم. یادم می آید که وقتی پرنس آ پارایاز در سواحل دوردست چین به دام افتاد...»

وقتی اسپیتز تعریف ماجراهایش در کشتی دزدهای دریایی را شروع می کرد، دیگر ساکت نمی شد. او با قصه های وحشتناک و زنده غارتگری های دزدان دریایی و جنگ هایی که درگیرشان شده بود، ما را حسایی سرگرم می کرد. وقتی که حرف می زد، نوشیدنی همراهش را هم مرتب مزه مزه می کرد، و هرچه از روز

ببیند، یک دشنه... توی قلبش فرو می‌کند. من فکر می‌کنم تا خواب است، باید... ازش خون بگیری و هیچ وقت هم... به او نگویی که واقعاً چی هستی.

این کار را دوست نداشتم - من در مورد اینکه یواشکی از غریبه‌ها خون بگیرم، خیلی به خودم سخت نمی‌گرفتم. اما در بعضی موارد نادر که مجبور می‌شدم از خون آدم‌های آشنا استفاده کنم، همیشه از آنها اجازه می‌گرفتم. با این حال، توصیه هارکات را درباره اسپیتز ایرمز و افکارش پذیرفتم.

یواشکی بالای سر آن مرد خفته رفتم، ساق پای چپش را لخت کردم، با ناخن انگشت اشاره دست راستم، خراش کوچکی روی پایش درست کردم و از بدنش خون گرفتم. از بس نوشیدنی می‌خورد، خونش رقیق شده بود - انگار سال‌ها و به مقدار زیاد از آن نوشیدنی عجیب خورده بود اما من از آن خون استفاده کردم. وقتی به اندازه کافی ازش خون گرفتم، منتظر ماندم تا خون اطراف بریدگی بند بیاید. بعد، پایش را تمیز کردم و پاچه شلوارش را مثل قبل، پایین انداختم.

هارکات پرسید: «حالا بهتری؟»

گفتم: «آره، اما خونش خوب نیست، هرچند که قدرت بدنی من را برمی‌گرداند و تا چند هفته مرا سر پا نگه می‌دارد.»

هارکات به مرد اشاره کرد و گفت: «تا صبح بیدار نمی‌شود. برای شروع سفرمان، مجبوریم... تا فردا شب صبر کنیم، مگر اینکه بخواهی خودت را به خطر بیندازی و روز روشن راه بیفتی.»

همین جا بگذاریمش و یواشکی برویم. او ساعت‌ها می‌خوابد. اگر الان راه بیفتیم و سریع... راه برویم، هیچ وقت پیدايمان نمی‌کند.» پرسیدم: «فکر می‌کنی بودنش برایمان خطر دارد؟» هارکات شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «شاید. اما باید دلیلی داشته باشد که... آقای تینی او را اینجا گذاشته. من فکر می‌کنم که ما باید او را... با خودمان ببریم. همین طور تورش را.» حرفش را تأیید کردم و گفتم: «تورش را که معلوم است باید ببریم. گلویم را صاف کردم و ادامه دادم: «خونش هم هست. من به خون انسانی احتیاج دارم - خیلی هم زود.» هارکات گفت: «من فکرش را کرده‌ام. به همین خاطر مانع پرخوری و وراجی‌هایش نشدم تا... خسته بشود و بخوابد. می‌خواهی الان کمی خون بگیری؟» شانه بالا انداختم و گفتم: «شاید بهتر باشد صبر کنم تا بیدار بشود و از خودش این را بخواهم.» هارکات سر تکان داد و گفت: «اسپیتز خیلی اهل خرافات است. فکر می‌کند که من دیوم.» خندیدم و گفتم: «دیو!» - من برایش گفتم که واقعاً... چی هستم. اما او به حرف‌هایم گوش نداد. آخرش هم به این رضایت داد که قبول کند... من یک دیو بی‌خطر - یک دیو بچه‌ها من درباره اشباح هم همه چیز را برایش... توضیح دادم. او وجود اشباح را باور دارد، اما فکر می‌کند که... آنها هیولاهای شیطان هستند. می‌گفت اولین شبی که



۱۵

من فکر می‌کردم که اسپیتز، به خاطر آن همه وراجی و پرخوری، وقتی بیدار بشود حال خوبی ندارد. اما او کاملاً سرحال بود. تمام روز مشغول مرتب کردن آونک بود، و هر چیزی را سرجای خودش می‌گذاشت تا اگر برگشت، اوضاع مرتب باشد. او یک بطری بزرگ نوشیدنی را هم در گوشه‌ای پنهان کرد و بقیه آنها را داخل توبره‌ای چپاند که می‌خواست روی شانه‌اش بیندازد و با خودش بیاورد. لباس اضافی، تور ماهیگیری، مقداری سیب‌زمینی و ماهی ورقه‌ورقه و خشک شده را هم داخل همان توبره جا داد. من و هارکات غیر از دندان‌های پلنگ و گلوله‌های ژله‌ای، که در ماجرای حمله اژدها توانسته بودیم بیشترشان را نگاه داریم، چیز دیگری نداشتیم. به همین خاطر، به اسپیتز پیشنهاد کردیم که بارش را بین ما تقسیم کند. اما او به حرفمان گوش نداد و زیر لبی گفت: «هر کی باید بار خودش را بیاورد.»

با آن اژدهاهایی که بالای سرمان ول می‌گردند؟ نه، متشکرم! به هر حال، یک روز استراحت بیشتر ضرری ندارد. از درگیری آخری، حال من هنوز خوب نشده.

شب، وقتی دراز کشیدیم تا بخوابیم، هارکات پرسید: «بالاخره چه کار کردی که... اژدها ولت کرد؟ اصلاً چرا... رفت و دست از... سرمان برداشت؟»

به آن ماجرا فکر کردم، یادم آمد که رو به اژدها فریاد زدم و لم کند، و برای هارکات گفتم که چه اتفاقی افتاده بود. او با نابوری به من خیره شد. پس چشمک زدم و گفتم: «من همیشه می‌توانستم با جانورهای زبان نفهم کنار بیایم!» و احساس می‌کردم که واقعاً هم همین‌طور است، هرچند که خودم هم به اندازه هارکات از عقب‌نشینی عجیب اژدها گیج شده بودم.

ما آن روز استراحت کردیم. من با یکی از تیغ‌های زنگزده اسپیتز موهایم را کوتاه کردم که جلو چشم‌هایم را نگیرند. ما چاقوهای دست‌سازمان را هم با چاقوهای واقعی که اسپیتز این طرف و آن طرف انداخته بود، عوض کردیم. البته بیشتر چاقوهای خودمان داخل دریاچه از دست رفته بود. هارکات پارگی‌های لباسش را با چند تکه نخ کهنه دوخت و وصله کرد.

وقتی شب شد، در مسیر جنوب شرقی، به طرف رشته کوهی راه افتادیم که از ما خیلی دور بود. اسپیتز به شکل غیرقابل تصویری از ترک کردن آلونکش ناراحت بود. آه می‌کشید و می‌گفت: «از دوازده سالگی که سفر توی دریاها را شروع کردم، تا حالا هیچ‌جا مثل اینجا احساس نمی‌کردم که توی خانه خودم هستم». اما نیمه‌شب حسابی سرحال شده بود، و آواز می‌خواند و برایمان لطیفه تعریف می‌کرد.

من نگران این بودم که اسپیتز از پا بیفتد. پاهای او بدتر از گلوله‌های زلهمانندی که ما همراه داشتیم می‌لرزیدند. اما او مدام نوشیدنی می‌خورد و بدون اینکه سرعتش کم بشود، پایه‌ای ما می‌آمد، هرچند خیلی می‌ایستاد تا به قول خودش "زهراب خالی کند". صبح روز بعد، وقتی زیر درختی پر شاخ و برگ اردو زدیم، او فوری خوابید و تمام روز خرناس‌هایش در هوا بلند بود. کمی پیش از غروب آفتاب هم بیدار شد، لب‌هایش را لیسید و به سراغ نوشیدنی‌هایش رفت.

بعد از چند شب که زمین‌های پست را پشت‌سر گذاشتیم و از

کوه‌ها بالا رفتیم، هوا بد شد. تقریباً همیشه باران می‌بارید. شدیدتر از قبل. و لباس‌هایمان خیس بود. خودمان هم سر تا پا خیس، در مانده و یخزده شده بودیم. البته غیر از اسپیتز که در هر شرایطی نوشیدنی عجیبش را می‌خورد و همچنان سرحال پیش می‌رفت. من تصمیم گرفتم مقداری از معجون خانگی اسپیتز را امتحان کنم تا ببینم حالم بهتر می‌شود یا نه. با خوردن یک جرعه از آن مایع بی‌رنگ، روی زمین غلت زدم، به نفس نفس افتادم و احساس کردم که چیزی نمانده چشم‌هایم از حدقه بیرون بزنند. هارکات آب توی گلویم می‌ریخت و اسپیتز به من می‌خندید. بعد از چند لحظه، اسپیتز تشویقم کرد که دوباره آن مایع را امتحان کنم. او نخودی خندید و گفت: «جرعه اولش این قدر بد است.» اما من که به شدت سرفه می‌کردم، پیشنهادش را خیلی محکم رد کردم.

شناختن اسپیتز ایبرمز کار مشکلی بود. او اغلب مثل یک دریانورد پیر و بذله‌گوی گستاخ و بی‌نزاکت، اما خوش‌قلب رفتار می‌کرد. اما وقتی زمان بیشتری را با او گذراندم، احساس کردم که مقدار زیادی از ادا و اطوارهایش در حرف زدن، نمایشی است. او به عمد از تکیه کلام‌های زننده استفاده می‌کرد و با لهجه‌ای غلیظ حرف می‌زد تا وانمود کند که آدم گیج و حواس‌پرتی است. و بعضی وقت‌ها که خلقتش تنگ می‌شد، کسانی را که به شکل‌های مختلف به او خیانت کرده بودند، زیر لب تهدید می‌کرد.

یک شب که خیلی نوشیدنی خورده بود و حال خوبی نداشت، به طرف آسمان ابری دست تکان داد و غرغرکنان گفت: «آنها فکر



گفتم: «اما من فکر می‌کردم وقتی کشتی شما به یک کشتی دیگر حمله می‌کرد، تو به عرشه آن کشتی نمی‌رفتی. تو به ما گفتی آنهایی را که از روی عرشه توی آب می‌پریدند، از آب می‌گرفتی.» خیلی بی‌رمق نیشش را باز کرد و گفت: «آره، اما مردی که توی آب است می‌تواند به اندازه آنکه روی عرشه است تقلا کند. یک زن هم همین‌طور. من گاهی مجبور می‌شدم که به آنها درس بدهم!» چشم‌هایش کمی روشن شد و احمقانه نیشش را باز کرد. «اما به‌ندرت این‌طوری می‌شد. من فقط به این قضیه اشاره کردم تا بدانید که اگر جایی تو در درس افتادیم، می‌توانید روی من حساب کنید. من قاتل نیستم، اما اگر کارم به بن‌بست بکشد، یا واسه نجات دادن یک دوست، این کار را می‌کنم.»

آن روز، من و هارکات خیلی نخواستیم: بیشتر با نگرانی مراقب اسپیتز بودیم که خرناس می‌کشید. اگرچه ما قوی‌تر و قیصرتر از او بودیم، اما او نشان داده بود که می‌تواند خطری جدی باشد. اگر حالش بد می‌شد و به کله‌اش می‌زد که ما را بکشد چی؟

ما درباره این مسئله که دزد دریایی را بگذاریم و یواشکی از آنجا برویم، خیلی بحث کردیم. اما به نظرمان منصفانه نبود که او را در کوهستان به حال خود رها کنیم. اگرچه او در سفر می‌توانست پابه‌پای ما راه بیاید، اما هیچ شتم‌جهت‌یابی نداشت و اگر به حال خودش رها می‌شد، ممکن بود فوری گم بشود. تازه ممکن بود که ما به دریایچه ارواح برسیم و آنجا به مهارت او در ماهیگیری احتیاج پیدا کنیم. ما هر دو می‌توانستیم با دست خالی ماهی بگیریم، اما

می‌کردند که خیلی بزرگ و قدرتمندند! خیال می‌کردند که از اسپیتز هالو بهترند. می‌گفتند که من 'هیولام' به درد نمی‌خورم که همراهشان تو کشتی باشم. اما من نشانشان می‌دهم! وقتی دستم به آنها برسد، کاری می‌کنم که تا ابد عذاب بکشند!»

او هیچ‌وقت نمی‌گفت که چطور "دستش به آنها" - هر که بودند - می‌رسد. ما به اسپیتز نگفته بودیم که از چه سالی پیش او آمده بودیم، اما او می‌دانست که زمان گذشته است. اغلب توی حرف‌هایش می‌گفت: "نسل شوما"، یا "زمان من اوضاع یک جور دیگر بود". من هیچ راهی نمی‌دیدم که بشود به گذشته اسپیتز برگشت، و خودش هم راهی نمی‌دید. لحظه‌هایی که دلش برای خودش می‌سوخت، این جمله ورد زبانش بود: «من اینجا و اینجا هم می‌میرم.» با این حال، قسم می‌خورد، از آنهایی که این بلا را سر من آوردند، انتقام می‌گیرم. هرچند می‌دانست آدم‌هایی که ازشان متنفر است باید ده‌ها سال پیش مرده و زیر خاک دفن شده باشند.

یک شب دیگر، او درباره کارهایی که روی عرشه پرنس آپارایاز انجام می‌داد حرف می‌زد که ناگهان ساکت شد و با حالتی بی‌روح و خیره به ما چشم دوخت. بعد به آرامی گفت: «من گاهی مجبور می‌شدم آدم بکشم. دزد دریایی آواره است؛ جایی را ندارد که برود. اگرچه ما آنهایی را که می‌زد دیدیم نمی‌کشتیم، اما گاهی چاره‌ای نبود. اگر مردم تسلیم نمی‌شدند، ما مجبور می‌شدیم ساکتشان کنیم. در اختیار ما نبود که بگذاریم آنها در بروند.»



دست آخر تصمیم گرفتیم که همراه اسپیتز بمانیم، اما از او غافل نشویم؛ به نوبت بخوابیم؛ و اگر خطرش جدی شد، از او جدا بشویم.

در کوهستان، آرام اما پیوسته پیش می رفتیم. اگر هوا خوب بود، سریع تر حرکت می کردیم؛ اما آن همه بارندگی بی وقفه زمین زیر پایمان را گلی و لغزنده کرده بود. مجبور بودیم با احتیاط راه برویم، و خیلی وقت ها مجبور می شدیم مسیری را برگردیم یا منطقه ای را که به خاطر بارندگی لغزنده و پر از گل و شل شده بود، دور بزنیم.

از اسپیتز پرسیدم: «به طور معمول، این همه باران می آید؟» او با صدای خرخرمانندی خندید و گفت: «راستش را بخواهی، این یکی از بهترین سال های اینجا بوده، ما تابستان های خیلی داغ - و درازی - داریم، اما زمستان ها گندند. ولی این را هم بگویم، این باران ممکن است تا یکی دو شب دیگر تمام بشود - ما هنوز به بدترین فصل سال نرسیده ایم. تو این فصل، خیلی کم پیش می آید که تا یک هفته یا بیشتر، یکبند باران ببارد.»

صبح روز بعد، ابرها - که انگار حرف های ما را شنیده بودند - کنار رفتند و چشم ما به دیدار آسمان آبی روشن شد - و تا شب که برای ادامه مسیر، دوباره راه افتادیم، هوا از همه روزهایی که در آلونک اسپیتز گذرانده بودیم خشک تر بود.

همان شب، به قله کوچکی رسیدیم و از روی قله، شیب تندى را سر راهمان دیدیم که به شکافی پهن و بلند ختم می شد. این شکاف نیز به بیرون از رشته کوه ها راه داشت. باران در قاعده شکاف سیل به راه انداخته بود، اما در کناره های آن برجستگی های سنگی کوچک و بزرگی بود که ما می توانستیم از روی آنها بگذریم و به راهمان ادامه دهیم. با عجله خود را به آن پایین رساندیم و دیدیم روی یکی از کناره های پهن تر قرار داریم. طنابی را دور خودمان گره زدیم و یک زنجیر تشکیل دادیم - من جلو بودم، اسپیتز وسط، و هارکات پشت سر ما - و از آن رود پر خروش گذشتیم - البته مثل حلزون، آهسته راه می رفتیم. در این مسیر، کار به جایی رسید که حتی اسپیتز در شیشه نوشابه اش را با چوب پنبه بست و آن را کنار گذاشت!

ما هنوز روی آن برجستگی های سنگی بودیم که صبح از راه رسید. در دیواره مسیر، هیچ غاری دیده نمی شد، اما آن شیب سنگی پر از شکاف و سوراخ های بزرگ بود. طناب را از خودمان باز کردیم و هر کدام به درون سوراخی خزیدیم تا دور از چشم هر اژدهایی که ممکن بود از آنجا بگذرد، استراحت کنیم. جای ناراحت کننده ای بود، اما بعد از آن صخره نوردی طولانی و دشوار، من آن قدر خسته و از پا در آمده بودم که فوری خوابم برد و تا دیروقت روز بیدار نشدم.

بعد از آنکه غذایمان - آخرین تکه های ماهی خشک اسپیتز - را با عجله خوردیم، دوباره خودمان را با طناب به یکدیگر بستیم و راه

گراز را خیلی خوب روی آن کباب کرد. از وقتی راه کوهستان را در پیش گرفته بودیم - بیشتر از دو هفته پیش - این اولین غذای گرمی بود که می خوردیم - واقعاً خوشمزه بود. بعد از غذا، دست‌هایمان را با علف‌ها پاک کردیم، دوباره به طرف جنوب شرقی به راه افتادیم - البته با وجود آن همه درخت، مشکل می شد گفت که مسیرمان مستقیم به طرف جنوب شرقی است - و در مسیری طولانی و تاریک، میان جنگل پیش رفتیم.

برایمان غافلگیرکننده بود، اما چند ساعت پیش از غروب آفتاب از لابه‌لای درختان بیرون رفتیم - جنگل منطقه‌ای بلند و کشیده بود، اما پهنای کمی داشت. متوجه شدیم روی صخره کوچکی ایستاده‌ایم و زیر پایمان، منطقه‌ای پوشیده از علف است - علف‌های آن منطقه از همه علف‌هایی که تا آن روز دیده بودیم، بلندتر و سبزتر بودند. هیچ درختی آنجا نبود، و اگرچه نه‌رهای زیادی در آن زمین‌ها روان بود که آن همه سبزی را به وجود آورده بودند، اما ساقه‌های برج‌مانند علف‌ها آنها را از نظر پنهان کرده بود. در آن دریای یکپارچه سبز، فقط یک چیز دیده می شد - ساختمان سفید و عظیمی که دو کیلومتر جلوتر قرار داشت و در آفتاب عصرگاهی مثل چراغی می درخشید. من و هارکات نگاهی به یکدیگر انداختیم و هر دو همزمان، با آمیزه‌ای از اضطراب و هیجان، گفتیم: «معبد گروتسک!»

اسپیتر با سوءظن به ساختمان خیره شد، کنار صخره تف کرد و با غرولند گفت: «دردسرا»

افتادیم. کمی بعد، نهم باران شروع شد، اما باران خیلی طول نکشید و بقیه شب هوا صاف بود. ما بی‌وقفه پیش رفتیم. کناره‌ای که از رویش پیش می رفتیم، تا انتهای آن شکاف امتداد نداشت. اما بالا و پایین آن، کناره‌های پراکنده دیگری بود که می توانستیم از روی آنها به راهنمای ادامه دهیم و مسیر را تکه‌تکه پشت‌سر بگذاریم. کمی پیش از روشن شدن هوا، به انتهای شکاف رسیدیم و چهار دست و پا به طرف دشت همواری پایین خزیدیم که تا کیلومترها پیش رویمان کشیده شده بود و در انتها به جنگلی فوق‌العاده وسیع می رسید که از راست و چپ، تا چشم کار می کرد، امتداد داشت.

دوباره ادامه مسیر، با هم بحث کردیم. چون هیچ کدام نمی خواستیم دوباره داخل سوراخی درون صخره‌ها بخوابیم، و راه رسیدن به جنگل نیز پر از بوته‌هایی بود که در صورت پیدا شدن سر و کله اژدهاها، می توانستیم زیر آنها پنهان شویم، تصمیم گرفتیم یکر است به طرف درخت‌ها برویم. به پاهای خسته‌مان فشار آوردیم و فرزند و چابک به دشت زدیم. اسپیتز همان‌طور که می دوید، نوشیدنی می خورد و این کار را طوری می کرد که با وجود تکان‌های مکرر دست‌هایش، حتی یک قطره از آن مایع روی زمین نمی ریخت.

ما درست در حاشیه جنگل اردو زدیم. هارکات مراقب اسپیتز بود و من تا بعد از ظهر، راحت خوابیدم. بعد از خواب، من و هارکات خیلی زود یک گراز گرفتیم. اسپیتز هم فوری آتش درست کرد و



۱۶

ساقه‌های ستر علف، که دو متر بلندی داشتند، تنگ یکدیگر  
و دیده بودند. ما مثل کسانی که در جنگل، درختان را می‌اندازند تا  
راه باز کنند، مجبور بودیم ساقه‌های علف را قطع کنیم و پیش  
رویم کار سختی بود و گند پیش می‌رفتیم. وقتی به معبد رسیدیم،  
شب شده بود. در نور درخشان ماه، ساختمان را از نظر گذراندیم، و  
عظمت آن ما را تحت تأثیر قرار داد. معبد سی و پنج یا چهل متر  
ارتفاع داشت و از تخته سنگ‌های سخت و بزرگی درست شده بود  
که آنها را با رنگ، سفید کرده بودند. قاعده ساختمان به شکل  
مربعی بود که هر ضلعش حدود صد متر درازا داشت. سقف آن نیز  
کاملاً تخت بود. ما ساختمان را یک بار دور زدیم. فقط یک ورودی  
داشت. دروازه‌ای عظیم و گشوده که پهنایی پنج متری و هشت یا  
نه متر ارتفاع داشت. ما سوسو زدن نور شمعی داخل معبد را از  
بیرون می‌دیدیم.

اسپیتز زیر لبی گفت: «من از قیافه این قصر خوشم نمی‌آید.»

آه کشیدم و گفتم: «من هم همین‌طور. اما این معبد گروتسک  
است، و ما مجبوریم واردش بشویم تا مایع مقدسی را که ایوانا  
درباره‌اش برایمان تعریف کرده، پیدا کنیم.»

اسپیتز که شاکی شده بود، غرغرکنان گفت: «شما دو تا اگر دلتان  
بخواهد، می‌توانید به حرف یک جادوگر اعتماد کنید، اما من با  
نیروهای شیطانی کاری ندارم! اگر می‌خواهید وارد بشوید، موفق  
باشید. من این بیرون منتظران می‌مانم.»

هارکات نیشش را باز کرد و گفت: «می‌ترسی؟»

اسپیتز جواب داد: «آرره. شما هم باید بترسید. اگر دوست  
دارید، می‌توانید به این بگویید معبد گروتسک، اما من اسم  
واقعی‌اش را می‌دانم - معبد مرگ!»

و با عجله رفت که میان علف‌ها جایی را برای پنهان شدن پیدا  
کند.

من و هارکات هم با نظر مأیوس‌کننده اسپیتز موافق بودیم، اما  
ما مجبور بودیم داخل آن معبد برویم. چاقوهایمان را بیرون  
کشیدیم و آهسته به طرف دروازه ورودی معبد خزیدیم. تقریباً  
وارد شده بودیم که صدای سرود آهسته‌ای، مناجات‌مانند، را از  
طرف تاریکی شنیدیم. با تردید، مکث کردیم و بعد، میان علف‌ها،  
به طرف جایی برگشتیم که اسپیتز پنهان شده بود.

او با ریشخند فریاد زد: «نظرتان عوض شد؟»

هارکات به او گفت: «ما صدا شنیدیم. مثل صدای - صدای...

آدم‌ها - بود. انگار دعا می خواندند.

اسپیتز پرسید: «صدایشان از کجا می آمد؟»

گفتم: «از سمت چپ.»

- می خواهید وقتی آن تو را می گردید، من مواظب بیرون باشم؟  
هارکات گفت: «من فکر می کنم بهتر باشد که... همه با هم برویم  
و این اطراف را بگردیم. اگر آدم‌ها اینجا... باشند، این معبد هم...  
باید مال آنها باشد. ما می توانیم درباره اش از آنها سؤال کنیم و  
شاید... هم آنها بتوانند کمکمان کنند.»

اسپیتز با حالت کنایه آمیزی خندید و گفت: «تو ساده لوح تر از  
آنی که دیو باشی. حرف من این است که هیچ وقت به یک غریبه  
اعتماد نکن!»

توصیه خوبی بود و ما به آن توجه کردیم. آهسته میان علف‌ها  
خزیدیم - که در این قسمت خیلی فشرده و تنگ هم نبودند - و با  
احتیاط به محل سرودخوانی نزدیک شدیم. پشت معبد، از مسیر  
کوتاهی گذشتیم و به حاشیه محوطه‌ای باز رسیدیم. آنجا  
دهکده‌ای عجیب و کوچک دیدیم. کلبه‌های دهکده را با علف، و  
خیلی کوتاه ساخته بودند - هیچ کدام بیشتر از یک متر ارتفاع  
نداشتند. یا ما به دهکده کوتوله‌ها وارد شده بودیم، یا اینکه از آن  
کلبه‌ها فقط مثل سایبانی برای خواب استفاده می شد. در مرکز  
روستا، تیرک کوتاهی بود که ردهایی به رنگ خاکستری تیره را  
روی آن کپه کرده بودند. حیوانات مرده‌ای شبیه گوسفند نیز، یکی  
روی دیگری، نزدیک کپه لباس‌ها تلبار شده بودند.

همچنان محو تماشای روستا بودیم که از میان علف‌های سمت  
راستمان، مردی برهنه بیرون آمد. قد و قواره مرد مثل آدم‌های  
معمولی بود. پوستی به رنگ قهوه‌ای روشن داشت، اما موهایش  
لخت و صورتی، و چشم‌هایش مات و سفید بود. او به طرف کپه  
گوسفندها رفت، یکی از آنها را بیرون کشید و همان طور که پاهای  
عقبی گوسفند را در دست گرفته بود و آن را به دنبال خود  
می کشید، از همان راهی که آمده بود، بازگشت. من و هارکات و  
اسپیتز بدون هیچ بحثی، دنبال مرد راه افتادیم - از کنار دهکده  
پیش می رفتیم و هنوز میان علف‌ها پنهان بودیم.

وقتی به جایی رسیدیم که مرد داخل علف‌ها ناپدید شده بود،  
صدای سرود - که قبلاً خاموش شده بود - دوباره بلند شد. جاده‌ای را  
پیدا کردیم که روی خاک نرم آن، جای پای دیده می شد. جای پا را  
دنبال کردیم و به محوطه دیگری، کوچک تر از اولی رسیدیم. در  
مرکز آن محوطه، آبیگری دیده می شد که سی و هفت نفر دورش  
ایستاده بودند؛ هشت مرد، پانزده زن و چهارده بچه. همه آنها  
برهنه بودند، و پوست قهوه‌ای، موهای صورتی رنگ و چشم‌هایی  
سفید داشتند.

دو مرد پاهای گوسفند مرده را گرفتند و آن را بالای آبیگر  
نگه داشتند. مردی دیگر که چاقوی سنگی یا استخوانی سفیدی در  
دست داشت، شکم حیوان را درید. خون و دل و روده گوسفند تلی  
توی آبیگر ریخت. من به جلو گردن کشیدم و دیدم که آب کثیف و  
خون آلود شد. مردها لاشه گوسفند را آن قدر روی آبیگر نگه داشتند

تا دیگر از آن خون بیرون نریخت، بعد، لاشه را به طرفی پرت کردند و عقب ایستادند. سه زن جلو رفتند.

زن‌ها پیر و پیر چین و چروک بودند، انگشتانی باریک و استخوانی، و قیافه‌هایی خشن داشتند. آنها - که با صدایی بلندتر از دیگران سرود می‌خواندند - خم شدند، با دست‌هایشان داخل آبگیر گرداب درست کردند و بعد، سه ظرف چرمی همراهشان را پر از آب کردند. زن‌ها ایستادند و به دیگران اشاره کردند که جلو بروند. بقیه جلو رفتند و به صف از مقابل زن اول گذشتند. زن ظرف خود را بالا برد و آب سرخ درون آن را روی سر آنها ریخت. دومین زن با آب داخل ظرفش، انگشتان آنها را خیس کرد و روی سینه هر نفر دو علامت دایره‌ای شکل نامنظم کشید. نفر سوم دهانه ظرفش را به لب‌های آنها می‌چسباند و آنها آن آب متعفن را می‌نوشیدند.

بعد از آنکه آن سه زن مراسم را در مورد همه اجرا کردند، همگی به صف شدند و با چشمان بسته و در حالی که به آرامی سرود می‌خواندند، به طرف دهکده برگشتند. ما خودمان را کنار کشیدیم و بعد، وحشتزده و پریشان، اما به شدت کنجکاو، دنبال آنها رفتیم. در دهکده، مردم ردهای خاکستری‌رنگ را پوشیدند. جلور دای آنها پاره شده بود تا سینه و علامت‌های گرد و جگری‌رنگ روی آنها نمایان باشد. فقط یک نفر لباس نیوشید - پسری تقریباً دوازده یا سیزده ساله. وقتی همه لباس پوشیدند، پهلوی به پهلوی یکدیگر ایستادند و صف بلندی تشکیل دادند. سه پیرزنی که ظرف آب در دست داشتند، جلو بقیه، و پسرک برهنه به تنهایی، جلوتر از همه

آنها ایستادند. صدای سرودخوانی بلند شد و همه با نظم و ترتیب، به طرف معبد راه افتادند. ما منتظر ماندیم تا آنها جلو افتادند و از برابرمان گذشتند. بعد، بی‌سر و صدا و دزدکی، دنبالشان رفتیم. صف سرودخوانان در آستانه ورودی معبد توقف کرد و صدای سرود بلندتر شد. من نمی‌فهمیدم آنها چه می‌گویند - زبانشان برای من بیگانه بود - اما یک کلمه را بیشتر از هر کلمه دیگری و با تأکید شدیدتر تکرار می‌کردند: «کولاشکا!»

از هارکات و اسپیتز پرسیدم: «معنی کولاشکا را می‌دانید؟»  
 هارکات گفت: «نه.»

اسپیتز می‌خواست سرش را به نشانه منفی تکان بدهد که ناگهان بی‌حرکت ماند؛ از وحشت، چشم‌هایش گشاد و لب‌هایش باریک شدند. او به زانو افتاد و خس‌خس‌کنان گفت: «یا فرشته نگهبان دریانوردان!»

من و هارکات خیره به اسپیتز نگاه کردیم. بعد نگاهمان را از او برگرداندیم و علت جا خوردنش را دیدیم! وقتی نگاهمان به کابوس‌مانندترین موجود هیولایی دنیا افتاد که به شکلی غیرقابل تصور شبیه گرمی جهش یافته بود و بیرون معبد می‌لولید، دهانمان باز ماند.

جانور انگار زمائی انسان، یا از نسل انسان‌ها، بود. صورتی شبیه انسان داشت، اما اندازه سرش شش یا هفت برابر سر انسانی



گروتسک از حرکت ایستاد و سرش را بالا گرفت. مثل مار حرکت کرد و بدنش را طوری به طرف عقب قوس داد که قسمت جلویی آن بالا آمد. از جایی که ما پنهان شده بودیم، من یک لحظه صورتش را دیدم. صورتش پر از برجستگی های زشت و ناهنجار بود، طوری که انگار دستی نرزان با اسکنه نجاری، آن را روی بتونه کنده کاری کرده بود. هر جای صورتش را که نگاه می کردم، تکه های مو بود - شراپه های تیره و ژولیده مو - که بیشتر شبیه زائده های پوستی بودند تا مو. من در دهان باز هیولا، غیر از دو نیش بلند و خمیده جلو آمده، هیچ دندانانی ندیدم.

گروتسک خود را پایین کشید، دور مردم لغزید، و با این حرکت، رد باریک و لزجی از عرق به جا گذاشت. عرق از منفذهایی به بیرون تراوش می کرد که همه بدنش را پوشانده بودند. بوی تندى به دماغم خورد، و اگرچه این بو به بدی بوی وزغ غول پیکر نبود، اما آن قدر بد بود که وادارم کند جلو بینی و دهانم را با دست بگیرم تا بالا نیآورم. مردم - یا به عبارت بهتر، کولاشکاها - به این بوی گند هیچ توجه نداشتند. آنها وقتی... خدایشان؟... شاهشان؟ جانور دست آموزشان؟... یا هرچه برای آنها بود، از آنجا می گذشت، روی زمین زانو زدند و صورتشان را به رد عرق جامانده از آن می مالیدند. بعضی از آنها حتی زبانشان را بیرون می آوردند و آن مایع را می لیسیدند!

گروتسک دور همه ستایش کنندگان چرخید و به طرف پسری برگشت که جلوتر از همه بود. هیولا دوباره سرش را بالا برد، به طرف

معمولی بود. و ده ها دست. هیچ بازو، پا یا پنجه نداشت. فقط ده ها دست داشت که مثل سر سنجاق هایی که در جا سوزنی فرو رفته باشند، به بدنش چسبیده بودند. دو متر پهن و شاید ده یا یازده متر درازا داشت. بدنش مثل حلزونی غول پیکر، دوکی شکل بود. روی صدها انگشتش، آهسته به جلو می خزید و طوری خود را این طرف و آن طرف می کشید که انگار اگر می خواست، می توانست سریع تر از آن هم حرکت کند. هیولا فقط یک چشم خیلی بزرگ سرخ و برافروخته داشت که از طرف چپ صورتش آویزان بود. در نقاط مختلف سرش، چند گوش دیده می شد و دو بینی عظیم و ورقلمبیده داشت که بالای لب بالایی اش بودند. پوستش به صورت چین خوردگی های شل و ول آویزانی به رنگ سفید چرک بود که از روی هیکل زشت و ناهنجارش پایین ریخته بودند و هر بار که هیولا حرکت می کرد، به شدت می لرزیدند و تکان می خوردند.

ایوانا اسم خوبی روی آن هیولا گذاشته بود. جانور یک اثر گروتسک تمام عیار بود! هیچ کلمه دیگری نمی توانست به این سادگی و وضوح، ویژگی های کریه و نفرت انگیز آن هیولا را تشریح کند.

وقتی از حیرت و جاخوردگی اولیه بیرون آمدم، متوجه شدم که چه اتفاقی در حال وقوع است. پسر برهنه زیر بدن گروتسک زانو زده بود، دست هایش را کاملاً باز کرده بود و مدام نعره می کشید: «کولاشکا! کولاشکا! کولاشکا!»

پسرک همچنان نعره می کشید و مردم سرود می خواندند که



جلو خم شد و زبانش را که ورقه صورتی رنگ عظیمی بود و قطره‌های درشت بزاق از آن می‌چکید، بیرون آورد. صورت پسرک را لیسید. پسر خم به ابرو نیاورد؛ فقط با غرور لبخند زد. گروتسک دوباره او را لیسید و بعد، بدن غیرطبیعی‌اش را دور پسرک پیچید؛ یک بار، دو بار، سه بار، و با حلقه‌های گوشت‌آلود بدنش او را خفه کرد. درست همان‌طور که مار بوا خود را دور قربانی‌اش منقبض می‌کند و او را می‌کشد.

وقتی دیدم پسرک زیر گوشتِ خیس از عرقِ گروتسک ناپدید شد، اولین واکنش غریزی من این بود که به کمکش بشتابم. اما من نمی‌توانستم او را نجات دهم. تازه، می‌دیدم که او نمی‌خواهد نجات پیدا کند. از لبخندش کاملاً مشخص بود که این مرگ را افتخار می‌داند. پس قوز کرده میان علف‌ها ماندم و در ماجرا دخالت نکردم.

گروتسک پسرک را خرد کرد و جانش را گرفت. وقتی استخوان‌های پسر خرد می‌شد، او فقط یک بار، خیلی کوتاه فریاد کشید. سپس هیولا حلقه‌های بدنش را از دور پسر باز کرد و حرکت بعدی را شروع کرد تا جسد را درسته ببلعد. از این جهت، هم‌کارش مثل یک مار بود. فک پایینی هیولا بسیار انعطاف‌پذیر بود و جانور می‌توانست آن قدر دهانش را باز کند که سر و شانه‌های پسر در آن جای گیرد. هیولا به کمک زبان، آرواره و چند تا از دست‌هایش، بقیه جسد را نیز آهسته اما بی‌وقفه داخل گلوئی حریصش کشید. همان موقع که گروتسک پسرک را با ولع می‌بلعید، دو نفر از

زن‌ها با عجله وارد معبد شدند. آنها خیلی زود برگشتند و بطری‌هایی شیشه‌ای را با خود آوردند که هر یک حدود چهل سانتیمتر ارتفاع، دیواره‌های ضخیم و درپوش چوب‌پنبه‌ای داشتند. حدود سه چهارم از حجم هر بطری، پر از مایعی سیاه‌رنگ بود. پس "مایع مقدس" که ایوانا از آن نام می‌برد باید همین باشد! وقتی گروتسک بلعیدن جسد پسرک را تمام کرد، مردی جلو رفت و یکی از بطری‌ها را گرفت. او که به آرامی سرود می‌خواند و همچنان شیشه را بالا گرفته بود، از بدن هیولا بالا رفت. گروتسک با بی‌تفاوتی مرد را برانداز کرد. یک لحظه فکر کردم جانور قصد دارد مرد را بکشد. اما گروتسک فقط سرش را پایین آورد و دهان غول‌آسایش را باز کرد. مرد خود را به دهان گروتسک رساند، درپوش بطری را برداشت و دهانه آن را به یکی از نیش‌های جانور نزدیک کرد. وقتی نوک نیش وارد بطری شد، مرد دیواره بطری را روی نیش فشار داد. ماده‌ای غلیظ و چسبنده از نیش تراوش کرد و از دیواره داخلی بطری به طرف پایین جاری شد. من بارها دیده بودم که ایورا چطور زهر مارهایش را از نیش آنها می‌گرفت. کار این مرد هم درست مثل کار ایورا بود.

وقتی دیگر هیچ مایعی از نیش به بیرون تراوش نکرد، مرد درپوش بطری را گذاشت، آن را به زن برگرداند، بطری دوم را گرفت و گرفتن زهر از نیش دیگر هیولا را شروع کرد. وقتی کار مرد تمام شد، او عقب آمد، و دهان هیولا بسته شد. مرد بطری را برگرداند، پیش بقیه مردم رفت و همراه آنها و با صدایی بلند شروع به



سرود خوانی کرد. گروتسک با تک چشم سرخش آنها را برانداز کرد و سر وحشتناک و انسان مانندش را هماهنگ با سرود مردم، آهسته از یک طرف به طرف دیگر حرکت داد. بعد، آهسته برگشت و روی انگشتانی که وسیله جابه جایی اش بودند، با عجله به طرف معبد رفت. وقتی گروتسک وارد معبد شد، مردم، که حالا به آرامی آواز می خواندند، در سه صف به دنبالش رفتند. آنها پشت سر هیولا در تاریکی معبد ناپدید شدند - و ما را تنها و هراسان به حال خود گذاشتند تا عقب برویم و درباره آن نمایش شوم بحث کنیم.



اسپیتز که سعی می کرد صدایش را پایین نگه دارد تا توجه کولاشکاها را جلب نکند، خس خس کنان گفت: «شما دیوانه اید! فقط واسه خاطر چند تا شیشه زهر، می خواهید تو مخفیگاه شیطان بروید و جانتان را به خطر بیندازید؟»

هارکات با اصرار گفت: «آن زهر باید... چیز خاصی باشد. اگر مهم نبود، به ما نمی گفتند... که لازمش داریم.»

اسپیتز با عصبانیت گفت: «هیچ چیز آن قدر ارزش ندارد که به خاطرش جونتان را از دست بدهید. آن هیولا هر دو تان را نه و لورده می کند و می خورد، و بعدش باز هم گرسنه است.»

زیر لبی گفت: «من از این قضیه مطمئن نیستم. آن مثل یک مار غذا می خورد. من وقتی تو جادر ایورا - پسر ماری - زندگی می کردم، درباره مارها خیلی چیزها یاد گرفتم.» و برای اینکه اسپیتز منظورم را بهتر بفهمد، اضافه کردم: «حتی برای هیولایی نه

هارکات پرسید: «نمی‌شود یا آنها... حرف بزنیم؟ در گذشته، خیلی از اقوام متمدن... آدم‌ها را برای خدایانشان قربانی می‌کردند. شاید آنها... خیلی خشن نباشند.»

فوری گفتم: «من که اصلاً خیال ندارم این قضیه را امتحان کنم. ما نمی‌توانیم از دستشان جان سالم در ببریم. ما دیدیم که آنها زهر مار را می‌گیرند، و من مطمئنم آن زهر همان مایع مقدس است که لازمش داریم. اما بیایید الیختکی کاری نکنیم. اصلاً نمی‌شود گفت که آدم‌های این دنیا چه جوری اند. ممکن است کولاشکاها مردمان مهربانی باشند و با آغوش باز از غریبه‌ها استقبال کنند. اما این امکان هم وجود دارد که تا چشمشان به ما بیفتد، همه‌مان را به گروتسک بدهند تا بخوردمان.»

هارکات گفت: «ما از آنها قوی‌تریم. می‌توانیم... از پستان بریاییم.»

من با این حرف مخالفت کردم و گفتم: «ما که نمی‌دانیم! ما اصلاً نمی‌دانیم چه کاری از دست این آدم‌ها برمی‌آید. ممکن است قدرتش ده برابر من و تو باشد. من می‌گویم به معبد برویم، بطری‌ها را برداریم و فوری از اینجا برویم.»

اسپیتز، که هیچ حال خوبی نداشت، به اتماس اقتاد و گفت: «بطری‌ها را فراموش کنید!» از وقتی به جای امن فعلی عقب‌نشینی کرده بودیم، او حسابی نوشیدنی خورده بود و حالا شدیدتر از همیشه می‌لرزید. «اگر به آنها احتیاج داشته باشیم، بعداً هم

این بزرگی هم خیلی طول می‌کشد تا یک بچه را هضم کند. من شک دارم که آن تا چند روز دیگر به غذا احتیاج داشته باشد. و به‌طور معمول، مارها موقع هضم غذایشان می‌خوابند.»

اسپیتز یادآوری کرد: «ولی این که مار نیست! این یک چیز است... بهش چی می‌گفتید؟»

هارکات گفت: «گروتسک.»

— اررره. تو که هیچ‌وقت با یک گروتسک توی یک چادر نبودی، بوده‌ای؟ پس درباره‌شان هیچ چیز نمی‌دانی. تازه، آن دیوانه‌های مو صورتی را چی می‌گویی؟ اگر آنها بگیرندتان، خیلی طول نمی‌کشد که دو دستی به آن هیولای بی‌اصل و نسب تقدیمتان کنند.

هارکات پرسید: «شما فکر می‌کنید آنها... با آن هیولا چه کار دارند؟ به نظر من، آنها گروتسک را می‌پرستند. به همین خاطر... پسرک را برایش قربانی کردند.»

اسپیتز هوای دهانش را با صدای پُف‌مانندی بیرون داد و گفت: «چه هچل خوبی! اینکه آدم واسه کشتن یک جانور عجیب و غریب جلو برود، یک چیزی، اما اینکه خودش را دو دستی تقدیمش کند - دیوانگی است!»

گفتم: «آنها هر روز این کار را نمی‌کنند. تعدادشان زیاد نیست. اگر هر بار که هیولا گرسنه می‌شد، یک نفر را برایش قربانی می‌کردند، نسلشان از بین رفته بود. آنها باید هیولا را با گوسفند و حیوان‌های دیگر سیر کنند. فقط در موقعیت‌های خاص، یک آدم

هارکات گفت: «نه، در مورد کولاشکاها، حق با دارن است. اگر بخواهیم یک حمله... سریع داشته باشیم، باید وقتی دست به کار بشویم که گروتسک خواب... باشد. تو اگر نمی خواهی، مجبور نیستی... بیایی.»

اسپیتز گفت: «من نمی آیم! خیال ندارم واسه چیز احمقانه ای مثل این، زندگیم را به یاد بدهم. همین بیرون منتظران می مانم. اگر هم برنگشتید، راهمان را ادامه می دهم و خودم دنبال دریاچه ارواح می روم. اگر آن طور که می گوید، دریاچه جای مرده ها باشد، ممکن است هر دو تایتان را آنجا ملاقات کنم!» و با بدجنسی خندید.

من از هارکات پرسیدم: «تا هوا تاریک است برویم یا صبر کنیم که صبح بشود؟»

هارکات گفت: «صبر می کنیم. امکان دارد کولاشکاها آن قدر... بخوانند تا خوابشان ببرد.» آدم های مو صورتی یک ساعت بعد از اجرای مراسم قربانی دادن به دهکده شان برگشته بودند و همچنان مشغول آواز خواندن و پایکوبی بودند.

وقتی در آسمان صاف شب، ماه ظاهر شد (در واقع، هر وقت به ابرها احتیاج داشتیم تا در سایه شان پنهان بشویم، آنها اصلاً پیدایشان نمی شد!) ما همان طور که به موسیقی کولاشکاهای عجیب و غریب گوش می دادیم، دراز کشیدیم تا استراحت کنیم. اسپیتز همچنان نوشیدنی همراهش را مزه مزه می کرد؛ چشم های

ریزش کوچک و کوچک تر می شدند؛ مدام رشته های موی دم اسبی اش را می کشید؛ و زیر لبی و با ناراحتی درباره احمق هایی کله پوک و سزای عملشان زمزمه می کرد. هیچ حال خوبی نداشت. صدایی که از دهکده کولاشکاها می آمد، نزدیک سحر آرام گرفت و با دمیدن سحر، به کلی خاموش شد. من و هارکات به یکدیگر نگاه کردیم تا ببینیم هر دو برای شروع کارمان آماده ایم یا نه. رو به یکدیگر، سر تکان دادیم و از جایمان بلند شدیم. اسپیتز نیمه هوشیار بود. من به او گفتم: «ما داریم می رویم.»

یکبارہ سرش را بالا آورد و با عصبانیت گفت: «هان؟»

دوباره گفتم: «ما می رویم. همین جا منتظر باش. اگر تا شب برنگشتیم، تنهایی برو. نگران ما هم نباش.»

خرخر کرد و گفت: «من این همه وقت صبر نمی کنم. با شما یا بدون شما، ظهر از اینجا می روم.»

آه کشیدم و گفتم: «هر طور راحتی. اما تو تاریکی شب کمتر دیده می شوی. آن طوری امن تر است.»

قیافه اسپیتز ملایم تر شد. گفت: «شما دیوانه اید. اما دل و جرئتتان از همه دزدهای دریایی که من تا حالا دیده ام و همراهشان توی دریا بوده ام، بیشتر است. من تا غروب، منتظر می مانم و نوشابه ام را آماده نگه می دارم. اگر جان سالم در ببرید و برگردید، ممکن است بدتان نیاید که از آن یک قلپ بخورید.»

نیشم را باز کردم و گفتم: «ممکن است.» بعد، سریع برگشتم و همراه هارکات، از میان علف های بلند به طرف ورودی معبد

دم در معبد ایستادیم، چاقوهایمان را محکم کنار بدنمان نگه داشتیم و بوی متعفن هیولا را در سینه کشیدیم. من زمزمه کردم: «اگر اینجا نگهبان داشته باشد چی؟»

هارکات گفت: «بیهوششان می کنیم. فقط اگر مجبور... بشویم، آنها را می کشیم. اما من شک دارم که اینجا اصلاً نگهبان داشته باشد. اگر داشت، آنها هم... همراه گروتسک بیرون می آمدند.»

عمیق و عصبی نفس کشیدیم، پشت به پشت یکدیگر قرار گرفتیم و آهسته و با احتیاط، داخل معبد خزیدیم. چند شمع روی دیوارها نصب بود. تعدادشان زیاد نبود، ولی آن قدر بود که راه ما را روشن کنند. ما در راهرویی کوتاه و باریک بودیم که سقف کوتاهی داشت. بعد از راهرو، اتاقی بزرگ دیدیم. در آستانه ورودی مکث کردیم. اتاق خیلی بزرگ بود و سقفش روی ستون هایی عظیم قرار گرفته بود، اما هیچ بنای دیگری آنجا نبود که فضای اتاق را قسمت بندی کند. در مرکز معبد، گروتسک دور سکویی دایره ای شکل و بلند چنبره زده بود. روی سکو، نیز استوانه بلوری تو خالی و عمودی قرار داشت که بطری هایی شبیه آنها که کولاشکاها برای گرفتن زهر هیولا استفاده می کردند، داخلش دیده می شد.

رو به هارکات زمزمه کردم: «در مورد مایع مقدس، هیچ کمبودی نیست.»

او جواب داد: «مشکل به دست آوردنشان است. من فکر می کنم که بدن گروتسک دور تادور آن محراب را گرفته باشد.»

من قبلاً فکر نکرده بودم که آن سکو محراب باشد، اما حالا که دوباره نگاهی می کردم، می دیدم حق با هارکات است. استوانه نگهداری بطری ها مثل یکی از آثار یا اشیاء مذهبی به نظر می آمد که در محراب کلیساها قرار می دهند.

ما آن قدر آرام که فقط صدای نفس های آهسته مان شنیده می شد، از وسط اتاق به طرف محراب رفتیم. سر گروتسک زیر انتهای گوشتی بدنش پنهان بود، طوری که اگر جانور بیدار می شد، نمی توانست ما را ببیند. هر چند من با همه وجودم آرزو می کردم که اصلاً بیدار نمی شد! از در ورودی تا محراب، مسیری بود که نور شمع هایی بلند آن را روشن می کرد. اما ما از کناره ها به سکو نزدیک می شدیم تا کمتر در دید باشیم.

خیلی زود، به مانعی غیرمنتظره برخوردیم. در قسمت کناره آن مسیر مستقیم، کف به کلی فرسوده بود و وقتی رویش پا می گذاشتیم، صدای غیژغیژ زیادی از آن بلند می شد. ایستادیم تا ببینیم چه باید بکنیم و من آهسته گفتم: «آن مسیر مستقیم باید تنها راهی باشد که زیرش محکم و سالم است. با این غیژغیژ هایی که می شنوم، باید یک گودال این زیر باشد.»

هارکات پرسید: «بهتر نیست از همان مسیر... اصلی برویم؟»  
سر تکان دادم و گفتم: «بیا از همین مسیر ادامه بدهیم. اما با احتیاط حرکت کن!»

با اینکه خیلی تلاش می کردیم با احتیاط پیش برویم، چند متر جلوتر، ناگهان پای چپ هارکات تخته ای را شکست و در تازیکی



زدم. از اینکه چنین جانوری می توانست وجود داشته باشد حیرت کرده بودم، اما چیزی که بیشتر از همه آزارم می داد این بود که هیولا چهره ای انسانی داشت. مثل کابوسی بود که زنده شده باشد. اما کابوسی انسانی. گذشته اش چه بود؟ چگونه به دنیا آمده بود؟

بعد از آنکه دو دفعه دور گروتسک چرخیدم، از آن چشم برداشتم. جرئت نداشتم که در فاصله ای چنان نزدیک به هیولا حرف بزنم؛ فقط چاقویم را آماده نگه داشتم و با دست به هارکات اشاره کردم تا از نزدیک ترین فاصله ممکن به جایی که هیولا دمش را روی سر خود گذاشته بود، رویش بپریم. به نظر نمی آمد که هارکات از این پیشنهاد خیلی خوشش آمده باشد، اما برای رسیدن به محراب، راه دیگری نبود. پس او مطیعانه سر تکان داد. من دوباره با دستم چند پیام دیگر به هارکات دادم و به او فهماندم که من می پریم و او سر جایش بایستد. اما او سرش را تکان داد و با بالا گرفتن دو تا از انگشت های زمخت و خاکستری رنگش به من فهماند که ما هر دو با هم باید بپریم.

اول من پریدم. قوز کردم و بعد روی چنبره عضلانی آن هیولای غول پیکر پریدم. خیلی آرام فرود آمدم، اما قوری غلت زدم؛ نمی خواستم پشتم به گروتسک باشد. هیولا از جایش تکان نخورده بود. خودم را کنار کشیدم و به هارکات اشاره کردم که پیش من بیاید. او خیلی آرام نپرید، اما پایش به بدن هیولا نرسید و نزدیک بود روی زمین سقوط کند که من او را گرفتم، نگهش داشتم و جلو سر و صدایش را گرفتم.

زیر آن فرو رفت. او به شکل رقت انگیزی نفس نفس می زد، اما فریاد نکشید. قوری نگاهم به جایی افتاد که گروتسک چنبره زده بود؛ می خواستم ببینم از جایش تکان خورده یا نه. اما هیولا در همان وضعیت قبل بود. انگشتانش به سرش چسبیده بودند و سرش چند بار لرزید. من امیدوار بودم این لرزش به معنی خواب بودن و رؤیا دیدن هیولا باشد.

خم شدم و تخته ای را که پای هارکات در آن گیر کرده بود امتحان کردم. با احتیاط، دهانه شکاف را کمی باز کردم و به هارکات کمک کردم تا پایش را بیرون بکشد و روی تخته های محکم تر بیاید.

آهسته پرسیدم: «صدمه دیدی؟»

پایش را بررسی کرد و جواب داد: «بریده، اما خیلی بد نیست.»  
گفتم: «ما دیگر نمی توانیم همین طور الابختکی از روی اینها بگذریم. مجبوریم از همان مسیر اصلی جلو برویم.»

لنگ لنگان و همراه با هم به مسیر اصلی رفتیم. آنجا یک دقیقه استراحت کردیم و بعد به طرف محراب راه افتادیم. انگار دوباره شانس شبحی کمکم می کرد. گروتسک هنوز خواب بود. یک بار دورتادور آن هیولای یوگندو چرخیدیم تا ببینیم بین هیولا و محراب راهی باز هست تا از آنجا روی سکو برویم یا نه. اما گروتسک دورتادور سکو چنبره زده بود، و گوشت لخت و قلمبه قلمبه بدنش روی زمین ریخته و همه جا را پر کرده بود. وقتی آن قدر به هیولا نزدیک شدیم، دیگر نتوانستیم جلو خودم را بگیرم و به جانور زل



امید ما این بود که فوری، قبل از آنکه گروتسک بیدار شود یا کولاتشکاها داخل معبد بریزند، از آنجا فرار کنیم. احتمالاً همان دو شیشه‌ای که دزدیده بودیم برایمان کافی بود. در استوانه را باز گذاشتیم و به طرف هارکات رفتم که منتظرم ایستاده و آماده پریدن بود. اما قبل از آنکه بتوانیم بپریم، قسمت انتهایی بدن گروتسک به طرف پشت بدنش حلقه شد، سرش مثل تازیانه بالا پرید و چشم سرخ و برآشفته‌اش - و همین‌طور نیش‌های برهنه و شمشیرمانندش - مستقیم رو به ما ثابت ماند!

هر دو نگاهی به گروتسک انداختیم تا مطمئن شویم که خوابش را به هم نزده‌ایم. بعد به طرف آن استوانه بلند برگشتیم و بطری‌هایی را که روی قفسه‌های شفاف داخل آن چیده شده بود از نظر گذراندیم. بطری‌های قفسه‌های بالاتر پر نبودند، اما ددها بطری زیر آنها قرار داشت که همه پر از زهر غلیظ نیش‌های گروتسک بودند. انگار کولاتشکاها ده‌ها سال از گروتسک زهر گرفته بودند که چنان مجموعه بزرگی فراهم شده بود. استوانه، دری‌مات از جنس شیشه‌های برفکی داشت. آن را راحت باز کردم و وارد شدم، و یکی از بطری‌ها را بیرون آوردم. بطری سرد و یه شکل غیرمنتظره‌ای سنگین بود. بطری را داخل پیراهنم سر دادم. بطری دیگری برداشتم و آن را به هارکات دادم. او بطری را در نور شمع‌ها گرفت و مایع داخلش را به دقت نگاه کرد.

می‌خواستم بطری دیگری بردارم که از طرف در معبد، فریادی به گوش رسید. سرمان را بالا بردیم و جا خوردیم - دو بچه کولاتشکا، یک پسر و یک دختر، را آنجا دیدیم. من انگشت‌هایم را به لب‌هایم نزدیک کردم و برای بچه‌ها دست تکان دادم - امیدوار بودم که دیگر فریاد نکنند. اما کارم باعث شد آنها پریشان شوند و پرشورتر از قبل شلوغ کنند. دخترک برگشت و بیرون پرید، بی‌تردید برای اینکه بزرگ‌ترها را خبر کند. پسرک در معبد ماند و همان‌طور که فریاد می‌کشید و دست‌هایش را به هم می‌کوبید، به طرف ما آمد و شمعی را مثل اسلحه به دست گرفت.

فوری فهمیدم که مجبوریم از خیر بقیه بطری‌ها بگذریم. تنها



روی محراب، خشکمان زد، طوری که انگار چشم درخشان و شیطانی گروتسک ما را سحر کرده بود. درمانده و میخکوب شده سرجایمان ایستاده بودیم که چنبره‌های بدن هیولا باز شد، سرش یکی دو متر بالا آمد و بدنش به طرف عقب قوس برداشت. آماده حمله می‌شد، اما با بالا آمدن سرش، ما از دامنه دیدش خارج شدیم. من و هارکات ناگهان از بهت و گیجی در آمدیم، فهمیدیم که چه اتفاقی داشت رخ می‌داد، و همین که هیولا حمله کرد، روی زمین پریدیم.

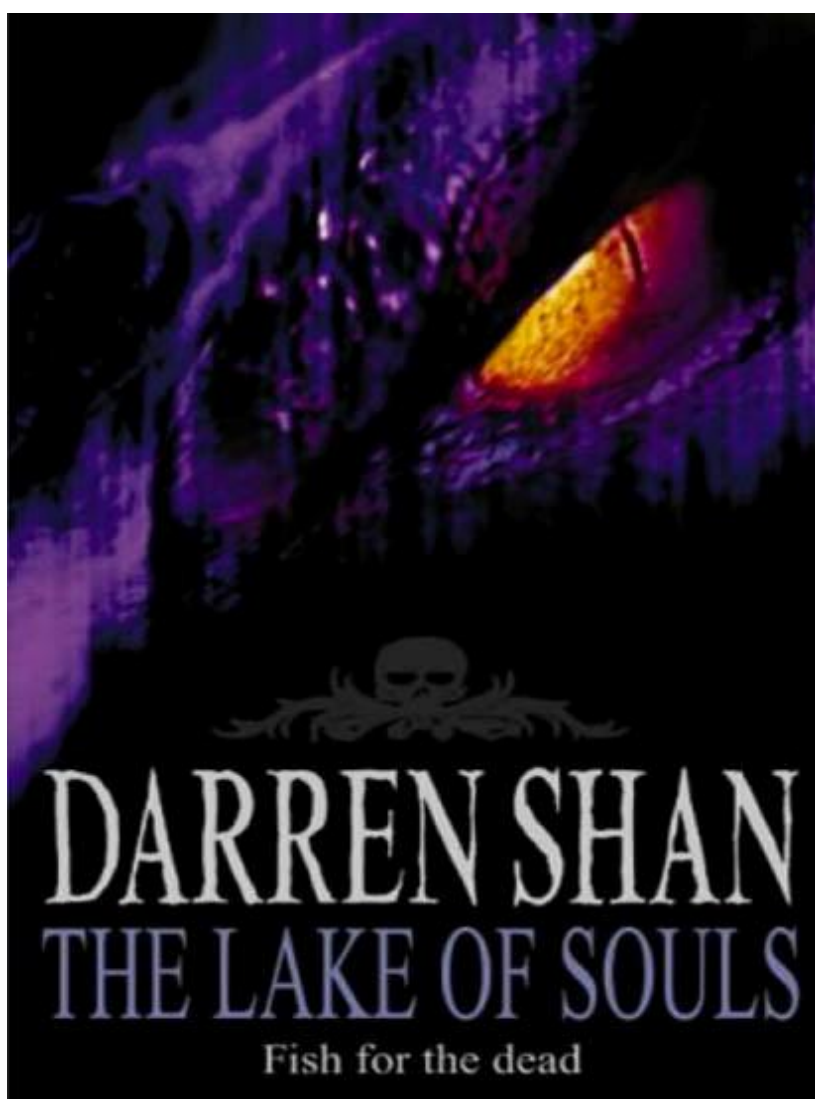
همین که پایم به زمین رسید، یکی از نیش‌های بلند گروتسک وسط دو استخوان کتفم خورد. نیش هیولا داخل گوشتم رفت و پشتم را سوراخ کرد. من از درد و وحشت فریاد کشیدم و همین که هیولا رهایم کرد، روی زمین غلت زدم و پشت استوانه شیشه‌ای

وقتی عقب می‌رفتم، گروتسک به طرفم حمله کرد، اما به من نرسید. مثل بچه‌غولی خشمگین که فریاد بزند، نعره کشید و بعد به طرف هارکات برگشت. هارکات به پشت روی زمین افتاده بود، طوری که دسترسی به صورت و شکمش برای هیولا آسان بود. گروتسک بدنش را بالا کشید تا حمله کند. هارکات هم آماده شد تا بطری زهر را که در دست داشت، به طرف هیولا پرت کند. گروتسک با خشم جع کشید، دو متر عقب رفت. انگشتان نزدیک دمش او را از هارکات دور کردند و انگشتان نزدیک سرش مثل ده‌ها مار یا مارماهی به طرف آدم کوچولو لولیدند. با قسمت مستقی از وجودم - مستقل از درد و وحشت - متوجه شدم روی هر انگشت هیولا سوراخ‌های ریزی وجود دارد که عرق آهسته از آنها جاری است، و اگر آن هیولا انسان بود، ناخن‌هایش از آن سوراخ‌ها بیرون می‌زدند. هارکات چهار دست و پا به طرف جایی آمد که من پناه گرفته بودم. نفس نفس‌زنان گفتم: «پشتم! برگشتم تا او پشتم را ببیند. «وضعش خیلی بد است؟»

هارکات فوری نگاهی به زخمم انداخت و خرخرکنان گفت: «خیلی عمیق نیست. جایش بدجوری می‌ماند، اما نمی‌کشدت.» زیربُنی گفتم: «مگر اینکه نیشش زهر داشته باشد.» هارکات گفت: «کولاشکاها زهرش را گرفته بودند. نمی‌توانسته به این... زودی دوباره زهر درست کرده باشد، می‌توانسته؟»

دارن شان  
درپاچه‌ی ارواح

جلد دهم از سری کتاب‌های  
سرزمین اشباح



## درپاچه‌ی ارواح

### فصل هجدهم

#### تایپ: لوپین

گفتم: «مار نمی‌تواند، اما در مورد این جانور نمی‌شود چیزی گفت.»  
وقت نداشتم که نگران این قضیه باشم. گروتسک دور محراب می‌لغزید تا دوباره به ما حمله کند. من و هاکارت عقب‌عقبی سکو را دور می‌زدیم تا استوانه بین ما و سر گروتسک، که مدام بالا و پایین می‌رفت، قرار داشته باشد.

هاکارت که بطری زهر را با دست چپش نگه‌داشته بود، چاقویی را بیرون کشید و پرسید: «برای فرار... نقشه‌ای داری؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «من دارم لحظه به لحظه فرار می‌کنم دیگر.»  
ما مدام عقب می‌رفتیم و استوانه را دوباره و دوباره دور می‌زدیم. هیولا هم با بی‌صبری ما را تعقیب می‌کرد، تف می‌کرد، می‌غرید، زبانش را میان لب‌ها تکان می‌داد، و آماده بود تا همین که ما دفاع را کنار گذاشتیم، حمله کند. پسرک کولاشکا هم در مسیری ایستاده بود که به محراب ختم می‌شد، و با صدای بلند فریاد می‌زد و گروتسک را تشویق می‌کرد که حمله کند.

یک دقیقه بعد، بقیه کولاشکاها داخل معبد ریختند. بیشتر آنها اسلحه داشتند و صورتشان پر از خشم بود. کولاشکاها با عجله به طرف محراب آمدند، دور آن پراکنده شدند، از روی بدن گروتسک بالا خزیدند و خود را بالای سر ما رساندند - چشم‌های خشمگین و سفیدشان پر از شوق کشتن بود.

به طعنه به هاکارت گفتم: «حالا وقت خوبی است که با آنها حرف بزنی!» اما او توصیه‌ی تمسخرآمیز مرا جدی گرفت!

هاکارت فریاد زد: «ما خیال نداریم به کسی آسیب بزنیم! ما می‌خواهیم با... شما دوست باشیم.»

وقتی هاکارت حرف زد، کولاشکاها متوقف شدند و با تعجب پیچ کردند. یکی از مردها - که حدس می‌زنم رئیسشان بود - جلوتر از بقیه ایستاد و نیزه‌ای را به طرف ما نشانه گرفت. او با فریاد، چیزی از هاکارت پرسید، اما ما نمی‌توانستیم بفهمیم که او چه می‌گوید.

من با یک چشم مراقب مرد بودم و با چشم دیگرم گروتسک را زیر نظر داشتم که همچنان آهسته به دنبال ما می‌لرید - هرچند کمی عقب کشیده بود تا به کولاشکاها جا بدهد. در همین اوضاع و احوال، به تقلید از هاکارت گفتم: «ما به زبان شما حرف نمی‌زنیم.» رئیس دوباره رو به

ما فریاد زد – اما این بار آهسته‌تر و با تأکید روی هر کلمه، من سرم را تکان دادم و فریاد زدم: «ما زبان شما را نمی‌فهمیم!»

هاکارت ناامیدانه فریاد زد: «دوست! فرند! <sup>1</sup> آمیگو! <sup>2</sup> رفیق!»

مرد کولاشکا با تردید به ما خیره شد و بعد، قیافه‌اش درهم رفت. رو به بقیه هم قبیله‌ای‌هایش، چیزی را فریاد زد. آنها سر تکان دادند و جلو آمدند – اسلحه‌هایشان را به شکل زننده‌ای بالا گرفته بودند – و ما را به طرف نیش‌های گروتسک غول‌پیکر راندند.

من چاقویم را به طرف یکی از زنان کولاشکا تکان دادم، حالت اخطاردهنده‌ای به خود گرفتم و سعی کردم او را از خود دور کنم. اما زن توجهی به اخطارم نکرد و همراه دیگران همچنان به طرف من آمد. حتی بچه‌ها نیزه و چاقوهای کوچکی را در دست‌های کوچولویشان گرفته بودند و به طرف ما می‌آمدند.

رو به هاکارت گفتم: «بیا زهر را امتحان کنیم!» بطری خودم را بیرون آوردم. «اگر این را به چشمشان بپاشیم ممکن است پراکنده بشوند!»

او نعره کشید: «باشد!» و بطری همراهش را بالا برد.

کولاشکاها وقتی بطری را در دست خاکستری هاکارت دیدند، از ترس سرجایشان میخکوب شدند و بیشترشان با عجله یک قدم عقب رفتند. من از واکنش آنها گیج شده بودم، اما از ترسشان استفاده کردم و بطری خودم را بالا بردم. آنها وقتی یکی دیگر از بطری‌ها را دیدند، زن و مرد و بچه، همگی از سکو فاصله گرفتند – همچنان که عقب می‌رفتند و دست و اسلحه‌هایشان را با خشم به طرف ما تکان می‌دادند، وحشتزده سرود نیز می‌خواندند.

از هاکارت پرسیدم: «چه اتفاقی دارد می‌افتد؟»

بطری خودش را به طرف گروهی از زن‌های کولاشکا تکان داد – آنها جیغ می‌کشیدند و در حالی که صورتشان را دو دستی پوشانده بودند، دور می‌چرخیدند – و گفت: «از زهر... ترسیده‌اند. این یا واقعاً برایشان... ترسناک است یا باید خیلی خطرناک باشد!»

گروتسک که دید کولاشکاها کم‌کم از حرکت ایستادند، از روی زنی لغزید و به طرف هاکارت رفت. یکی از مردها جلو دوید، دست‌هایش را رو به هیولا تکان داد و با بلندترین صدایی که برایش ممکن بود، فریاد زد. گروتسک مکث کرد. بعد با سر غول‌آسایش مرد را به کناری کوبید و دوباره به ما چشم دوخت. حالا نیش‌هایش را بیرون انداخته بود و خرخر می‌کرد – معلوم بود که خیال دارد خودش را روی ما بیندازد و کارمان را تمام کند. من شیشه‌ی زهرم را عقب بردم تا آن را به طرف هیولا پرت کنم، اما زنی میان من و گروتسک پرید و مثل مردی که پیش از او این کار را کرده بود، دست‌هایش را رو به گروتسک تکان داد. این بار هیولا کولاشکا را

<sup>1</sup> Friend – در زبان انگلیسی به معنای "دوست"

<sup>2</sup> Amigo – در زبان اسپانیولی به معنی "دوست"

کنار نینداخت، اما وقتی زن دست‌هایش را بالای سرش تکان می‌داد و با صدایی نوحه‌مانند سرود می‌خواند، با نگاهی وحشتناک به او خیره شد.

زن وقتی توجه گروتسک را کاملاً به خود جلب کرد، از محراب فاصله گرفت و هیولا را به کناری هدایت کرد. بقیه کولاشکاها فضایی را که گروتسک خالی گذاشته بود، پر کردند و با نفرت – و همین‌طور با ترس – به ما چشم دوختند.

هاکارت به من هشدار داد: «شیشه‌ات را بالا بگیر!» و بطری خودش را به طرف کولاشکاهایی که با ناامیدی می‌لرزیدند و خود را عقب می‌کشیدند، تکان داد. بعد از مشورتی فوری، چند نفر از زن‌ها، بچه‌ها را از معبد بیرون کردند و خودشان هم به دنبال آنها بیرون دویدند. فقط مرد‌ها و زن‌های قوی‌تر و ستیزه‌جوتر در معبد ماندند.

رییس نیزه‌اش را پایین آورد و دوباره سعی کرد با ما ارتباط برقرار کند. او با دست‌هایش علامت‌هایی را نشانمان می‌داد و به گروتسک و محراب و بطری‌ها اشاره می‌کرد. ما سعی می‌کردیم معنی علامت‌ها و اشاره‌های او را بفهمیم، اما نمی‌توانستیم. با درماندگی، فریاد زدیم: «ما نمی‌فهمیم!» به گوش‌هایم اشاره کردم و سر و شانه‌هایم را تکان دادم.

رییس ناسزایی گفت – برای فهمیدن این قضیه، نیازی نبود که زبانش را بلد باشم – بعد نفس عمیقی کشید و به مردمش چیزی گفت. آنها مردد بودند. رییس دوباره، با خشم، چیزهایی به آنها گفت، و این بار آنها عقب رفتند و بین ما و مسیر منتهی به ورودی معبد، راه باز کردند. رییس ابتدا به مسیر و بعد به ما، و بعد دوباره به مسیر اشاره کرد. او با کنجکاوی به ما خیره شد تا ببیند متوجه منظورش شده‌ایم یا نه.

هاکارت اداهای مرد کولاشکا را تقلید کرد و پرسید: «منظورتان این است که می‌گذارید... ما برویم؟»

رییس لبخند زد و بعد انگشتش را به نشانه اخطار بالا آورد. او به بطری‌هایی که ما در دست داشتیم اشاره کرد و بعد، استوانه پشت سرمان، من با صدایی آرام به هاکارت گفتم: «می‌خواهد که ما اول بطری‌ها را سر جایشان بگذاریم.»

هاکارت اعتراض کرد و گفت: «اما ما به مایع مقدس... احتیاج داریم.» آهسته گفتم: «الآن وقت پافشاری نیست! اگر کاری را که می‌گویند نکنیم، ما را می‌کشند!» هاکارت پرسید: «در هر صورت، چی مانعشان... می‌شود که ما را نکشند؟ این بطری‌ها تنها چیزهایی هستند که... امنیت ما را تضمین می‌کنند. اگر اینها را کنار بگذاریم، دیگر چرا... باید از کشتن ما بگذرند؟»

با حالتی عصبی، لب‌هایم را لیسیدم؛ به رییس کولاشکاها خیره شدم، که همان اداهای دوباره تکرار می‌کرد؛ و این بار خیلی گرم لبخند زدیم. وقتی ایما و اشاره‌های رییس تمام شد، به



نیزه‌اش اشاره کردم. او به نیزه نگاه کرد و آن را کنار انداخت. رو به بقیه کولاشکاها هم فریاد کشید که آنها هم اسلحه‌هایشان را کنار بگذارند. بعد، آنها چند قدم دیگر از ما فاصله گرفتند، و دست‌های خالی‌شان را از هم دور کردند.

آه کشیدم و گفتم: «ما مجبوریم به آنها اعتماد کنیم. بیا تا برگ برنده بیشتری داریم، قضیه را تمامش کنیم – بطری‌ها را سرجایشان می‌گذاریم، و دعا می‌کنیم که اینها به قولشان عمل کنند.»

هاکارت مایوسانه یک لحظه معطل کرد، بعد با خشونت سر تکان داد و گفت: «باشد. اما اگر موقع بیرون رفتن، آنها... ما را بکشند، من دیگر هیچ‌وقت با تو... حرف نمی‌زنم.»

به حرفش خندیدم و از استوانه بلوری بالا رفتم تا بطری زهر را سرجایش بگذارم. وقتی این کار را می‌کردم، مرد ریشویی سکندری خوران از تاریکی‌های معبد بیرون آمد. او، که ظرفی شیشه‌ای را بالای سرش تکان می‌داد، فریاد زد: «نترسید. رفقا! فرار کردن از اینجا خطری نداره!»

من با خشم فریاد زدم: «اسپیتز! نه! ما داریم با اینها به توافق می‌رسیم! این کار را - حرفم هیچ‌وقت تمام نشد! اسپیتز پشت سر رییس دوید، و با چاقوی خمیده و بلندی بر سر او کوبید. رییس جیغ کشید و روی زمین افتاد و از جمجمه‌اش خون بیرون زد. بقیه کولاشکاها با خشم و سردرگمی فریاد کشیدند و بعد، به طرف اسلحه‌هایشان هجوم بردند. اسپیتز روی محراب می‌پرید که من به طرفش نعره کشیدم: «خیلی احمقی! معلوم هست چه غلطی می‌کنی؟»

دزد دریایی سابق با خوشحالی فریاد زد: «شما را نجات می‌دهم!» گیج‌تر از همیشه به نظر می‌آمد، به شدت از یک‌طرف به طرف دیگر سکندری می‌خورد و در نگاهش هیچ هوشیاری دیده نمی‌شد. بطری‌هاکارت را از دستش قاپید و با غرولند گفت: «آن شیشه کثافت‌و رد کن بیاد. اگر چیزی که ازش می‌ترسند این است، باید بگذاریم پیش خودشان باشد!»

اسپیتز بطری را بالا برد تا آن را به طرف کولاشکاها پرت کند. اما جیغ وحشتناکی او را از حرکت با داشت - گروتسک داشت برمی‌گشت! با ورود وحشانه اسپیتز به معبد، زنی که اختیار هیولا را به دست گرفته بود و آن را کنترل می‌کرد، دچار حواس‌پرتی شده، یا اینکه به عمد هیولا را علیه ما شورانده بود. به هر حال، گروتسک روی انگشت‌هایش جست می‌زد و با سرعتی وحشتناک به طرف ما می‌آمد. دو ثانیه بعد، به ما می‌رسید و غائله تمام بود.

اسپیتز از شدت وحشت و هیجان فریاد کشید و بطری را به طرف گروتسک پرت کرد. شیشه بر سر هیولا نخورد، اما با بدن بلند و گوشتالودش برخورد کرد و خرد شد. همین که بطری شکست، انفجار بزرگی رخ داد و گروتسک و تخته‌های زیر بدنش، در فورانی از خون، گوشت، استخوان و تراشه‌های چوب ناپدید شدند.

انفجار ما را از روی سکو به هوا پراند و کولاشکاها را مثل چوب‌های بولینگ<sup>3</sup> روی زمین کوید. من فقط آن قدر فهمیدم که وقتی پایین می‌افتادم، بطری خودم را محکم به سینه چسبانده بودم و بعد آن را در پیراهنم انداختم تا وقتی که بعد از آن انفجار و روی زمین غلت می‌زنم، جایش امن باشد. حالا دیگر می‌دانستم که چرا کولاشکاها آن قدر از آن بطری‌ها می‌ترسیدند – زهر گروتسک، ماده منفجره‌ای مایع بود!

وقتی بلند شدم و نشستم، گیج بودم، توی گوش‌هایم صدای زنگ می‌شنیدم و چشم‌هایم می‌سوخت. دیدم که تنها آسیب‌دیده انفجار، گروتسک نیست. چند نفر از کولاشکاها – آنهایی که به هیولا نزدیک‌تر بودند – هم مرده و روی زمین افتاده بودند. اما من وقت نداشتم که برای ستایندگان گروتسک اظهار تأسف کنم. انفجار دوتا از ستون‌های عظیم نگهدارنده سقف را از هم پاشیده بود و من می‌دیدم که یک ستون روی ستون دیگر فرو می‌ریخت و ستون دوم هم روی ستونی دیگر – درست مثل یک دومینو<sup>4</sup>ی غول‌پیکر. به سقف، چشم دوختم و دیدم که چند ترک در آن می‌دود و پیش می‌رود. بعد، قطعه‌های بزرگ سقف شکستند و اطراف ستون‌های فرو ریخته سقوط کردند. در مدتی به اندازه چند ثانیه، کل معبد فرو می‌ریخت و تمام کسانی که داخلش بودند، زیر آوار له می‌شدند!

<sup>3</sup> ورزشی که در آن بازیکن باید با گویی مخصوص، هدف‌هایی را که به شکل بطری‌هایی چوبی‌اند و در فاصله‌ای دور در کنار یکدیگر چیده شده‌اند، روی زمین سرنگون کند. - م.

<sup>4</sup> نوعی بازی که با استفاده از چندین مهره یکسان و مخصوص انجام می‌شود. مهره‌ها در مسیرهای طولانی، به موازات یکدیگر و به گونه‌ای چیده می‌شوند که با برهم خوردن تعادل اولین مهره، تمام مهره‌های دیگر به ترتیب و پشت سر یکدیگر فرو می‌ریزند - م.

## درپاچه‌ی ارواح

### فصل نوزدهم

#### تایپ: لوپین

کولاشکاهایی که هنوز زنده بودند و نزدیکی خطر را حس می کردند، از دروازه معبد بیرون پریدند. در این کار، بعضی از آنها موفق شدند، اما بیشترشان وقتی می‌دویدند، زیر ستون‌ها و سقف فرو ریخته به دام افتادند. من همان‌طور که تلوتلو می‌خوردم، پشت سر کولاشکاها به طرف بیرون معبد راه افتادم. اما هاکارت مرا گرفت و فریاد زد: «ما هیچ‌وقت به خروجی نمی‌رسیم!»

در جوابش جیغ کشیدم و گفتم: «راه دیگری برای بیرون رفتن نیست!» من را از راه اصلی کنار کشید و گفت: «باید پناه... بگیریم!» لنگ‌لنگان روی تخته‌های کف پیش می‌رفت، چشم‌های سبزش را به سرعت به راست و چپ می‌چرخاند و مراقب بود تا ببیند تکه‌های بزرگ آوار کجا می‌افتند.

اسپیتز هوار کشید: «حالا دیگر دخلمان درآمده! از پلکان آسمانی بالا بروید و طلب بخشایش کنید!» و گرمب گرمب کنار ما آمد - برق احمقانه‌ای در چشم‌هایش می‌درخشید.

هاکارت به دزد دریایی سابق توجهی نکرد و از قطعه آوار سنگینی جاخالی داد. بعد، مکشی کرد و شروع کرد به بالا و پایین پریدن روی کف. من فکر می‌کردم او عقلش را از دست داده است تا اینکه دیدم در نقطه‌ای از کف که قبلاً پایش در آن گیر کرده بود، سوراخی ظاهر شد. در یک آن، از نقشه‌اش سر در آوردم و همراه او روی تخته‌های پوسیده، شروع به بالا و پایین پریدن کردم. نمی‌دانستم گودال زیر پایمان چقدر عمق دارد، یا اینکه آن پایین جایمان امن است یا نه، اما در هر صورت، آن پایین وضعمان بدتر از روی زمین نمی‌توانست باشد.

اسپیتز شروع کرد حرف بزند و بگوید: «شما را به شیطان قسم بگوئید چه کار می‌...» اما نتوانست حرفش را تمام کند، چون در همان لحظه، راهی در کف زمین باز شد و ناگهان هر سه نفرمان با هم سقوط کردیم. هر سه وحشیانه فریاد می‌کشیدیم که پایین و پایین‌تر رفتیم. در عمق چند متری زیر معبد، به زمین سنگی و سختی برخوردیم و روی یکدیگر افتادیم - اسپیتز روی من و هاکارت افتاده بود. ناله‌کنان اسپیتز را هل دادن و کنار انداختم - او موقع سقوط بیهوش شده بود - و به بالا نگاه کردم. دیدم قسمتی از سقف بالای سرمان سوراخ شده و در حال ریزش است. فریاد کشیدم و به سختی از جایم بلند شدم. اسپیتز را کناری کشیدم و با فریاد و ناسزا، به هاکارت گفتم که دنبالم بیاید. درست وقتی ما از آن قسمت که سقفش در حال ریزش بود کنار رفتیم - بلافاصله - چیزی رعدآسا و وحشتناک غرید، و بالای سقف انفجاری رخ داد که بارانی از خرده‌های سنگ و تراشه‌های چوب را بر سر ما فرو ریخت.

سرفه می کردیم - نیروی انفجار، ابر غلیظی از غبار به وجود آورده بود - و کورمال کورمال در تاریکی شب پیش می رفتیم. اسپیتز را وسط گذاشته بودیم و دوتایی به دنبال خود می کشیدیم، و تنها آرزویمان این بود که از معبد در حال سقوط گروتسک سالم بیرون برویم. بعد از آنکه چند متری را سراسیمه و مضطرب پشت سر گذاشتیم، به سوراخی داخل زمین رسیدیم. من با دست هایم آنجا را بررسی کردم و گفتم: «فکر کنم یک تونل باشد - اما شیب تندی دارد!»

هاکارت گفت: «اگر بالای سرمان مسدود... بشود، تویش گیر می افتیم.» صدای بنگ سنگینی از بالا به گوش رسید و تخته های بالای سرمان به شکل خطرناکی ترک برداشتند. فریاد زدم: «چاره ی دیگری نداریم!» و داخل تونل خزیدیم. با دست ها و پاهایم، به دیوارهای تونل فشار آوردم تا جایی محکم بشود و سر نخورم. هاکارت اسپیتز را پشت سر من به پایین هل داد و بعد خودش آمد - قطر تونل آن قدر بود که بدن خپل هاکارت تویش تنگ افتاده بود.

ما چند ثانیه آن بالا، نزدیک ورودی تونل، آویزان ماندیم و به صداهای ناشی از تخریب معبد گوش دادیم. من به پایین تونل چشم دوختم، اما آنجا هیچ روشنایی و چراغی نبود و به هیچ شکلی نمی شد گفت که طول تونل چقدر است. سنگینی اسپیتز انگار یک تن شده بود و پاهای من کم کم از روی دیوارها سر می خوردند. سعی کردم با ناخن هایم توی دیواره حفره هایی درست کنم، اما سنگ زیادی صاف و محکم بود. فریاد زدم: «مجبوریم سر بخوریم!» هاکارت گفت: «اگر نتوانیم برگردیم... بالا، چی؟»

فریاد زدم: «هرچی به وقت خودش!» و شروع کردم پشتم را صاف روی دیواره چسباندم و پاهایم را شل کردم تا به طرف پایین سر بخورم. سواری کوتاه و سریعی بود. تونل تا چند متر با شیب خیلی تند پایین می رفت و بعد به تدریج از شیبش کم می شد. چند ثانیه بعد، من آخر تونل بودم و متوقف شدم. یک پایم را دراز کردم تا سطح اتکای محکمی پیدا کنم. جای پا پیدا نکردم، اما وزن اسپیتز - که هنوز بیهوش بود - از پشت به من فشار آورد و باعث شد چهار دست و پا به فضای باز رانده شوم.

دهانم را باز کردم تا فریاد بزنم، اما قبل از آنکه صدایم در بیاید به زمین خوردم - دهانه خروجی تونل فقط یکی دو متر بالاتر از سطح زمین بود. با خیال راحت سر زانو ایستادم - و وقتی اسپیتز از آن بالا روی سرم سقوط کرد، فوری نقش زمین شدم. بدون آنکه چیزی را ببینم، ناسزا گفتم و اسپیتز را به کناری هل دادم. دوباره سرپا ایستاده بودم که هاکارت با شتاب از تونل پرت شد و روی من سقوط کرد.

آدم کوچولو آهسته از روی من بلند شد و کنار رفت و زیر لبی گفت: «متأسفم. حالت خوبه؟»

با ناله گفتم: «احساس می‌کنم که یک جاده صاف‌کن از رویم رد شده.» بعد نشستیم و در آن هوا که بوی کهنگی می‌داد، نفس‌های عمیق کشیدیم تا حواسم سر جایش بیاید. بعد از مدتی، صداهایی که در تونل طنین می‌انداخت، زیاد شد. وقتی صداها فروکش کرد، هاکارت گفت: «از له شدن زیر... معبد در رفتیم.»

غرغرکنان گفتم: «خوبی‌اش بعداً معلوم می‌شود. اگر راهی به بیرون از اینجا پیدا نکنیم، باید منتظر مرگ آهسته و دردناکی باشیم.» در تاریکی آن غار زیر زمینی نمی‌توانستم دوستم را ببینم. «شاید آرزو کنیم که کاش زیر یکی از آن ستون‌های در حال سقوط له شده بودیم.» اسپیتز که کنار من بود، با صدای ضعیفی نالید و بعد زیرلبی چیزی نامفهوم گفت. صدای حرکاتش نشان می‌داد که سعی دارد بنشیند.

- چی شده؟ چراغ‌ها کجا رفتند؟

با لحنی معصومانه پرسیدم: «چراغ‌ها، اسپیتز؟»

خس‌خس‌کنان گفت: «نمی‌توانم ببینم! هوا مثل قیر سیاه است!» خیلی دوست داشتم به خاطر بلاهایی که سر کولاشکاها آورده بود تنبیهش کنم. به همین خاطر گفتم: «راستی؟ من که خوب می‌بینم. تو چی هاکارت؟» هاکارت آهسته گفت: «خیلی خوب. کاش عینک افتابی... داشتم که نور این قدر چشم‌هایم را نزند!»

اسپیتز زوزه کشید و گفت: «چشم‌هایم! من کور شده‌ام!»

چند لحظه گذاشتیم تا اسپیتز غصه بخورد و بعد حقیقت را به او گفتیم. او هم با چندتا فحش و ناسزا ما را دعوا کرد که چرا ترساندیمش، اما خیلی زود آرام گرفت و پرسید که حالا باید چه کار کنیم.

جواب دادم: «فکر کنم باید راه برویم و ببینیم به کجا می‌رسیم. ما نمی‌توانیم برگردیم، و طرف راست و چپمان هم دیوار است -» از انعکاس صدایم این را فهمیده بودم. «- پس باید مستقیم جلو برویم تا جایی که راه دیگری پیدا کنیم.»

اسپیتز زیرلبی گفت: «من شما را باعث این دردسر می‌دانم. اگر توی آن معبد پر از خون و خونریزی آن‌طور جفتک نینداخته بودید، حالا با خیال راحت، جایی قدم می‌زدیم که هرچی هوای تازه برای نفس کشیدن می‌خواستیم، بود.»

هاکارت با تندی گفت: «ما نبودیم که آن... بمب را بیخودی پرت کردیم. ما با کولاشکاها به توافق... رسیده بودیم. آنها داشتند به ما اجازه می‌دادند که... برویم.» اسپیتز خرخر کرد و گفت: «راستی؟ آنها شما را از سقف آیوزان می‌کردند و به جای صبحانه می‌خوردند!»

هاکارت با عصبانیت گفت: «اگر دهانت را نبندی، من خودم... تو را از سقف آویزان می‌کنم!»

اسپیتز که از لحن هاکارت به جوش آمده بود، از من پرسید: «این از چی دلخوره؟»  
 آه کشیدم و گفتم: «به خاطر کار تو، خیلی از کولاشکاها مردند. اگر همان‌طور که قرار گذاشته بودیم، تو بیرون می‌ماندی، لازم نمی‌شد کسی کشته بشود.»  
 اسپیتز خندید و گفت: «کی به آنها اهمیت می‌دهد؟ آنها مال دنیای ما نیستند. مگر چی می‌شود که چندتایشان له بشوند؟»

هاکارت داد زد: «آنها آدم بودند! مهم نیست که از... کدام دنیا آمده بودند. ما حق نداشتیم اینجا... بیاییم و آنها را بکشیم! ما -»

گفتم: «هیس! بس کن. ما الان نمی‌توانیم دوباره این موضوع درست قضاوت کنیم. اسپیتز حال خوبی نداشت و در آن گيجی و بی‌حواسی فقط سعی داشت کمک کند. بیاید دنبال راهی برای خلاص شدن از اینجا بگردیم و متهم کردن همدیگر را برای یک وقت دیگر بگذاریم.»

هاکارت جلو افتاد تا راهنمایی بقیه را به عهده بگیرد و با غرولند گفت: «فقط آن را... از من دور نگاه دار.»

اسپیتز گلایه کرد و گفت: «این اصلاً مؤدب نیست. من فکر می‌کردم چون دیوبچه است از شلوغ کاری خوشش می‌آید.»

با تشر گفتم: «ساکت شو. وگرنه نظرم را عوض می‌کنم و می‌گذارم هر بلایی دوست دارد سرت بیاورد!»

اسپیتز غرغرکنان گفت: «دوتا دیوانه بی‌خبر از دریا.» اما دیگر اظهار نظر نکرد و وقتی من تلوتلوخوران پشت سر هاکارت راه افتادم، دنبال آمد.

ما تا چند دقیقه در سکوت، لک و لک کردیم و پیش رفتیم - فقط صدای نوشابه خوردن اسپیتز این سکوت را برهم می‌زد. (معلوم بود که بطری نوشابه‌اش توی انفجار نشکسته بود!) داخل تونل کاملاً تاریک بود. من نمی‌توانستم هاکارت را ببینم، هرچند او فقط یک متر یا کمی بیشتر با من فاصله داشت. به همین خاطر، کاملاً به حس شنوایی‌ام متکی بودم و فقط از روی صدای پایش او را دنبال می‌کردم. پاهای بزرگ و خاکستری هاکارت صدای خیلی مشخصی داشت، و چون من با همه حواسم به آن توجه داشتم، هیچ صدای دیگری را نشنیدم - تا وقتی که تقریباً هیچ فاصله‌ای بین ما و آنها نبود!

ناگهان با صدای آهسته‌ای گفتم: «هیس! صبر کنید!»

هاکارت فوری ایستاد اما اسپیتز از پشت سر به من خورد. و گفت: «چه کار می‌-»



با کمی مشکل، دهانش را از بوی نوشابه‌اش پیدا کردم و دستم را روی آن گذاشتم. در گوشش گفتم: «حرف نزن!» و از روی لرزش لب‌هایش زیر دستم احساس کردم که قلبش تند می‌زند.

هاکارت فوری پرسید: «چی شده؟»

گوش‌هایم را تیز کردم و گفتم: «ما تنها نیستیم.» صداها ی خش خش خیلی ضعیفی را از همه طرف – از جلو، پهلوها و از پشت سر – می‌شنیدم. چند ثانیه صداها خاموش شدند، اما بعد دوباره کمی آرام‌تر و آهسته‌تر از قبل، به گوش رسیدند.

هاکارت گفت: «یک چیزی الان روی پای راستم آمد.»

احساس کردم اسپیتز شق و رق شد. او وحشتزده و زیر لبی گفت: «واسه من دیگه بس است.» و آماده شد که خودش را عقب بکشد و فرار کند.

با ملایمت گفتم: «جای تو بودم، این کار را نمی‌کردم. من فکر می‌کنم که می‌دانم این چیه. اگر حق با من باشد، دویدن فکر خیلی بدی است.»

اسپیتز می‌لرزید، اما خودش را جمع و جور کرد و سر جایش ایستاد و از او که خلاص شدم، آهسته و تا جایی که می‌توانستم با احتیاط، روی زمین خم شدم و یک دستم را آرام روی کف تونل گذاشتم. چند لحظه بعد، چیزی روی انگشتانم خزید – که پاهایی پشمالو داشت... دو تا پا... چهار تا... شش تا... هشت تا.

آهسته گفتم: «عنکبوت‌ها، عنکبوت‌ها ما را محاصره کرده‌اند.»

اسپیتز خندید و گفت: «همه‌اش همین؟ من از چند تا عنکبوت کوچولو نمی‌ترسم! بروید کنار، پسرها تا خودم برایتان لگدشان کنم.»

احساس کردم که اسپیتز یک پایش را در هوا بلند کرد. گفتم: «اگر آنها سمی باشند چی؟» سر جایش خشکش زد.

هاکارت گفت: «من فکر بهتری دارم. شاید اینها نوزاد باشند. اینجا دنیای... غول‌هاست –

مثل گروتسک و آن وزغ غول‌پیکر. اگر اینها هم عنکبوت‌های... غول‌پیکر باشند، چی؟»

با شنیدن این حرف، من هم مثل اسپیتز، سر جایم می‌خکوب شدم. هر سه نفر همان‌جا ایستادیم. در تاریکی عرق می‌ریختیم، گوش می‌دادیم... انتظار می‌کشیدیم... و هر سه درمانده بودیم.

## درپاچه‌ی ارواح

### فصل بیستم

#### تایپ: لویین

بعد از مدتی، اسپیتز گفت: «آنها دارند از پایم بالا می‌آیند.» او هنوز پایش را پایین نیاورده بود و به شدت می‌لرزید.

هارکات گفت: «از پای من هم بالا می‌روند.»

گفتم: «بگذارید بالا بروند. اسپیتز - پایت را، تا جایی که می‌توانی آرام، پایین ببر و مظلوم باش که هیچ کدام از آن عنکبوت‌ها را له نکنی.»

هارکات پرسید: «تو می‌توانی با آنها حرف... بزنی و کنترلشان کنی؟»

گفتم: «تا یک دقیقه دیگر امتحان می‌کنم. اول می‌خواهم بفهمم فقط با همین‌ها باید رابطه برقرار کنم یا عنکبوت‌های دیگری هم هستند.» من در بچگی عاشق عنکبوت‌ها بودم، و این‌طوری بود که بعد از دین نمایش آقای کرپسلی با عنکبوتش - خانم اکتا - سر و کارم با او افتاد. من استعداد خوبی برای ارتباط کراردن با عنکبوت‌ها داشتم و یاد گرفته بودم که با ذهنم آنها را کنترل کنم اما این مال روی زمین بود. یعنی قدرت‌های من روی عنکبوت‌های اینجا هم اثر می‌کرد؟

به کمک شنوایی‌ام، وارد تاریکی شدم. توی تونل، صداها یا شاید هزارها عنکبوت بود که کف، دیوارها و سقف را پوشانده بودند. همان‌طور که به صداها گوش می‌دادم، یکی از آنها روی سرم افتاد و شروع به بررسی جمجمه‌ام کرد. من آن را از روی سرم کنار کنار نزد. با توجه به صدا و احساس عنکبوت بود روی سرم می‌فهمیدم که آنها جثه‌ای متوسط دارند. اگر هم آنجا عنکبوت غول‌پیکری وجود داشت، آنها حرکت نمی‌کردند - یعنی منتظر بودند تا ما با پای خودمان به مخفیگاهشان برویم؟

با احتیاط، دست راستم را بالا بردم و با انگشتانم کنار سرم را لمس کردم. چند ثانیه بعد، عنکبوت متوجه آنها شد. این سطح جدید را امتحان کرد و بعد روی دستم خزید. من دستم و عنکبوت روی آن را پایین آوردم و چرخاندم، طوری که روبه روی یکدیگر قرار گرفتیم (هر چند من نمی‌توانستم آن را ببینم). نفس عمیقی کشیدم، همه حواسم را متوجه عنکبوت کردم و با ذهنم، شروع به حرف زدن با آن کردم. در گذشته، وقتی این کار را می‌کردم، برای تمرکز ذهنی بیشتر، از یک فلوت هم کمک می‌گرفتم. این بار مجبور بودم بدون آمادگی قبلی با عنکبوت حرف بزنم و امیدوار باشم اوضاع آن‌طور که می‌خواهم پیش برود.

- سلام، کوچولو. اینجا خانه توست؟ ما مزاحم نیستیم - فقط از اینجا رد می‌شویم. می‌گویم، تو خیلی خوشگلی‌ها! باهوش هم هستی. صدای من را که می‌شنوی، نه؟ تو می‌فهمی. ما خیال نداریم به تو آسیب بزنیم. فقط می‌خواهیم از اینجا سالم بگذریم.

به حرف زدن با عنکبوت ادامه دادم تا جانور مطمئن شد ما قصد بدی نداریم. کم‌کم بدنش را صاف کرد و سرش را عقب کشید. دامنه افکارم را وسیع‌تر کردم و با بقیه عنکبوت‌های دور و برم هم حرف زدم. نیازی نبود که عنکبوت‌های آن جمع بزرگ را یکی‌یکی کنترل کنم. فقط با آنهایی که نزدیک‌تر بودند حرف زدم. اگر کسی استعداد و تجربه این کار را داشته باشد، می‌تواند با استفاده از همان چند عنکبوت، بقیه را هم کنترل کند. من در مورد عنکبوت‌های دنیای خودم، این روش را امتحان کرده بودم - اما آیا اینها هم همان طور بودند، یا ما پشه‌های بخت‌برگشته‌ای بودیم که در تار عنکبوتی زیرزمینی به دام افتاده بودیم؟

بعد از دو دقیقه، نتیجه کارم را امتحان کردم. خم شدم و دستم را پایین گرفتم تا عنکبوت از روی انگشت‌هایم به طرف زمین بخزد. بعد به دسته عنکبوت‌های اطرافمان گفتم: «حالا ما باید به راهنمان ادامه بدهیم، اما نمی‌خواهیم که هیچ کدام از شما صدمه ببینید. شما باید خودتان کنار بروید و راه باز کنید؛ ما نمی‌توانیم شما را ببینیم. اگر دسته‌دسته و کنار هم بمانید، برای ما غیرممکن می‌شود که با شما بر خورد نکنیم. راه بیفتید، خوشگل‌ها من! بروید کنار. بگذارید ما با خیال راحت از اینجا رد بشویم.»

هیچ اتفاقی نیفتاد. فکر کردم الان چه فاجعه‌ای رخ می‌دهد. اما به تلاشم ادامه دادم، با آنها حرف زدم و تشویقشان کردم که کنار بروند. انگار لازم بود که در مورد آنها - نسبت به عنکبوت‌های معمولی - تحکم بیشتری به کار ببرم و دستور بدهم که برایمان راه باز کنند. اما نمی‌دانستم که آنها در برابر دستور مستقیم چه واکنشی نشان می‌دهند و نمی‌خواستیم که خودم و همراهانم را به خطر بیندازم و عنکبوت‌ها را عصبانی کنم.

دو یا سه دقیقه دیگر با عنکبوت‌ها حرف زدم و از آنها خواستم که راه بیفتند. بعد، وقتی که تقریباً داشتم از کارم منصرف می‌شدم و می‌خواستیم دست از مذاکره بردارم، هارکات گفت: «آنها دارند از بدن من پایین می‌روند.»

یک لحظه بعد اسپیتز هم غرغرنان گفت: «عنکبوت‌های من هم همین طور.» چیزی نمانده بود که گریه‌اش بگیرد!

دور تا دورمان، عنکبوت‌ها عقب نشینی می‌کردند و آهسته از سر راهنمان کنار می‌رفتند. با خیالی آسوده، سر جایم ماندم، اما ارتباط ذهنی‌ام را با عنکبوت‌ها قطع نکردم. به کمک ذهنم مداوم با آنها حرف می‌زدم، ازشان تشکر می‌کردم، به آنها تبریک می‌گفتم و آنها را به ادامه حرکتشان وادار می‌کردم.

هارکات پرسید: «حالا جلو رفتن خطر ندارد؟»

غرغرکنان گفتم: «نه.» نگران بودم که تمرکزم را از دست بدهم. «اما آهسته. هر قدم که برمی‌دارید، با نوک انگشتانتان جلو پایتان را امتحان کنید.»

ارتباط ذهنی با عنکبوت‌ها را از سر گرفتم. هارکات جلو افتاد - برای برداشتن هر قدم، یک پایش را روی زمین می‌لغزاند، و بعد پای دیگرش را. من ارتباط نزدیک با عنکبوت‌ها را همچنان حفظ کردم. اسپیتز پشت سر من سکندری خورد و با یک دست، آستینم را گرفت - با دست دیگرش، بطری نوشابه‌اش را به سینه چسپانده بود.

ما تا مدتی طولانی، به همین شکل پیش رفتیم. خیلی از عنکبوت‌ها همراه ما می‌آمدند و در امتداد تونل، عنکبوتی‌های دیگر هم به آنها ملحق می‌شدند. از غول و موجودات غول پیکر، خبری نبود. آن همه وقت حرف زدن با عنکبوت‌ها مشکل بود، اما من نگذاشتم که تمرکزم روی آنها از دست برود.

بالاخره، بعد از بیست یا سی دقیقه راهپیمایی، هارکات ایستاد و گفت: «من به یک در رسیده‌ام.»

کنارش رفتم و دستم را روی آن چوب محکم و صاف گذاشتم. تارهای عنکبوت، آن را پوشانده بودند، اما آنها قدیمی و خشک بودند و با تماس دست من، به راحتی پاک شدند. موقتاً ارتباطم را با عنکبوت‌ها قطع کردم و پرسیدم: «از کجا می‌دانی که این در است؟ شاید تخته‌ای برای مسدود کردن تونل باشد.» هارکات دست راست من را گرفت و آن را روی دستگیره‌ای فلزی گذاشت. آهسته گفتم: «تکان می‌خورد؟»

گفت: «فهمیدنش فقط... یک راه دارد.» و دوتایی با هم، دستگیره را به طرف پایین چرخانیدیم. همین که چفت قفل عقب رفت، در چوبی فوری، و تقریباً بدون هیچ مقاومتی، به طرف داخل چرخید. از داخل آن فضا، صدای وزوز ملایمی به گوشمان رسید. عنکبوت‌های دور برمان با عجله، نیم متر عقب رفتند.

آهسته گفتم: «از این وضع، خوشم نمی‌آید. من تنهایی وارد می‌شوم و آنجا را بررسی می‌کنم.» از کنار هارکات گذشتم، وارد اتاق شدم و دیدم روی کاشی‌های سرد و سختی ایستاده‌ام. انگشتان برهنه پایم را چند بار خم و راست کردم تا مطمئن بشوم. هارکارت که صدایی از من نمی‌شنید، پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

گفتم: «نه.» به یاد عنکبوت‌ها افتادم، دوباره با آنها ارتباط برقرار کردم و گفتم که سر جایشان بمانند. بعد، یک قدم جلو رفتم. چیزی دارم و باریک به صورتم کشیده شده - احساس کردم مثل پای عنکبوتی غولی پیکر است! فوری خودم را کنار کشیدم - عنکبوت‌ها ما را به طرف یک دام هدایت کرده بودند! در این دام، هیولاهای عنکبوتی ما را می‌بلعیدند! ما مجبور بودیم فرار کنیم و جانمان را نجات دهیم! ما...

اما هیچ اتفاقی نیفتاد. پاهای شمالی و دراز عنکبوت مرا نگرفت. صدای هیچ عنکبوت غول‌آسایی شنیده نشد که به طرف من بخزد و کارم را تمام کند. در واقع، آنجا، غیر از همه‌ای عجیب و صدای ضربان‌های محکم و سریع قلب خودم، هیچ صدایی نبود. آهسته دستهایم را بالا بردم و اطرافم را بررسی کردم. دست چپم به ریسمان باریک و بلندی خورد که از بالا آویزان بود. آن را دور انگشتانم پیچیدم و به نرمی کشیدم. مقاومت کرد. پس دوباره و کمی محکم‌تر، آن را پایین کشیدم. صدای کلیکی شنیده شد و بعد، نور سفید و تندی به اتاق هجوم آورد.

اخم کردم و چشم‌هایم را پوشاندم - بعد از آن همه وقت حضور در تاریکی تونل، نور کورم می‌کرد. از پشت سر، صدای هارکات و اسپیتز را شنیدم که خودشان را کنار کشیدند تا نور چشمشان را نزنند. عنکبوت‌ها هیچ توجهی به نور نداشتند - انگار چون همیشه در تاریکی زندگی کرده بودند، خیلی وقت پیش حس بینایی را از دست داده بودند. هارکات داد زد: «حالت خوبه؟ این یک تله است؟»

زیر لبی گفتم: «نه». انگشت‌هایم را که جلو چشم‌هایم گرفته بودم، آهسته باز کردم تا مردمک چشم‌هایم با نور سازگار بشوند. «این فقط یک...» همین که انگشت‌هایم را باز کردم، ساکت شدم. دست‌هایم را پایین آوردم و با تعجب به اطراف خیره شدم. هارکات گفت: «دارن؟» چون جوابش را ندادم، سرش را از در تو آورد. «چی شد...؟» وقتی دید که من به چی نگاه می‌کنم، ساکت شد و بدون هیچ حرفی داخل اتاق آمد. چند لحظه بعد، اسپیتز هم همین کار را کرد.

ما در آشپزخانه بزرگی شبیه یک آشپزخانه خیلی جدید و پیشرفته روی زمین بودیم. آنجا یک یخچال بود - صدای وزوز و همه‌مه مال آن بود - یک لگن ظرفشویی، چند تا قفسه، ظرف نان، یک کتری؛ حتی یک ساعت هم روی میز بود، هر چند عقربه‌هایش حرکت نمی‌کردند. در را بستیم تا عنکبوت‌ها آنجا نیایند و فوری مشغول بررسی قفسه‌ها شدیم. ما آنجا بشقاب، لیوان‌های دسته‌دار، لیوان‌های معمولی، قوطی‌های غذای کنسرو و نوشابه (بدون هیچ برچسب یا تاریخ مصرفی) پیدا کردیم. وقتی در یخچال را باز کردیم، دیدیم هیچ خوراکی و غذایی آنجا نیست، اما یخچال درست کار می‌کرد.

اسپیتز پرسید: «اینجا چه خبره؟ این همه وسیله از کجا آمده؟ این چیه؟» منظورش یخچال بود. چون خودش مال دهه 1930 بود، هیچ وقت یخچال آن شکلی ندیده بود.

شروع کردم که جواب بدهم و گفتم: «من -» اما چشمم به نمکدان روی میز افتاد و ساکت شدم - زیر نمکدان، یک ورق کاغذ بود که چیزی را با عجله و بدخط رویش نوشته بودند. نمکدان را برداشتم و در سکوت به یادداشت نگاه کردم. بعد آن را با صدای بلند برای بقیه خواندم.

«بهترین درودها به شما آقایان محترم!

اگر به این نقطه دور رسیده‌اید، کارتان عالی بوده است. بعد از اینکه در معبد، خطر از بیخ گوشتان گذشت، حالا فرصت استراحت دارید. پس لم بدهید و از خوراکی‌ها و نوشیدنی‌های اینجا استفاده کنید - اهدایی از طرف صاحب قبلی این آشپزخانه که هیچ‌وقت از آنها استفاده نکرد. پشت یخچال، تونلی مخفی وجود دارد. طول آن تا سح زمین چند صدمتر است. بعد از آن، با یک راهپیمایی کوتاه به دره‌ای می‌رسید که دریاچه ارواح در آن قرار گرفته است. مستقیم به طرف جنوب بروید تا را گم نکنید. به خاطر از سر گذراندن موانعی که تا این لحظه با آنها دست و پنجه نرم کرده‌اید، به شما تبریک می‌گویم. امید می‌رود که در دور نهایی کارتان نیز همه چیز به خوبی پیش رود.

با بهترین احترامات دوست عزیز و حامی صادق شما -

دیسmond تینی.»

قبل از بحث درباره آن یادداشت، یخچال را کنار کشیدیم و پشت آن را بررسی کردیم. آقای تینی درباره تونل راست گفته بود، هر چند نمی‌توانستیم مطمئن باشیم که طرف دیگر آن تونل به کجا ختم می‌شود.

از هارکات، که نشسته بود و یکی از نوشابه‌های گازدار داخل قفسه‌ها را برای من در لیوان می‌ریخت، پرسیدم: «چی فکر می‌کنی؟» اسپیتز سخت مشغول و رفتن با یخچال بود و چون از دیدن آن فن‌آوری مدرن خیلی تعجب کرده بود، مدام "آه" و "اوه" می‌کرد. هارکات جواب داد: «ما مجبوریم کاری را که... آقای تینی گفته بکنیم. در هر صورت، خودمان هم داشتیم... تقریباً به طرف جنوب می‌رفتیم.»

دوباره نگاهی به یادداشت انداختم و گفتم: «از این تکه "امید می‌رود که در دور نهایی کارتان نیز همه چیز به خوبی پیش رود" خوشم نمی‌آید. یک شکلی است که انگار او فکر می‌کند این طور نمی‌شود.»

هارکات شانه بالا انداخت و گفت: «شاید فقط این را گفته که... ما را نگران کند. دست کم می‌دانیم که... الان نزدیک -»

فریاد تیز و گوشخراشی ما را از جا پراند. فوری ایستادیم و اسپیتز را دیدیم که از جلو یکی از قفسه‌ها دور می‌شود - بعد از واریسی یخچال، به سراغ قفسه‌ها رفته بود او می‌لرزید و چشم‌هایش پر از اشک شده بود.

فریاد کشیدم: «چی؟» فکر می‌کردم چیز وحشتناکی رخ داده است.



اسپتز شیشه‌ای را که پر از مایعی به رنگ طلایی تیره بود بالا گرفت و گفت: «این... این...» با همان چشم‌های اشک‌آلود، نیشش را باز کرد و غارگار کنان گفت: «این معجون است!» و صورتش مثل صورت کولاشکاهایی که جلو گروتسک زانو می‌زدند، پر از ترسی آمیخته با هیجان شد.

چند ساعت بعد، اسپتز از خستگی و پرخوری بیهوش شده، و خرناس‌کشان روی تشکچه‌ای کف زمین افتاده بود. من و هارکات هم که غذای مفصلی خورده بودیم، پشت به دیوار استراحت می‌کردیم و درباره ماجراهایمان، آقای تینی و آن آشپزخانه بحث می‌کردیم. هارکات گفت: «من نمی‌فهمم که این همه... وسیله از کجا اینجا آمده. یخچال، غذا، نوشیدنی... و همه هم از نوع دنیای خودمان.»

به اطراف اشاره کردم و گفتم: «آشپزخانه هم از نوع آنجاست. به نظر من، اینجا مثل یک پناهگاه هسته‌ای<sup>5</sup> است. من درباره این جور جاها یک برنامه تلویزیون دیده‌ام. مردم این پناهگاه‌ها را زیر زمین می‌سازند و مواد و وسایل فاسدنشدنی را داخل آنها انبار می‌کنند.»

هارکات پرسید: «تو فکر می‌کنی که آقای تینی... یک پناهگاه را درست اینجا آورده؟»  
- این‌طور به نظر می‌آید. من نمی‌دانم چرا او این قدر به خودش زحمت داده، اما به‌طور قطع، کولاشکاها اینجا را نساخته‌اند.

هارکات با من موافق بود. او گفت: «درسته.» لحظه‌ای ساکت شد و بعد گفت: «کولاشکاها تو را... یاد کسی نمی‌اندازند؟»

- منظورت چیه؟

- ظاهر آنها یک جوری بود... همین‌طور شکل حرف زدنشان. مدتی طول... کشید تا مسئله را بفهمم... اما حالا دیگر جوابش را می‌دانم. آنها شبیه نگهبان‌های... خون بودند.

نگهبان‌های خون، آدم‌های عجیبی بودند که در کوهستان اشباح زندگی می‌کردند و در ازای احشاء داخلی مرده‌ها، بدن آنها را می‌سوزاندند و از میان می‌بردند. آنها هم مثل کولاشکاها چشم‌های سفید داشتند، اما موهایشان صورتی رنگ نبود، و به زبان عجیبی حرف می‌زدند - حالا که به آنها فکر می‌کردم، به نظرم می‌آمد زبانشان خیلی شبیه زبان کولاشکاها بود.

با تردید گفتم: «شباهت‌هایی داشتند، اما بین آنها تفاوت هم بود. رنگ موهای اینها صورتی بود، و چشم‌هایشان سفیدی کدرتری داشت. در هر صورت؛ آنها چه ارتباطی با این مردم می‌توانند داشته باشند؟»

<sup>5</sup> - پناهگاهی برای دور ماندن از ذرات رایواکتیوی ناشی از انفجارات هسته‌ای. -م.

هارکات گفت: «ممکن است آقای تینی... آنها را به اینجا منتقل کرده باشد، یا شاید اینجا همان منطقه‌ای است که... نگهبان‌های خون در اصل از آنجا آمده‌اند.» مدتی به موضوع فکر کردم، بعد بلند شدم و به طرف در رفتم. وقتی در تونل را باز کردم هارکات پرسید: «چه کار می‌کنی؟» گفتم: «یک چیزی به دلم افتاده که می‌خواهم امتحانش کنم.» قوز کردم و با نگاه، دنبال چیزی گشتم. بیشتر عنکبوت‌ها رفته بودند، اما چندتایی از آنها هنوز همان نزدیکی‌ها بودند و دنبال غذا می‌گشتند یا استراحت می‌کردند. با یکی از آنها، ارتباط ذهنی برقرار کردم و دستور دادم که جلو بیاید. عنکبوت روی دست چپم آمد و وقتی من آن را بالا بردم تا در روشنایی ببینمش، خیلی راحت، صاف کف دستم دراز کشید. عنکبوت خاکستری رنگ بزرگی بود که خال‌های سبز غیر معمولی روی بدنش داشت. من جانور را از همه طرف بررسی کردم تا مطمئن بشوم، بعد، آن را کف تونل گذاشتم و دوباره در را بستم. به هارکات گفتم: «عنکبوت‌های باشان، آنها همان عنکبوت‌هایی هستند که خانم اکتا بعد از آنکه در کوهستان اشباح با عنکبوت‌های باهالن ازدواج کرد، به دنیا آورد.» هارکات پرسید: «مطمئنی؟»

دوباره کنارش روی زمین نشستم و گفتم: «سبا آنها را به افتخار من این طوری نام‌گذاری کرد. شک ندارم.» وقتی تکه‌های این پازل را کنار هم گذاشتیم، به پیشانیم چین افتاد. «آقای تینی باید آنها را اینجا آورده باشد، مثل آشپزخانه؛ پس به نظرم می‌توانسته چند تا از نگهبان‌ها را هم به اینجا بیاورد. اما عنکبوت‌های باشان کور نیستند و نگهبان‌ها هم موی صورتی ندارند. اگر آقای تینی آنها را اینجا آورده، این کار را باید به تاریخ این دنیا - دست کم - ده‌ها سال پیش کرده باشد - آنها به چنین زمان درازی نیاز داشته‌اند تا تغییر شکل پیدا کنند.»

هارکات گفت: «انگار خیلی تلاش... کرده تا این کار انجام بشود. شاید می‌خواست که نگهبان‌ها... معبد گروتسک را بسازند. و آشپزخانه را هم ممکن است... فقط برای شوخی اینجا آورده باشد. اما... عنکبوت‌ها را چرا اینجا آورده؟»

گفتم: «نمی‌دانم. وقتی اینها را کنار هم می‌گذارم، با هم جور در نمی‌آیند. چیز دیگری هم اینجا هست، یک تصویر بزرگ‌تر که ما آن را نمی‌بینیم.»

هاکارت گفت: «شاید جواب توی آشپزخانه باشد.» بلند شد و کاشی‌ها، میز و قفسه‌ها را با دقت امتحان کرد. «جزئیات خیلی ظریف‌اند. شاید جواب میان... آنها باشد.» دور اتاق گشت زد، کم‌کم به سراغ یخچال رفت که چند کارت پستال را با آهن‌ربا به درش چسپانده بودند. کارت‌ها

چند تصویر مختلف از نقاط گردشگری زمین بودند - ساعت بیگ بن<sup>6</sup>، برج ایفل<sup>7</sup>، مجسمه آزادی، و چیزهای دیگر. من قبلاً آنها را دیده بودم، اما به هیچ کدام توجه نکرده بودم.

هارکات یکی از کارت‌ها را برداشت و گفت: «شاید پشت اینها سرنخ... یا راهنمایی‌های دیگری باشد.» کارت را برگرداند و در سکوت پشت آن را خواند. بعد به سرعت، یک کارت دیگر برداشت، و یکی دیگر.

پرسیدم: «چیزی پیدا کردی؟» هارکات جواب نداد. روی کارت‌ها، خیره شده بود و لب‌هایش بی صدا حرکت می‌کردند.

«هارکات؟ حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟»

هارکات به من نگاه کرد. دوباره به کارت‌ها خیره شده و گفت: «نه.» کارت‌ها، را داخل لباس‌های پاره و پوره و آبی رنگش گذاشت و به سراغ چیزهای دیگر رفت.

پرسیدم: «می‌شود من کارت‌ها را ببینم؟»

هارکات مکثی کرد و بعد با ملایمت گفت: «نه، من بعداً آنها را... نشانت می‌دهم. الان فایده‌ای ندارد که فکرمان را با این چیزها مشغول کنیم.» این حرف اشتیاق من را بیشتر کرد، اما قبل از آنکه بتوانم برای دیدن کارت‌ها اصرار کنم، هارکات آه کشید و گفت: «حیف که ما هیچ چیز... از آن مایع مقدس نداریم! من فکر می‌کنم که ما فقط باید...» وقتی دید که من نیشم را باز کردم و دستم را توی پیراهنم بردم، ساکت شد. بعد، ذوقزده فریاد کشید: «امکان ندارد!» بطری شیشه‌ای را که موقع انفجار و پرت شدن از روی محراب برداشته بودم، بالا گرفتم و با مسخره بازی گفتم: «من خیلی فوق العاده نیستم؟»

هارکات با خوشحالی گفت: «اگر دختر بودی... می‌بوسیدمت!» و به طرفم دوید.

من بطری را به او دادم و موضوع کارت‌ها را فراموش کردم. وقتی که بطری را با احتیاط چرخاندم تا مایع قابل انفجارش لمبر نزنند، پرسیدم: «فکر می‌کنی این چطور عمل می‌کند؟ با آن همه قدرتی که توی این زهر است، اولین باری که گروتسک نبش‌هایش را در چیزی فرو می‌برد، حتماً سرش به باد می‌رفت.»

هارکات با حدس و گمان گفت: «ان نباید همین طوری... قابل انفجار باشد. شاید بعد از آزاد شدنش... عاملی از هوا رویش اثر می‌گذارد و واکنشی... به وجود می‌آورد که آن را تغییر می‌دهد.»

خندیدم و گفتم: «یک تغییر خیلی بزرگ!» بعد، بطری را پس گرفتم. «تو فکر می‌کنی قرار است ما چطور از این استفاده کنیم؟»

<sup>6</sup> Big Ben  
<sup>7</sup> Eiffel Tower

هارکات گفت: «حتماً چیزی هست که... لازم می شود منفجرش کنیم. شاید روی دریاچه... پوشیده است و ما مجبوریم برای باز کردن راهی به... داخل آن، جایی را منفجر کنیم. چیزی که معما را برای من... پیچیده تر می کند، آن گلوله ها هستند.» یکی از گلوله های ژله ای را از داخل لباسش بیرون آورد و آن را بالا و پایین انداخت. «اینها باید برای... منظور خاصی به کار بیایند، اما هرچی فکر می کنم، نمی فهمم... برای چه منظوری.»

با لبخند، بطری زهر را پنهان کردم و گفتم: «مطمئنم که معلوم می شود.» با اسپیتز خفته اشاره کردم. «وقتی بیدار می شود، باید ازش عذر خواهی کنیم.»

هارکات غرغر کرد و گفت: «برای چی؟ به خاطر کشتن کولاشکاها و اینکه چیزی... نمانده بود ما را هم کشتن بدهد؟»

- مگر نمی بینی؟ مقدر بوده که او این کار را بکند. آقای تینی می خواست که ما اینجا بیایم. اما اگر اسپیتز دخالت نکرده بود، ما اینجا نمی آمدیم. بدون او، مایع مقدس را هم نداشتیم. و حتی اگر اگر یک شیشه را یواشکی از معبد کش می رفتیم، از خاصیت انفجاری آن هیچ چیز نمی دانستیم - خودمان هم با تکه تکه می شدیم!

هارکات نخودی خندید و گفت: «راست می گویی. اما من فکر می کنم عذرخواهی... کار بیخودی است. ما هر دری و وری و چرندی... به او بگوییم، یا اینکه تا آسمان بالا ببریمش و ازش تعریف کنیم، او... هیچ چیز حالش نمی شود.»

خنده ام گرفت و گفتم: «درسته!»

بعد از گفتن این حرف ها، دراز کشیدیم و استراحت کردیم. من تا پیش از آنکه خوابم ببرد، چند لحظه به ماجراهایمان و معمای این دنیای عجیب فکر کردم، و به اینکه در انتهای کار، در دره دریاچه ارواح، چه موانع وحشتناک و مرگباری در انتظارمان است.

## درپاچه‌ی ارواح

### فصل بیست و یکم

#### تایپ: لوپین

بعد از خوابی طولانی و خوردن غذای گرم - هدیه اجاق گازی کوچک - مقداری غذای کنسرو، نوشابه گازدار (اسپیتز، اول کار، هر سه بطری معجون محبوبش را برداشته بود)، و چند چاقوی بلندتر برداشتیم و از آن آشپزخانه زیرزمینی بیرون رفتیم. قبل از ترک آنجا، من چراغ را خاموش کردم - از دوران بچگی که وقتی در خانه چراغ‌ها را روشن می‌گذاشتیم و بیرون می‌رفتیم، مامان سرم داد می‌کشید، این عادت برایم مانده بود.

تونل دویست متر طول داشت و به ساحل یک رودخانه ختم می‌شد. خروجی تونل با کیسه‌های شن و تخته سنگ‌های لق مسدود شده بود، اما برداشتن آنها کاری نداشت. ما مجبور بودیم داخل رودخانه بپریم و توی آب راه برویم تا به خشکی برسیم. البته عمق آب کم بود. در ساحل آن دست رود، ما خیلی سریع خودمان را پنهان کردیم و با عجله میان علف‌های ساقه بلند رفتیم. نگران بودیم که مبادا با بازماندگان کولاشکاها روبرو شویم.

وسط روز بود که آشپزخانه را ترک کرده بودیم. هرچند قبلاً شب‌ها سفر می‌کردیم، اینجا تمام روز با احتیاط و در پناه علف‌های بلند راه رفتیم. شب دیر وقت بود که برای خوابیدن توقف کردیم، و روز بعد، صبح زود به راه افتادیم. آن شب از علفزار بیرون رفتیم. خوشحال بودیم که آن علف‌های بلند را پشت سر گذاشته‌ایم - آنجا پشه‌ها و خار گیاهان مدام ما را آزار می‌دادند و لبه تیز برگ‌ها تنمان را می‌خراشیدند. اولین کاری که انجام دادیم، پیدا کردن یک آبگیر و شستن خودمان بود. بعد، به طرف جنوب راه افتادیم و برنامه قبلی حرکتیمان را دوباره از سر گرفتیم - شب‌ها راه می‌رفتیم و روزها می‌خوابیدیم.

انتظار داشتیم که سر هر پیچی به دره برسیم - آقای تینی گفته بود که تا آنجا به اندازه یک پیاده‌روی کوتاه فاصله داریم - اما یک شب دیگر هم گذشت و هیچ اثری از دره ندیدیم. نگران بودیم که شاید راه را اشتباه آمده باشیم، و درباره برگشتن از مسیری که آمده بودیم بحث می‌کردیم. اما اوایل شب بعد، زمین به طرف قله‌ای شیبدار شد و ما به غریزه فهمیدیم که هدفمان در طرف دیگر آن قله قرار دارد. من و ها کارت با عجله از شیب تپه بالا رفتیم و اسپیتز را به حال خود گذاشتیم تا هرطور دوست دارد راه بیاید (او به شدت خسته شده بود و آهسته راه می‌آمد). نیم ساعت طول کشید تا به قله رسیدیم. همین که آنجا رسیدیم، دیدیم که بالای دره هستیم - و همین‌طور دیدیم که چه مشکلاتی پیش رو داریم.

دره منطقه‌ای سبز و وسیع بود که دریاچه‌ای کوچک – همان طور که آقای تینی گفته بود، آبیگری با شکوه – در مرکز آن قرار داشت. غیر از این، دره ویژگی دیگری نداشت – مگر پنج اژدها که در حاشیه‌ی ساحل آب استراحت می‌کردند!

ایستادیم و به اژدهاهای داخل دره چشم دوختیم. یکی از آنها شبیه جانوری به نظر می‌آمد که روی کلک به ما حمله کرده بود. دوتای آنها کوچک‌تر و باریک‌تر، احتمالاً ماده بودند – سر یکی از آنها خاکستری‌رنگ و سر دیگری سفید بود. دو اژدها دیگر خیلی کوچک – بچه – بودند.

ما اژدهاها را تماشا می‌کردیم که اسپیتز نفس نفس زنان از راه رسید. خس خس کنان گفت: «خوب، رفقا، دره همین است یا نه؟ اگر هست، بیایید واسه تبریک گفتن به خودمان، آواز "کلبه دریایی کوچولو" را...»

قبل از آنکه آوازش را شروع کند، روی او پریدیم و فریادهایش را که به خاطر جاکشوردنش بود، خفه کردیم. از لای انگشتان من فریاد زد: «چی؟ دیوانه شده‌اید؟ منم – اسپیتز!»

گفتم: «هیس! ساکت شو! اژدهاها!»  
لودگی از سرش پرید و گفت: «بگذار ببینم!» از رویش بلند شدیم و گذاشتیم که تا لب تپه روی زمین وول بخورد و جلو برود. وقتی اژدهاها را دید، نفسش بند آمد. یک دقیقه همان‌جا دراز کشید و ساکت به آنها نگاه کرد. بعد، پیش ما آمد و گفت: «من دو تاشان را می‌شناسم. آنکه از همه گنده‌تر است توی دریاچه کنار آلونک من به شما حمله کرد. آن را هم که مله خاکستری دارد، قبلاً دیده‌ام، اما بقیه‌شان را نه.»

هاکارت پرسید: «تو فکر می‌کنی آنها... فقط استراحت می‌کنند؟»  
اسپیتز به ریش ژولیده‌اش دست کشید، و اخم‌هایش درهم رفت. بعد گفت: «علف‌های دور دریاچه تا فاصله زیادی از ساحل کوبیده شده‌اند. اگر آنها فقط برای یک مدت کوتاه آنجا بودند، این‌طوری نمی‌شد. من فکر می‌کنم آنجا خانه آنهاست.»

پرسیدم: «از آنجا نمی‌روند؟»  
اسپیتز گفت: «نمی‌دانم – شاید بروند، هرچند شک دارم. اینجا از هر حمله‌ای در امان‌اند – هرکی به طرفشان برود، خیلی زودتر از آنکه به آنها برسد، دیده می‌شود – و زمین‌های اطراف هم پر از پرنده و جانورهایی است که آنها را می‌خورند. تازه، دریاچه من هم، برای این اژدهاها که پرواز می‌کنند، خیلی دور نیست و کلی ماهی دارد که اگر بخواهند، آنها را می‌توانند بگیرند.»  
هاکارت به اژدهاها اشاره کرد و گفت: «انها بچه هم دارند. به‌طور معمول حیوان‌ها تا وقتی بچه‌هایشان... بزرگ نشده‌اند، یک جا می‌ماند.»

پرسیدم: «با این حساب، ما چطوری باید به دریاچه ارواح برسیم؟»



اسپیتز پرسید: «تو مطمئنی که این همان دریاچه است؟ اینجا برای اینکه خانه آن همه مرده باشد، زیادی کوچک است.»

گفتم: «آقای تینی گفت که دریاچه کوچک است.»

اسپیتز با امیدواری گفت: «ممکن است یک دریاچه دیگر هم این طرف‌ها باشد.»  
هاکارت با غرولند گفت: «نه، این خودش است. ما مجبوریم کشیک بدهیم و... منتظر بمانیم تا آنها از آنجا بروند – آنها مجبورند که برای... پیدا کردن غذا شکار کنند. وقتی رفتند، ما به دریاچه می‌رویم و دعا... می‌کنیم که زود برنگردند. حالا کی می‌خواهد آن جلو برود و... اول کشیک بدهد؟»

گفتم: «من می‌روم.» بعد بطری نوشابه را از دست اسپیتز قاپ زدم – دوباره می‌خواست یک جرعه از آن بخورد. کوله‌اش را هم، که بقیه بطری‌ها را داخل آن گذاشته بود، گرفتم. او اعتراض کرد و گفت: «هی!»

گفتم: «تا این قضیه تمام نشده، از نوشابه و معجون خانگی و غیرخانگی خبری نیست! نوبت بعدی نگهبانی با توست – و تو داری زیاده‌روی می‌کنی.» هروقت پرخوری می‌کرد، حالش بد می‌شد.

یقه‌ام را محکم گرفت و گفت: «تو نمی‌توانی به من دستور بدهی!»  
با تندی گفتم: «چرا، می‌توانم! این کار خطرناکی است و من نمی‌گذارم که مثل توی معبد، بی‌هوا پیری وسط و همه‌چیز را به هم بریزی. قبل از شروع کشیک می‌توانی کمی نوشابه بخوری، و وقتی که نوبت تمام شد، اما تو این فاصله – حتی یک قطره نباید بخوری.»  
چاقوی بلند و خمیده‌اش را به دست گرفت و با خشم گفت: «و اگر به حرفت گوش ندهم، چی؟»

خیلی راحت گفتم: «ما همه بطری‌ها را می‌شکنیم.» و دیدم که رنگ از صورتش پرید.  
غرغرکنان گفت: «اگر این کار را بکنید، می‌کشتان!»  
نیشم را باز کردم و گفتم: «آرررره! اما با این کار، نوشابه‌ها بر نمی‌گردند!» بطری و کوله را به هاکارت سپردم و به اسپیتز چشمک زدم. «نگران نباش – وقتی کارمان تمام بشود، می‌توانی هرچی خواستی بخوری.» بعد، با عجله جلو رفتم که بوته‌ای پیدا کنم تا پشتش پنهان بشوم و اژدهاها را زیر نظر بگیرم.

ما تقریباً یک هفته آنجا نگهبانی دادیم تا به این نتیجه رسیدیم که باید نقشه‌مان را کمی تغییر بدهیم. همیشه و در هر موقعیتی، دست کم سه تا از اژدهاها توی دره می‌ماندند – معمولاً بچه‌ها و یکی از ماده‌ها کنار دریاچه بودند، هر از چند گاهی اژدهای نر یکی از بچه‌ها را برای شکار همراهش می‌برد، هیچ راهی نبود که بشود گفت اژدهاهای غایب کی برمی‌گردند – گاهی

اژدهای نر شب پیش خانواده‌اش برمی‌گشت و گاهی هم چند دقیقه بعد از رفتن، سر و کله‌اش دوباره پیدا می‌شد – آن هم با بز یا گوسفندی که بین چنگال‌هایش گرفته بود، و حیوان با صدای بلند بعب می‌کرد.

وقتی درباره این قضیه بحث می‌کردیم که با حضور دائمی اژدهاها، چطور خودمان را به دریاچه برسانیم، هاکارت گفت: «تنها راهی که برایمان باقی مانده این است... که شب، یواشکی آنجا برویم و امیدوار باشیم که آنها... ما را نبینند.» ما روز و شبمان را داخل گودال ناهمواری که خودمان حفر کرده بودیم می‌گذراندیم تا اژدهاها موقع پرواز، ما را نبینند.

اسپیتز گفت: «بینایی آن اژدهاها خیلی خوب است. من دیده‌ام که آنها از ارتفاع چند صد متری، آن هم در شب‌هایی که به تاریکی دل کوسه بوده، شکار را دیده‌اند.»

من گفتم: «ما می‌توانیم تا کنار دریاچه توی زمین نقب بزنیم. خاک خیلی سخت و فشرده نیست – من مطمئنم که می‌توانم توی زمین راه عبور درست کنم.»

هاکارت پرسید: «وقتی که به دریاچه... برسی، چی؟ آب توی تونل می‌آید و همه... غرق می‌شویم.»

اسپیتز فوری گفت: «ما این‌طوری خودمان را به خطر می‌اندازیم! من ترجیح می‌دهم که آن دیوها بخورند، اما غرق نشوم!»

غرغرکنان گفتم: «برای خلاص شدن از دست آنها باید راهی وجود داشته باشد. شاید لازم است که از آن زهر منفجرکننده گروتسک استفاده کنیم – صبر می‌کنیم تا همه‌شان دور هم جمع شوند، یواشکی به آنها نزدیک می‌شویم، و بطری زهر را وسطشان پرت می‌کنیم.»

هاکارت گفت: «من شک دارم که بتوانیم... به اندازه کافی به آنها نزدیک بشویم، و حتی اگر یکی از آنها زنده بماند...»

اسپیتز آه کشید و گفت: «اگر بیشتر از یک بطری زهر داشتیم، دیگر لازم نبود واسه این قضیه غصه بخوریم. آن‌طوری می‌توانستیم برویم جلو و هروقت یکی از آنها به ما نزدیک می‌شد، یکی از بطری‌ها را به طرفشان می‌انداختیم. شاید بهتر باشد به معبد برگردیم و دنبال چند تا شیشه دیگر بگردیم.»

بالاخر جواب دادم: «نه. این، چاره کار نیست – آنها حتی اگر توی انفجار از بین نرفته باشند، الآن زیر کلی خاک و تخته و سنگ دفن شده‌اند. اما تو به چیزی اشاره می‌کنی...» بطری همراهم را از لباسم بیرون آوردم. «مایع مقدس.» آن را برانداز کردم. «آقای تینی می‌دانست که ما تخته‌های کف را می‌شکنیم و به آشپزخانه می‌رسیم. پس احتمالاً این را هم می‌دانسته که فقط یک بطری سم به دست ما می‌رسد.»

هاکارت بطری را از من گرفت و زیرلبی گفت: «پس همین یکی باید کافی باشد. حتماً راهی هست که ما... به دریاچه برسیم.»

اسپیتز نخودی خندید و گفت: «حیف که بوم‌بوم بیلی<sup>8</sup> همراهان نیست!» و وقتی دید که ما بهت‌زده نگاهش می‌کنیم، توضیح داد: «بوم‌بوم بیلی تو کار بمب‌ها اعجوبه بود. درباره دینامیت و باروت، همه چیز می‌دانست، و اینکه چطوری این چیزها را منفجر کند. ناخدا همیشه می‌گفت که بوم‌بوم بیلی به اندازه طلای هم‌وزن خودش می‌ارزد.» اسپیتز هرهر خندید. «بامزه‌تر از همه کارهایش وقتی بود که می‌خواست یک صندوق پر از شمش را باز کند و خودش هم منفجر شد!»

دماغم را بالا کشیدم و گفتم: «تو شوخ‌طبعی مزخرفی داری، اسپیتز. امیدوارم که یک روز خودت -» ساکت شدم و چشم‌هایم را باریک کردم. با صدای بلندی گفتم: «بمب‌ها!»

هاکارت هیجانزده پرسید: «چیزی به فکر رسیده؟»

چون ذهنم دیوانه‌وار مشغول بود، با تکان دستم او را ساکت کردم، و گفتم: «اگر بتوانیم با "مایع مقدس" بمب درست کنیم...»

هاکارت پرسید: «چطوری؟ ما که از بمب‌ها چیزی... نمی‌دانیم. تازه، اگر هم می‌دانستیم، چیزی... نداشتیم که با آن بمب درست کنیم.»

آهسته گفت: «زیاد هم مطمئن نباش.» دستم را توی پیراهنم بردم و تکه پارچه‌ای را که گلوله‌های ژله‌ای سهم خودم را داخلش پیچیده بودم، بیرون آوردم. با احتیاط، پارچه را روی زمین باز کردم. یکی از گلوله‌های ژله‌ای‌مانند را برداشتم، آن را آهسته بین انگشت‌هایم فشار دادم، و دیدم که مایع رقیق داخلش آهسته از یک طرف به طرف دیگر حرکت می‌کند. گفتم: «این گلوله‌ها به تنهایی ارزشی ندارند. "مایع مقدس" هم - به تنهایی - بی‌ارزش است. اما اگر آنها را با هم قاطی کنیم...»

هاکارت پرسید: «به این فکر می‌کنی که... گلوله‌ها را به آن مایع آغشته کنی؟»

گفتم: «نه. آن‌طوری ممکن است مایع روی زمین بریزد و منفجر بشود. اما اگر می‌توانستیم آن را داخل این گلوله‌ها تزریق کنیم...» احساس می‌کردم که خیلی به جواب نزدیک شده‌ام و کم‌کم دایم پایین آمد، اما نمی‌توانستم استدلالم را به نتیجه نهایی برسانم.

ناگهان هاکارت، غرغرکنان، یک مشت به من زد و گفت: «دندان‌ها!» و کیسه دندان‌هایی را که از جسد پلنگ سیاه برداشته بود، از لباسش بیرون آورد.

اسپیتز، که قبلاً دندان‌ها را ندیده بود، پرسید: «این‌ها چی‌اند؟»

هاکارت جواب نداد، اما آنها را زیر و رو کرد تا دندان سوراخی را که حرف K رویش کنده شده بود، پیدا کرد. دندان را بالا گرفت، داخل آن فوت کرد تا مطمئن بشود که تمیز است و بعد، آن را به من داد. چشم‌های سبزش از شادی برق می‌زد. گفت: «انگشت‌های تو کوچک‌ترند.»

<sup>8</sup> Boom Boom Billy

یک گلوله ژله‌ای برداشتم، نوک دندان را به آن چسباندم و بعد، دست نگه داشتم. گفتم: «بهتر است اینجا این کار را نکنیم. اگر اتفاقی بیفتد...»

هاکارت گفت: «موافقم.» و لخلخ کنان به طرف دهانه گودال رفت. «تازه، می‌توانیم آنها را امتحان کنیم تا... مطمئن بشویم که عمل می‌کنند. بهتر است جایی این کار... را نکنیم که صدایش به گوش اژدهاها نرسد.»

اسپیتز نق نق کرد و گفت: «شما چه کار می‌کنید؟ کارتان هیچ معنی‌ای ندارد!»  
چشمکی زدم و گفتم: «فقط دنبالمان بیا. خودت می‌بینی!»

ما به بیشه‌زاری در چند کیلومتری آن تپه رفتیم که درخت‌های کوتوله و قطوری داشت. اسپیتز و هاکارت پشت تنه درختی که روی زمین افتاده بود، تنگ هم چسبیدند و من در محوطه‌ای باز، چمباتمه زدم. چند تا از گلوله‌های ژله‌ای و دندان پلنگ را دور خودم، روی زمین چیدم. در نهایت دقت، چوب‌پنبه در بطری آن زهر قابل انفجار را برداشتم، صاف روی شکم دراز کشیدم و یکی از گلوله‌ها را درست مقابل خودم قرار دادم. با دست چپ، انتهای تیز و باریک دندان پلنگ را داخل گلوله فرو بردم. وقتی نوک دندان نیم‌ساعتیتر وارد گلوله شد، با دست راستم بطری را برداشتم، دهانه آن را به لبه بالایی دندان نزدیک کردم، و آن مایع را داخلش ریختم.

وقتی اولین قطره‌ها داخل دندان جاری شدند، خودم به شدت عرق می‌ریختم – اگر آنها این قدر نزدیک صورتم منفجر می‌شدند، من یک تکه گوشت بی‌جان بودم. اما مایع مثل شهد، آرام از سوراخ داخل دندان پایین رفت و به آن گلوله نرم ژله‌ای وارد شد.

دندان را تا آخرش پر کردم – مایع زیادی در آن جا نمی‌گرفت – بعد بطری را برداشتم و منتظر ماندم تا همه مایع وارد گلوله بشود. یک دقیقه طول کشید، اما بالاخره گلوله همه آن مایع مرگبار را از داخل دندان به طرف خودش کشید.

با دست‌هایی ثابت و بدون لرزش، نوک دندان را از بالای گلوله بیرون کشیدم، نفسم را در سینه حبس کردم، و از سوراخ کوچک بالای گلوله، ماده ژله‌مانند را – از نزدیک – آن قدر تماشا کردم تا اینکه غیر از خراشی خیلی کوچک، هیچ منفذی روی گلوله باقی نماند. همین که آن سوراخ بسته شد، سر بطری زهر را با چوب‌پنبه‌اش بستم، دندان را هم کنار گذاشتم و ایستادم. رو به اسپیتز و هاکارت گفتم: «تمام شد!»

هاکارت از پشت تنه درخت بیرون آمد و به من نزدیک شد. اسپیتز که دست‌هایش را روی سرش گذاشته بود، با چشم‌های گرد شده، سر جایش ماند. به هاکارت گفتم: «بطری و دندان را بردار. آنها را پیش اسپیتز بگذار تا صدمه نبینند.»

هاکارت پرسید: «می‌خواهی برای کمک... برگردم.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «من این را دورتر از تو می‌توانم پرت کنم. خودم امتحانش می‌کنم.»

گفت: «تو نیمه‌شب‌چی. تو قسم خورده‌ای که هیچ‌وقت... از بمب یا اسلحه‌های گرم استفاده نکنی.»

با لحن خشکی گفتم: «ما - تا جایی که می‌دانیم - در دنیای دیگری هستیم و با یک دسته اژدها سروکار داریم. من فکر می‌کنم که این شرایط استثنایی چنین اجازه‌ای را به من می‌دهد.»  
هاکارت نیشش را باز کرد. بعد، بطری زهر، گلوله‌های ژله‌ای من و دندان پلنگ را برداشت و به سرعت عقب رفت. وقتی تنها شدم، قوز کردم، گلوله پر از زهر را به دست گرفتم و با احتیاط، آن را از روی زمین برداشتم. وقتی انگشت‌هایم دور گلوله محکم شد، چون انتظار داشتم که توی صورتم منفجر بشود، قیافه‌ام درهم رفت - اما این‌طور نشد. گلوله را چرخاندم تا ببینم مایع از آن نشت کرده یا نه. وقتی مطمئن شدم هیچ منفذی در آن نیست، ایستادم، دستم را به عقب چرخاندم و بعد گلوله را به طرف درخت گره‌دار و ستبری در دوردست پرت کردم.

همین که گلوله از دستم بیرون رفت، خودم را عقب کشیدم، سرم را با دست‌هایم پوشاندم و از شکاف لای انگشت‌هایم، پرواز گلوله را با نگاه دنبال کردم. گلوله تا پیش از برخورد به درخت، خیلی تمیز در هوا سُر خورد و جلو رفت. وقتی به تنه درخت خورد، پوسته آن خرد شد، مایع داخلش با فشار روی چوب درخت پاشید و صدای انفجاری مهیب، هوا را شکافت. انگشت‌هایم ناگهان بسته شدند و من صورتم را در زمین فرو بردم. چند ثانیه بعد، وقتی سرم را بالا بردم و چشم‌هایم را باز کردم، دیدم که نیمه بالایی درخت افتاده و ریزش شده است.

آهسته بلند شدم و به درخت خرد شده نگاه کردم. بعد برگشتم و رو به هاکارت و اسپیتز، که حالا سر پا ایستاده بودند، لبخند زدم. با مسخرگی، تعظیم کردم و هورا کشیدم.

- بکش کنار، بوم‌بوم بیلی، یک بچه جدید به میدان آمده!

بعد، هاکارت و اسپیتز به طرفم دویدند. از خوشحالی، داد و فریاد راه انداخته بودند و مشتاق بودند که خودشان چند تا بمب درست کنند.

هستیم - و همین‌طور دیدیم که چه مشکلاتی پیش رو داریم.

دره منطقه‌ای سبز و وسیع بود که دریاچه‌ای کوچک - همان‌طور که آقای تینی گفته بود، آبیگری با شکوه - در مرکز آن قرار داشت. غیر از این، دره ویژگی دیگری نداشت - مگر پنج اژدها که در حاشیه ساحل آب استراحت می‌کردند!

ایستادیم و به اژدهاهای داخل دره چشم دوختیم. یکی از آنها شبیه جانوری به نظر می‌آمد که روی کلک به ما حمله کرده بود. دوتای آنها کوچک‌تر و باریک‌تر، احتمالاً ماده بودند - سر یکی از آنها خاکستری‌رنگ و سر دیگری سفید بود. دو اژدهای دیگر خیلی کوچک - بچه - بودند.

ما اژدهاها را تماشا می‌کردیم که اسپیتز نفس‌نفس‌زنان از راه رسید. خس‌خس‌کنان گفت: «خوب، رفقا، دره همین است یا نه؟ اگر هست، بیایید واسه تبریک گفتن به خودمان، آواز "کلبه دریایی کوچولو" را»

قبل از آنکه آوازش را شروع کند، روی او پریدیم و فریادهایش را که به خاطر جا خوردنش بود، خفه کردیم. از لای انگشتان من فریاد زد: «چی؟ دیوانه شده‌اید؟ منم - اسپیتز!»

گفتم: «هیس! ساکت شو! اژدهاها!»

لودگی از سرش پرید و گفت: «بگذار ببینم!» از رویش بلند شدیم و گذاشتیم که تالب تپه روی زمین وول بخورد و جلو برود. وقتی اژدهاها را دید، نفسش بند آمد. یک دقیقه همان‌جا دراز کشید و ساکت به آنها نگاه کرد. بعد، پیش ما آمد و گفت: «من دو تاشان را

بودیم که مبادا با بازماندگان کولاشکاها روبه‌رو شویم.

وسط روز بود که آشپزخانه را ترک کرده بودیم. هرچند قبلاً شب‌ها سفر می‌کردیم، اینجا تمام روز با احتیاط و در پناه علف‌های بلند راه رفتیم. شب دیر وقت بود که برای خوابیدن توقف کردیم، و روز بعد، صبح زود به راه افتادیم. آن شب از علفزار بیرون رفتیم. خوشحال بودیم که آن علف‌های بلند را پشت‌سر گذاشته‌ایم - آنجا پشه‌ها و خار گیاهان مدام ما را آزار می‌دادند و لبه تیز برگ‌ها تنمان را می‌خراشیدند. اولین کاری که انجام دادیم، پیدا کردن یک آبیگر و شستن خودمان بود. بعد از این کار، غذا خوردیم و چند ساعت استراحت کردیم. بعد به طرف جنوب راه افتادیم و برنامه قبلی حرکتمان را دوباره از سر گرفتیم - شب‌ها راه می‌رفتیم و روزها می‌خوابیدیم.

انتظار داشتیم که سر هر پیچی به دره برسیم - آقای تینی گفته بود که تا آنجا به اندازه یک پیاده‌روی کوتاه فاصله داریم - اما یک شب دیگر هم گذشت و هیچ اثری از دره ندیدیم. نگران بودیم که شاید راه را اشتباه آمده باشیم، و دوباره برگشتن از مسیری که آمده بودیم بحث می‌کردیم. اما او ایل شب بعد، زمین به طرف قله‌ای شیدار شد و ما به غریزه فهمیدیم که هدفمان در طرف دیگر آن قله قرار دارد. من و هارکات با عجله از شیب تپه بالا رفتیم و اسپیتز را به حال خود گذاشتیم تا هر طور دوست دارد راه بیاید (او به شدت خسته شده بود و آهسته راه می‌آمد). نیم ساعت طول کشید تا به قله رسیدیم. همین که آنجا رسیدیم، دیدیم که بالای دره



می شناسم. آنکه از همه گنده تر است توی دریاچه کنار آلونک من به شما حمله کرد. آن را هم که کله خاکستری دارد، قبلاً دیده‌ام، اما بقیه‌شان را نه.»

هارکات پرسید: «تو فکر می‌کنی آنها... فقط استراحت می‌کنند؟»

اسپیتز به ریش ژولیده‌اش دست کشید، و اخم‌هایش درهم رفت. بعد گفت: «غلف‌های دور دریاچه تا فاصله زیادی از ساحل کوبیده شده‌اند. اگر آنها فقط برای یک مدت کوتاه آنجا بودند، این‌طوری نمی‌شد. من فکر می‌کنم آنجا خانه آنهاست.»

پرسیدم: «از آنجا نمی‌روند؟»

اسپیتز گفت: «نمی‌دانم. شاید بروند، هرچند شک دارم. اینجا از هر حمله‌ای در امان‌اند. هرکی به طرفشان برود، خیلی زودتر از آنکه به آنها برسد، دیده می‌شود. و زمین‌های اطراف هم پر از پرنده و جانورهای است که آنها می‌خورند. تازه، دریاچه من هم، برای این اژدهاها که پرواز می‌کنند، خیلی دور نیست و کلی ماهی دارد که اگر بخواهند، آنها را می‌توانند بگیرند.»

هارکات به اژدهاها اشاره کرد و گفت: «آنها بچه هم دارند. به‌طور معمول، حیوان‌ها تا وقتی بچه‌هایشان... بزرگ نشده‌اند، یک جا می‌مانند.»

پرسیدم: «با این حساب، ما چطوری باید به دریاچه ارواح برسیم؟»

اسپیتز پرسید: «تو مطمئنی که این همان دریاچه است؟ اینجا

برای اینکه خانه آن همه مرده باشد، زیادی کوچک است.»

گفتم: «آقای تینی گفت که دریاچه کوچک است.»

اسپیتز با امیدواری گفت: «ممکن است یک دریاچه دیگر هم این طرف‌ها باشد.»

هارکات با غرولند گفت: «نه. این خودش است. ما مجبوریم کشیک بدهیم و... منتظر بمانیم تا آنها از آنجا بروند. آنها مجبورند که برای... پیدا کردن غذا شکار کنند. وقتی رفتند، ما به دریاچه می‌رویم و دعا... می‌کنیم که زود برنگردند. حالا کی می‌خواهد آن جلو برود و... اول کشیک بدهد؟»

گفتم: «من می‌روم.» بعد بطری نوشابه را از دست اسپیتز قاپ زدم. دوباره می‌خواست یک جرعه از آن بخورد. کوله‌اش را هم، که بقیه بطری‌ها را داخل آن گذاشته بود، گرفتم. او اعتراض کرد و گفت: «هی!»

گفتم: «تا این قضیه تمام نشده، از نوشابه و معجون خانگی و غیرخانگی خبری نیست! نوبت بعدی نگاهیانی با توست. و تو داری زیاده‌روی می‌کنی.» هر وقت پرخوری می‌کرد، حالتش بد می‌شد. یقه‌ام را محکم گرفت و گفت: «تو نمی‌توانی به من دستور بدهی!»

با تندی گفتم: «چرا، می‌توانم! این کار خطرناکی است و من نمی‌گذارم که مثل توی معبد، بی‌هوا بپری وسط و همه چیز را به هم بریزی. قبل از شروع کشیکت می‌توانی کمی نوشابه بخوری، و وقتی که نوبت تمام شد، اما تو این فاصله... حتی یک قطره نباید

جاقوی بلند و خمیده‌اش را به دست گرفت و با خشم گفت: «و اگر به حرفت گوش ندهم، چی؟»  
خیلی راحت گفتیم: «ما همه بطری‌ها را می‌شکنیم» و دیدم که رنگ از صورتش پرید.

غرغرکنان گفت: «اگر این کار را بکنید، می‌کشتان!»  
نیشم را باز کردم و گفتم: «آرررها! اما با این کار، نوشابه‌ها بر نمی‌گردند!» بطری و کوله را به هارکات سپردم و به اسپیتز چشمک زدم. «نگران نباش - وقتی کارمان تمام بشود، می‌توانی هرچی خواستی بخوری.» بعد، با عجله جلو رفتم که بوته‌ای پیدا کنم تا پشتش پنهان بشوم و اژدهاها را زیر نظر بگیرم.

ما تقریباً یک هفته آنجا نگهبانی دادیم تا به این نتیجه رسیدیم که باید نقشه‌مان را کمی تغییر بدهیم. همیشه و در هر موقعیتی، دست‌کم سه تا از اژدهاها توی دره می‌ماندند - معمولاً بچه‌ها و یکی از ماده‌ها کنار دریاچه بودند، هرچند گاهی اژدهای نر یکی از بچه‌ها را برای شکار همراهش می‌برد. هیچ راهی نبود که بشود گفت اژدهاهای غایب کی بر می‌گردند - گاهی اژدهای نر شب پیش خانواده‌اش بر می‌گشت و گاهی هم چند دقیقه بعد از رفتن، سر و کلاهش دوباره پیدا می‌شد - آن هم با بز یا گوسفندی که بین چنگال‌هایش گرفته بود، و حیوان با صدای بلند بعبع می‌کرد.

وقتی درباره این قضیه بحث می‌کردیم که با حضور دائمی

اژدهاها، چطور خودمان را به دریاچه برسانیم، هارکات گفت: «تنها راهی که برایمان باقی مانده این است... که شب، یواشکی آنجا برویم و امیدوار باشیم که آنها... ما را نبینند.» ما روز و شبمان را داخل گودال ناهمواری که خودمان حفر کرده بودیم می‌گذراندیم تا اژدهاها موقع پرواز، ما را نبینند.

اسپیتز گفت: «بینایی آن اژدهاها خیلی خوب است. من دیده‌ام که آنها از ارتفاع چند صد متری، آن هم در شب‌هایی که به تاریکی دل‌کوسه بوده، شکار را دیده‌اند.»

من گفتم: «ما می‌توانیم تا کنار دریاچه توی زمین نقب بزنیم. خاک خیلی سخت و فشرده نیست - من مطمئنم که می‌توانم توی زمین راه عبور درست کنم.»

هارکات پرسید: «وقتی که به دریاچه... برسی، چی؟ آب توی تونل می‌آید و همه... غرق می‌شویم.»

اسپیتز فوری گفت: «ما این‌طوری خودمان را به خطر می‌اندازیم! من ترجیح می‌دهم که آن دیوها بخورند، اما غرق نشوم!»

غرغرکنان گفتیم: «برای خلاص شدن از دست آنها باید راهی وجود داشته باشد. شاید لازم است که از آن زهر منفجرکننده گروتسک استفاده کنیم - صبر می‌کنیم تا همه‌شان دور هم جمع بشوند، یواشکی به آنها نزدیک می‌شویم، و بطری زهر را وسطشان پرت می‌کنیم.»

هارکات گفت: «من شک دارم که بتوانیم... به اندازه کافی به آنها

کارهایش وقتی بود که می خواست یک صندوق پر از شمش را باز کند و خودش هم منفجر شد.

دماغم را بالا کشیدم و گفتم: «تو شوخ طبعی مزخرفی داری، اسپیتز. امیدوارم که یک روز خودت با ساکت شدم و چشم هایم را باریک کردم. با صدای بلند گفتم: «بمب ها».

هارکات هیچانزده پرسید: «چیزی به فکر رسیده؟»

چون ذهنم دیوانه وار مشغول بود، با تکان دادن دستم او را ساکت کردم، و گفتم: «اگر بتوانیم با "مایع مقدس" بمب درست کنیم...»

هارکات پرسید: «چطوری؟ ما که از بمب ها چیزی... نمی دانیم. تازه، اگر هم می دانستیم، چیزی... نداشتیم که با آن بمب درست کنیم.»

آهسته گفتم: «زیاد هم مطمئن نباش.» دستم را توی پیراهنم بردم و تکه پارچه ای را که گلوله های زله ای سهم خودم را داخلش پیچیده بودم، بیرون آوردم. با احتیاط، پارچه را روی زمین باز کردم. یکی از گلوله های زله مانند را برداشتم، آن را آهسته بین انگشت هایم فشار دادم، و دیدم که مایع رقیق داخلش آهسته به یک طرف به طرف دیگر حرکت می کند. گفتم: «این گلوله ها به تنهایی ارزشی ندارند. مایع مقدس هم - به تنهایی - بی ارزش است. اما اگر آنها را با هم قاطی کنیم...»

هارکات پرسید: «به این فکر می کنی که... گلوله ها را به آن مایع آغشته کنی؟»

نزدیک بشویم، و حتی اگر یکی از آنها زنده بماند...»

اسپیتز آه کشید و گفت: «اگر بیشتر از یک بطری زهر داشتیم، دیگر لازم نبود واسه این قضیه غصه بخوریم. آن طوری می توانستیم برویم جلو و هر وقت یکی از آنها به ما نزدیک می شد، یکی از بطری ها را به طرفشان می انداختیم. شاید بهتر باشد به معبد برگردیم و دنبال چند تا شیشه دیگر بگردیم.»

با اخم جواب دادم: «نه، این، چاره کار نیست. آنها حتی اگر توی انفجار از بین نرفته باشند، الان زیر کلی خاک و تخته سنگ دفن شده اند. اما تو به چیزی اشاره می کنی...» بطری همراهم را از لباسم بیرون آوردم. «مایع مقدس.» آن را برانداز کردم. «آقای تینی می دانست که ما تخته های کف را می شکنیم و به آشپزخانه می رسیم. پس احتمالاً این را هم می دانسته که فقط یک بطری سم به دست ما می رسد.»

هارکات بطری را از من گرفت و زیر لبی گفت: «پس همین یکی باید کافی باشد. حتماً راهی هست که ما... به دریاچه برسیم.»

اسپیتز نخودی خندید و گفت: «حیف که بوم بوم بیلی! همراهمان نیست!» و وقتی دید که ما بهت زده نگاهش می کنیم، توضیح داد: «بوم بوم بیلی تو کار بمب ها اعجوبه بود. درباره دینامیت و باروت، همه چیز می دانست، و اینکه چطوری این چیزها را منفجر کند. ناخدا همیشه می گفت که بوم بوم بیلی به اندازه طلای هم وزن خودش می ارزد.» اسپیتز هرهر خندید. «بامزه تر از همه

معنی ای ندارد»

چشمکی زدم و گفتم: «فقط دنبالان بیا. خودت می بینی!»  
ما به بیشه‌زاری در چند کیلومتری آن تپه رفتیم که درخت‌های  
کوته و قطوری داشت. اسپیتز و هارکات پشت تنه درختی که  
روی زمین افتاده بود، تنگ هم چسبیدند و من در محوطه‌ای باز،  
چمباتمه زدم. چند تا از گلوله‌های زله‌ای و دندان پلنگ را دور  
خودم، روی زمین چیدم. در نهایت دقت، چوب‌پنبه در بطری آن  
زهر قابل انفجار را برداشتم. بویی شبیه بوی روغن ماهی داشت.  
بطری را زمین گذاشتم، صاف روی شکم دراز کشیدم و یکی از  
گلوله‌ها را درست مقابل خودم قرار دادم. با دست چپ، انتهای تیز و  
باریک دندان پلنگ را داخل گلوله فرو بردم. وقتی نوک دندان  
نیم‌سانتیمتر وارد گلوله شد، با دست راستم بطری را برداشتم،  
دهانه آن را به لبه بالایی دندان نزدیک کردم، و آن مایع را داخلش  
ریختم.

وقتی اولین قطره‌ها داخل دندان جاری شدند، خودم به شدت  
عرق می‌ریختم. اگر آنها این قدر نزدیک صورتم منفجر می‌شدند،  
من یک تکه گوشت بی‌جان بودم. اما مایع مثل شهد، آرام از سوراخ  
داخل دندان پایین رفت و به آن گلوله نرم زله‌ای وارد شد.  
دندان را تا آخرش بر کردم. مایع زیادی در آن جا نمی‌گرفت.  
بعد بطری را برداشتم و منتظر ماندم تا همه مایع وارد گلوله بشود.  
یک دقیقه طول کشید، اما بالاخره گلوله همه آن مایع مرگبار را از  
داخل دندان به طرف خودش کشید.

گفتم: «نه. آن طوری ممکن است مایع روی زمین بریزد و  
منفجر بشود. اما اگر می‌توانستیم آن را داخل این گلوله‌ها تزریق  
کنیم...» احساس می‌کردم که خیلی به جواب نزدیک شده‌ام و کم‌کم  
صدایم پایین آمد، اما نمی‌توانستم استدلالم را به نتیجه نهایی  
برسانم.

ناگهان هارکات، غرغرکنان، یک مشت به من زد و گفت:  
«دندان‌ها!» و کیسه دندان‌هایی را که از جسد پلنگ سیاه برداشته  
بود، از لباسش بیرون آورد.

اسپیتز، که قبلاً دندان‌ها را ندیده بود، پرسید: «اینها چی اند؟»  
هارکات جواب نداد، اما آنها را زیر و رو کرد تا دندان سوراخی را  
که حرف K رویش کنده شده بود، پیدا کرد. دندان را بالا گرفت،  
داخل آن فوت کرد تا مطمئن بشود که تمیز است و بعد، آن را به  
من داد. چشم‌های سبزش از شادی برق می‌زد. گفت: «انگشت‌های  
تو کوچک‌ترند.»

یک گلوله زله‌ای برداشتم. نوک دندان را به آن چسباندم و بعد،  
دست نگه داشتم. گفتم: «بهتر است اینجا این کار را نکنیم. اگر  
اتفاقی بیفتد...»

هارکات گفت: «موافقم.» و لخلخکنان به طرف دهانه گودال رفت.  
«تازه، می‌توانیم آنها را امتحان کنیم تا... مطمئن بشویم که عمل  
می‌کنند. بهتر است جایی این کار... را نکنیم که صدایش به گوش  
اژدهاها نرسد.»

اسپیتز نق‌نق کرد و گفت: «شما چه کار می‌کنید؟ کارتان هیچ

با دست‌هایی ثابت و بدون لرزش، نوک دندان را از بالای گلوله بیرون کشیدم، نفسم را در سینه حبس کردم، و از سوراخ کوچک بالای گلوله، ماده ژله‌مانند را - از نزدیک - آن قدر تماشا کردم تا اینکه غیر از خراشی خیلی کوچک، هیچ منفذی روی گلوله باقی نماند. همین که آن سوراخ بسته شد، سر بطری زهر را با چوب‌پنبه‌اش بستم، دندان را هم کنار گذاشتم و ایستادم. رو به اسپیتز و هارکات گفتم: «تمام شد!»

هارکات از پشت تنه درخت بیرون آمد و به من نزدیک شد. اسپیتز که دست‌هایش را روی سرش گذاشته بود، با چشم‌های گرد شده، سر جایش ماند. به هارکات گفتم: «بطری و دندان را بردار. آنها را پیش اسپیتز بگذار تا صدمه نبینند.»

هارکات پرسید: «می‌خواهی برای کمک... برگردم؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «من این را دورتر از تو می‌توانم پرت کنم. خودم امتحانش می‌کنم.»

گفت: «اما تو نیمه‌شب‌چی. تو قسم خورده‌ای که هیچ وقت... از بمب یا اسلحه‌های گرم استفاده نکنی.»

با لحن خشکی گفتم: «ما - تا جایی که می‌دانیم - در دنیای دیگری هستیم و با یک دسته اژدها سر و کار داریم. من فکر می‌کنم که این شرایط استثنایی چنین اجازه‌ای را به من می‌دهد.»

هارکات نیشش را باز کرد، بعد، بطری زهر، گلوله‌های ژله‌ای من و دندان پلنگ را برداشت و به سرعت عقب رفت. وقتی تنها شدم، قوز کردم، گلوله پر از زهر را به دست گرفتم و با احتیاط، آن را از

روی زمین برداشتم. وقتی انگشت‌هایم دور گلوله محکم شد، چون انتظار داشتم که توی صورتم منفجر بشود، قیافه‌ام درهم رفت. اما این طور نشد. گلوله را چرخاندم تا بینم مایع از آن نشت کرده است یا نه. وقتی مطمئن شدم هیچ منفذی در آن نیست، ایستادم، دستم را به عقب چرخاندم و بعد گلوله را به طرف درخت گرده‌دار و ستبری در دوردست پرت کردم.

همین که گلوله از دستم بیرون رفت، خودم را عقب کشیدم، سرم را با دست‌هایم پوشاندم و از شکاف لای انگشت‌هایم، پرواز گلوله را با نگاه دنبال کردم. گلوله تا پیش از برخورد به درخت، خیلی تمیز در هوا سر خورد و جلو رفت. وقتی به تنه درخت خورد، پوسته آن خرد شد، مایع داخلش با فشار روی چوب درخت پاشید و صدای انفجاری مهیب، هوا را شکافت. انگشت‌هایم ناگهان بسته شدند و من صورتم را در زمین فرو بردم. چند ثانیه بعد، وقتی سرم را بالا بردم و چشم‌هایم را باز کردم، دیدم که نیمه بالایی درخت افتاده و ریزریز شده است.

آهسته بلند شدم و به درخت خرد شده نگاه کردم. بعد برگشتم و رو به هارکات و اسپیتز، که حالا سر پا ایستاده بودند، لبخند زدم. با مسخرگی، تعظیم کردم و هورا کشیدم.

- بکش کنار، بوم‌بوم بیلی، یک بچه جدید به میدان آمده! بعد، هارکات و اسپیتز به طرفم دویدند. از خوشحالی، داد و فریاد راه انداخته بودند و مشتاق بودند که خودشان چند تا بمب درست کنند.



۲۲

روز بعد، اوایل بعد از ظهر. ما منتظر بودیم که اژدهای نر به شکار برود. خیلی بهتر بود که منتظر می ماندیم تا یکی از ماده ها یا یکی از بچه ها را هم با خود ببرد، اما جانور معمولاً وقتی همراه داشت، سریع برمی گشت. به همین خاطر بهترین فرصت برای ما این بود که وقتی اژدها تنهایی به شکار می رفت، حرکتمان را شروع کنیم. به امید آنکه موقع حضورمان داخل دره، جانور باز نگردد.

بالاخره نزدیک تمام شدن کشیک من بود که اژدها بال های بلندش را از دور خود باز کرد و به آسمان رفت. من با عجله برگشتم که به هارکات و اسپیتز خبر بدهم.

ما سی و دو گلوله زله ای را با زهر داخل بطری پر کرده بودیم. حدود یک سوم از حجم بطری هنوز پر از زهر بود و من آن را برای استفاده های بعدی، داخل پیراهنم گذاشتم. من و هارکات گلوله ها را بین خودمان قسمت کرده، و هیچ کدام از آنها را به اسپیتز نداده

بودیم، هرچند او به خاطر این قضیه به شدت با ما بحث کرده بود. اینکه ما گلوله ها را از او دور نگه می داشتیم، دو علت داشت. اول اینکه هدف ما ترساندن اژدهاها بود، نه کشتن آنها. هیچ کدام از ما دوست نداشتیم آن موجودات شگفت انگیز و اسرارآمیز را نابود کنیم، و نمی توانستیم از اسپیتز مطمئن باشیم که تحت تأثیر هیجان بمب افکنی قرار نگیرد. دلیل دوم این بود که ما نیاز داشتیم او بر کار صید متمرکز شود. دزد دریایی، با وجود آنکه همه وسایلش را از او گرفته بودیم، تور ماهیگیری را از خود جدا نمی کرد. آن را دور سینه اش پیچیده بود. و برای صید روحی که هارکات به آن نیاز داشت، از همه ما ماهرتر بود. (ما مطمئن نبودیم ارواح دریایچه به چه شکلی ممکن است باشند، یا چطور روح مورد نظر هارکات را باید تشخیص دهیم. اما وقتی - اگر - به آنجا می رسیدیم، به این موضوع هم فکر می کردیم.)

پرسیدم: «حاضرید؟» و چهار گلوله کوچک به دست گرفتم و از غار موقتمان بیرون خزیدم.

هارکات گفت: «من آماده ام.» او شش گلوله در دست داشت. دست های او بزرگ تر از دست های من بودند.

اسپیتز هم غرغرکنان گفت: «آرره.» هنوز از اینکه به او بمب نداده بودیم، دلخور بود. بیشتر هفته را هم چون سهمیه نوشابه و معجونش را کم کرده بودیم، بدخلق بود.

سعی کردم او را سر دماغ بیاورم. گفتم: «وقتی این قضیه تمام بشود، می توانی هرچی دوست داری معجون بخوری و بخوابی،



تپه به طرف دره و جایی که آن چهار اژدها منتظر بودند، راه افتادیم.

اول، یکی از بچه اژدهاها ما را دید. با خواهر (برادر)ش داشت بازی می کرد. آنها مثل دو تا بچه گربه که زیادی بزرگ شده باشند دنبال همدیگر در دره می دویدند. وقتی بچه اژدهاها ما را دید، بال های کوتاهش را تلب تلب به هم زد و بالا آورد و با حالت اختارنده ای جیغ کشید. سر اژدهاهای ماده فوری بالا آمد. با چشم های ترسناک زرد و آتشی که بالای صورت ارغوانی و کشیده شان داشتند.

ماده اژدهایی که سری خاکستری رنگ داشت، روی پاهایش بلند شد، بال هایش را باز کرد، آنها را محکم به هم زد و در هوا اوج گرفت. اژدها در اطراف چرخ زد و جیغ کشید، بعد، پوزه اش را به سوی ما نشانه گرفت و به سرعت به طرفمان آمد. من می دیدم که برای آتش افروزی آماده می شد و سوراخ های بینی اش گشاد می شدند.

به هارکات گفتم: «من حساب این را می رسم.» و جلو رفتم و یکی از گلوله های بزرگ تر را بالا گرفتم. زمان را خیلی دقیق در نظر داشتم. منتظر ماندم تا اژدها درست بالای سرم رسید، بعد گلوله را محکم به زمین کوبیدم و خودم عقب پریدم. گلوله منفجر شد و خاک و سنگریزه ها را تا نزدیک صورت اژدها، به هوا فرستاد. اژدها وحشت زده جیغ کشید و خیلی سریع مسیرش را به طرف چپ

نخودی خندید و گفت: «از این حرفت خوشم آمد!»

هارکات پرسید: «تو خیال داری... به خانه ات برگردی؟»

اسپیتز اخم هایش را در هم کشید و گفت: «خانه؟» بعد با ناراحتی نیشش را باز کرد. «آروزه. خیلی عالی. کاش الان آنجا بودم!» چشم هایش با حالتی عصبی به طرف بالا چرخیدند، و او طوری با عجله از ما دور شد که انگار موقع دزدی مجش را گرفته باشند.

همان طور که لخلخ کنان به طرف قله تپه می رفتیم، به اسپیتز گفتم: «ما پهلوی به پهلوی هم، در سه خط، جلو می رویم. تواز وسط بیا و مستقیم به طرف دریاچه برو. ما هوایت را داریم.»

اسپیتز پرسید: «اگر اژدهاها از بمب نترسیدند و در نرفتند چی؟ می گذاری این را بلمباندند؟» او فکر می کرد ما دیوانه ایم که نمی خواهیم اژدهاها را منفجر کنیم.

آه کشیدم و گفتم: «اگر مجبور بشویم، آنها را می کشیم، اما فقط در صورتی که راه دیگری نباشد.»

هارکات اضافه کرد: «و تازه، فقط بعد از آنکه آنها... تو را خورند!» و وقتی اسپیتز با صدای بلند به او فحش داد، خندید.

ما یک صف تشکیل دادیم. برای آخرین بار، همه چیز را از نظر گذراندیم. من و هارکات وسایلمان را توی جیب هایمان گذاشته بودیم، و اسپیتز کوله اش را روی شانه انداخته بود. نفس های عمیق کشیدیم، لبخندهای کج و کوله به هم تحویل دادیم، و بعد از بالای

بود، به ارتفاع قبلی برگشت.

همچنان که پیش می‌رفتیم، متوجه شدیم اژدهاها چه موجودات باهوشی هستند. بعد از چند انفجار اول، آنها دیگر با حرکت‌های ناگهانی و شتابزده از محل انفجار فرار نمی‌کردند، بلکه به محض دیدن حرکت ما برای پرتاب گلوله‌ها، چند لحظه دست از کار می‌کشیدند و بعد دوباره شروع می‌کردند. من دو بار وانمود کردم که می‌خواهم گلوله‌ای را پرت کنم تا به آنها کَلک بزنم. اما اژدهاها آشکارا دست من را خواندند و فقط وقتی که گلوله را واقعاً پرت کردم، عقب‌نشینی کردند.

رو به هارکات فریاد زدم: «آنها آن قدر دنبال ما می‌آیند تا گلوله‌هایمان تمام بشود!»

هارکات در جوابم داد زد: «این‌طور به نظر می‌آید! حواست هست که تا... حالا چند تا از آنها را مصرف کرده‌ای؟»

- فکر کنم هفت یا هشت تا را.

هارکات گفت: «من هم همین‌طور. فقط نصف مهمات... اولیه‌مان باقی مانده. برای رسیدن به دریاچه... کافیه، اما نه برای برگشتن!»

گفتم: «اگر بخواهیم عقب‌نشینی کنیم، باید الان این کار را بکنیم.»

در کمال تعجب دیدم، قبل از آنکه هارکات بتواند چیزی بگوید، اسپیتز جوابم را داد. او، که چشمانش برق می‌زد، فریاد کشید: «نه! ما آن قدر به دریاچه نزدیک شده‌ایم که نباید برگردیم!»

تغییر داد.

ماده اژدهای دوم، با شنیدن صدای انفجار به هوا رفت و بچه‌ها نیز به دنبالش به آسمان پریدند. آنها چند متر بالاتر از مادرانشان پرواز می‌کردند که پهلوی به پهلوی یکدیگر در هوا بال می‌زدند.

اژدهاها وسط زمین و هوا معلق بودند که ما با عجله به طرف دریاچه ارواح رفتیم. من و هارکات برای برداشتن هر قدم مراقب بودیم و احتیاط می‌کردیم، چون خیلی خوب می‌دانستیم که اگر سکندری بخوریم و آن گلوله‌های مرگبار خرد شوند، چه عواقبی در انتظارمان است. اسپیتز یک نفس غر می‌زد و زیر لبی می‌گفت: «بهتر است ارزشش را داشته باشد! بهتر است ارزشش را داشته باشد! بهتر است...»

اژدهاها ماده از یکدیگر فاصله گرفتند و هر دو با هم، از دو جبهه، و مثل شهاب به طرف ما شیرجه آمدند. من و هارکات چند لحظه منتظر ماندیم و بعد، همزمان گلوله‌هایمان را پرت کردیم. صدای بلند انفجار، اژدهاها را گیج کرد، و فورانی از خاک و سنگ به هوا رفت و جلو دید آنها را گرفت.

در مسیر رسیدن به دریاچه، اژدهاها قدم به قدم ما را تعقیب می‌کردند و هر دقیقه یک بار - یا در فاصله‌ای کمی طولانی‌تر - به نوبت یا هر دو با هم یورش می‌آوردند. فقط زمانی که ما گلوله‌هایمان را پرتاب می‌کردیم، آنها عقب می‌رفتند. یکی از بچه‌ها سعی کرد که در حمله به ما شرکت کند، اما مادرش به طرف او آتش بیرون فرستاد و به او اخطار داد. بچه اژدها هم که ترسیده

چند تایی از آن پیکرها گاهگاهی به لایه‌های بالایی آب نزدیک می‌شدند، اما هیچ کدام از سطح آب بیرون نمی‌آمدند - و به نظرم آمد که آنها نمی‌توانند به سطح بیایند.

هارکات زمزمه کرد: «تصویر مردگان!» هر دو به اژدهاها پشت کردیم و موقتاً مسحور اتفاقاتی شدیم که در دریاچه جریان داشت. بیشتر آن پیکرها موقع شنا کردن آهسته می‌پیچیدند، طوری که انگار صورتشان برمی‌گشت، از نظر دور می‌شد و دوباره ظاهر می‌شد. هر چهره تصویری از اندوه و تنهایی بود. آنجا دریاچه فلاکت بود. هیچ دردی نبود - به نظر نمی‌آمد که کسی درد داشته باشد - فقط اندوه بود. من با دلسوزی تمام، چهره‌ها را از نظر می‌گذراندم که یکی از آنها را شناختم. بی‌اراده یک قدم عقب رفتم و فریاد زدم: «قسم به خون سیاوه‌ارنون اون!»

هارکات فوری پرسید: «آن چیه؟» - فکر می‌کرد من کسی را که او دنبالش می‌گشت، پیدا کرده‌ام.

- مِرو!

این اسم به اندازه زمانی کمتر از یک نفس کشیدن روی لب‌هایم آمد. مِرو اولین شیخ‌واره‌ای بود که من در زندگیم دیده بودم. آن زمان، به نظر می‌آمد که دیوانه شده و اختیار از دست داده است. او در زادگاه آقای کریسلی مردم را می‌کشت. ما پیدایش کردیم و آقای کریسلی او را کشت. شیخ‌واره درست مثل وقتی که مرده بود به نظر می‌آمد؛ فقط آب دریاچه و عمقی که در آن شنا می‌کرد، درخشندگی ارغوانی رنگش را کم کرده بود.

خندیدم و گفتم: «انگار حس ماجراجویی اسپیتز گل کرده.»

هارکات در جوابم با غرغر گفت: «وقتش است که او هم دل و جراتش را... نشان بدهد!»

با عجله، به طرف دریاچه دویدیم و دو دقیقه بعد، به کمک دو گلوله دیگر، به آن رسیدیم. ماده اژدهاها که دیدند ما کنار دریاچه می‌رویم، خود را عقب کشیدند. آنها همراه بچه‌هایشان بالای سر ما در آسمان چرخ می‌زدند و با سوءظن ما را تماشا می‌کردند.

اول اسپیتز به آب دریاچه خیره شد - در آن لحظه، من و هارکات به اژدهاها چشم دوخته بودیم. بعد از چند ثانیه، او به زانو درآمد و آرام نالید: «چه قشنگه! همان چیزی که همیشه خوابش را می‌دیدم؛ حتی بهتر از آن!»

از روی شانه، نگاهی به عقب انداختم تا ببینم او دوباره چی آن‌طور هیجانزده حرف می‌زند، و خودم هم به آب تیره و آبی‌رنگی که صدها و صدها پیکر انسانی درخشان در آن شنا می‌کردند، خیره ماندم. بدن و صورت آنها رنگ‌پریده و مبهم بود. بعضی از آنها خود را باد می‌کردند و دوباره به حالت اول برمی‌گشتند - تقریباً مثل ماهی‌هایی که یف می‌کنند و دوباره به اندازه طبیعی در می‌آیند. بقیه به اندازه گلوله‌هایی ریز و کوچک در خود فرو رفته، یا به اندازه‌ای باور نکردنی کش آمده بودند. همه بسیار غمگین، بی‌رمق، و تا حد جنون بی‌توجه بودند - برق چشم‌ها یا خم شدن انگشتانشان تنها چیزهایی بودند که نشان می‌دادند آنها به کلی بی‌جان نیستند - و آهسته در مسیرهایی دایره‌ای شنا می‌کردند.

هارکات پرسید: «مظورت جیه؟» اسپیتز فوری جواب نداد، فقط تورش را خیلی با دقت باز کرد و آن را روی آب راکند دریاچه انداخت.

دزد دریایی به آرامی گفت: «روی عرشه پرنس آ پارایاز، من غنیمتی بودم. هیچ کس به خوشمرگی اسپیتز ایبرمز غذا درست نمی کرد. ناخدا همیشه می گفت که بعد از بوم بوم بیلی، من مهم ترین آدم کشتی ام، و وقتی بیلی خودش را منفجر کرد، من با ارزش ترین مرد کشتی شدم. دزدهای دریایی حاضر بودند برای یک کاسه از آبگوشت های معروف اسپیتز یا یک برش از بریانی های خوشمزه اش، همه چیزشان را بدهند.»

فریاد زد: «این قاطی کرده؟» هارکات با حالتی عصبی گفت: «خیال نمی کنم این طور باشد.» او اسپیتز را برانداز می کرد، که دندان هایش بیرون افتاده بود، روشنی ترسناکی در چشم هایش برق می زد، و همچنان مشغول تورش بود.

اسپیتز ادامه داد: «آنها هیچ وقت نمی پرسیدند که گوشت ها از کجا می آیند.» تورش را با صدایی شبیه «سیش ش» روی آب انداخت. پیکرهای داخل دریاچه ابتدا پراکنده شدند و بعد، خودبه خود در اطراف تور شنا کردند، اما حالت اندوهبارشان تغییری نکرد. «حتی وقتی که ماه ها در دریا، دور از خشکی بودیم و آذوقه های دیگرمان ته می کشید، من می توانستم هر چقدر گوشت که آنها می خوردند، جلوشان کوت کنم.»

وقتی مرلو را تماشا می کردم، او آهسته پایین رفت و در قسمت های عمیق تر دریاچه از نظر دور شد. یستم نرزد. هیچ وقت فکر نمی کردم که دوباره چشمم به قیافه اش بیفتد. این حادثه، خاطرات بدی را در ذهنم زنده کرد. غرق در افکارم، به گذشته رفته بودم، خاطرات آن شب ها را به یاد می آوردم و نمی دانستم که چه کسان دیگری را ممکن است در دریاچه ببینم. آقای کرپسلی را که نمی شد آنجا دید. ایوانا گفته بود که روح او به بهشت رفته است، اما اولین شب واره هایی را که خودم کشته بودم، چی؟ گونر پورل؟ آرا سیلر؟ کورد.

اسپیتز زیر لب گفت: «قشنگه!» ورشته افکارم را یاره کرد. به من نگاه کرد. چشم هایش پر از اشک شادی بود. او گفت: «آن مردک کوچولو که چکمه های لاستیکی زرد می پوشید، به من گفت که ممکن است چنین چیزی وجود داشته باشد. اما من تا امروز حرفش را باور نکرده بودم. همه رؤیاهای من حقیقت پیدا می کنند. حالا می دانم که او دروغ نمی گفت.»

با تشر گفت: «رؤیاهایت را فراموش کن!» دوباره یادم افتاده بود که در چه شرایط خطرناکی گیر افتاده ایم. مرلو را از ذهنم دور کردم و دو چشمی به اژدهاها نگاه کردم. «مشغول صید شو، فوری، تا بتوانیم از اینجا برویم!»

اسپیتز هرهر خندید و گفت: «مطمئن باش که صید می کنم. اما اگر فکر می کنی که این آبگیر پر از گنج را می گذارم و می روم، از آن کولاشکها دیوانه تری!»

گاهی یکی از آنها را زنده می گذاشتم تا جلو ناخدا و بقیه افراد، خودی نشان بدهم. اما سر بیشترشان را گوش تا گوش می بریدم و بدنشان را تو آشپزخانه کشتی قایم می کردم.»

هارکات بدون هیچ هیجانی گفت: «و بعد آنها را تکه تکه می کردی... می یختی و جلو آن... دزدهای دریایی می گذاشتی تا بخورند.» و من احساس کردم که دلم زیر و رو می شود.

فریاد زدم: «چی؟»

هارکات با نازاحتی گفت: «راز بزرگ اسپیتز، همین است. او آدمخوار بوده و... همسفرهایش را هم آدمخوار کرده!»

اسپیتز عربده کشید: «آنها عاشق آن غذاها بودند! اگر آن روز که من مشغول تکه تکه کردن یک کشیش چاق و چله و زنش بودم، آن پسرۀ تازه وارد سرزده توی آشپزخانه ام نیامده بود، آنها تا ابد خوراک اسپیتز را می خوردند و چیزی هم نمی گفتند! بعد از آن بود که آنها از من متنفر شدند و باهام مثل یک هیولا رفتار کردند.»

هارکات آرام گفت: «من گوشت آدم خورده ام. آدم کوچولوها هر چیزی را می خورند. اولین بار که تو دنیا چشم باز کردم، افکارم... مال خودم نبود و مثل بقیه غذا می خوردم. اما فقط گوشت آنها را... می خوردم که به طور طبیعی مرده بودند. ما کسی را نمی کشتیم و از این کار... خوشمان هم نمی آمد. تو حتی در نظر کسی مثل من... یک هیولایی.»

اسپیتز پوزخند زد و گفت: «تمامش کن، دیو کوچولو! من می دانم که تو واقعاً چرا اینجا هستی - برای اینکه با آبگوشت

دزد دریایی یک لحظه مکث کرد، بعد، دهانش از خشم منقبض شد، و باز ادامه داد: «وقتی قضیه را فهمیدند، گفتند که من آدم نیستم و ارزش زنده ماندن ندارم. اما آنها می دانستند. ته دلشان حتماً این را حدس می زدند، و بی توجه به این موضوع، فقط می خوردند و می خوردند. فقط وقتی یک مردک تازه وارد میج من را گرفت و جار و جنجال راه انداخت، آنها مجبور شدند به قضیه اعتراف کنند.» ناگهان فریاد زد: «آدم های دوروا آنها یک کپه متعفن از دروغ بودند، سائوس های دوروا فقط به این درد می خوردند که تو آتش جهنم کیاب بشوند!»

چهره اسپیتز مودیانۀ تر شد. مثل دیوانه ها خندید و تورش را بیرون کشید. تور را بررسی کرد و دوباره آن را توی آب برگرداند.

حرف زدن را از سر گرفت: «اما چون شیطان خودش را به رحمت نینداخت تا خدمت آنها برسد، من با آتش خودم ازشان پذیرایی می کنم. آرورها! آنها وقتی من را از روی عرشه تو دریا انداختند، فکر می کردند که آخرین اسپیتز ایبرمز زندگیشان را دیده اند. اما حالا وقتی به سیخ کشیده می شوند و آرام آرام روی آتش من جلاجلز می کنند، می بینیم که آخرش کی برنده است!»

خس خس کنان گفتم: «او درباره چی حرف می زند؟»

هارکات زمزمه کرد: «فکر کنم که من بدانم.» بعد به اسپیتز گفت: «چند نفر از آدم هایی را که... از دریا گرفتی، کشتی؟»

اسپیتز خندید و گفت: «بیشترشان را! تو گرماگرم درگیری، کسی به آنها بی که از روی عرشه تو آب می پرند توجه ندارد. من

نمی‌توانند نزدیک اینجا بیایند. دریاچه یک طلسم دارد. ازدهاها نمی‌توانند به آن نزدیک بشوند، مگر اینکه یک آدم زنده توی آب بپرد یا بیفتد.»

اسپیتز از کشیدن تورش دست برداشت و خیلی آرام به ما خیره شد. بعد، ادامه داد: «نمی‌بینید، رفقا؟ اصلاً لازم نیست که هیچ وقت از اینجا برویم. ما می‌توانیم بقیه عمرمان را همین جا بمانیم، برای غذای هر روزمان صید کنیم، و هرجی می‌خواهیم، آب بخوریم. تینی گفت که اگر ما اینجا بمانیم، به دیدنمان می‌آید و قول داد که دیگ و قابلمه و وسایل لازم برای آتش درست کردن را هم برای من آماده کند. تا آن موقع، مجبوریم هرجی می‌گیریم نپخته و خام بخوریم. اما من قبلاً آدم خام خورده‌ام - به خوشمزگی پخته‌اش نیست، اما جایی برای گله هم نیست.»

هارکات گفت: «اوه، یس رؤیای تو، این است! که به دنیای ما برنگردی، بلکه تا ابد... اینجا بمانی و آن... مرده‌ها را صید کنی!» اسپیتز خندید و گفت: «آره! تینی درباره اینها همه چیز را به من گفته. آنها توی آب جسم ندارند - ما فقط تصویرشان را می‌بینیم. اما همین که به خشکی بیایند، واقعی می‌شوند - همان طور که قبلاً بوده‌اند. من هم می‌توانم آنها را دوباره بکشم و هرطور دوست دارم تکه‌تکه‌شان کنم. یک ذخیره تمام‌نشده - که جسم ناخدا و بیشتر آدم‌های پرنس آریایاز هم توی آن است! من می‌توانم یک دل سیر از آنها انتقام بگیرم!»

پیکر سنگینی پشت سرمان فرود آمد - ازدهای نر برگشته و

اسپیتز شکمی از عزا در بیوری! شان کوچولو هم همین طور!» چشم‌هایش روی من ثابت ماند و کج و کوله برایم چشمک زد. «تو فکر می‌کردی من نمی‌دانم کی بوده‌ای، اما اسپیتز آن قدر که به نظر می‌آید احمق نیست. تو یک خون‌آشامی! وقتی فکر می‌کردی که من خوابم، خون من را هم گرفتی. پس ادای بی‌گناه‌ها را در نیآور، رفیق - اثر ندارد!»

گفتم: «تو اشتباه می‌کنی، اسپیتز. من برای زنده ماندن به خون احتیاج دارم. هارکات هم در گذشته این کار را می‌کرده و از کارش شرمنده است. اما ما قاتل یا آدمخوار نیستیم. ما نمی‌خواهیم در صیافت و وحشتناک تو شرکت کنیم.»

اسپیتز با صدایی شبیه قدقد مرغ خندید و گفت: «وقتی بوی غذا به دماغت خورد، می‌بینم که چطور فکر می‌کنی. آن وقت که آب دهانتان راه می‌افتد و شکم‌هایتان قار و قور می‌کند، بشقاب به دست جلو می‌دوید و برای یک تکه از آن خوراکی آبدار التماس می‌کنید.»

آهسته به هارکات گفتم: «پاک عقلش را از دست داده.» بعد با صدای بلند از اسپیتز پرسیدم: «ازدهاها را فراموش کرده‌ای؟ اگر همین جا بایستیم و وراجی کنیم، کبابمان می‌کنند و همه‌مان را می‌خورند!»

اسپیتز خیلی مطمئن گفت: «آنها به ما کاری ندارند. آن مردک کوچولو، تینی، این را گفت. او گفت تا وقتی که در فاصله دو و نیم متری دریاچه باشیم، ازدهاها نمی‌توانند به من آسیب بزنند - آنها



شما! اگر برنگردید بروید، من چیزی را که می خواهید برایتان صید نمی کنم و همه این کارهایی که تا حالا کردید هیچ و بوج می شود! هارکات به آرامی گفت: «برایم مهم نیست. من ترجیح می دهم این فرصت را از دست بدهم و بمیرم، اما تو را اینجا نگذارم که مرده ها را... شکنجه بدهی و از آنها خودت را سیر کنی.»

اسپیتز زوزه کشید و گفت: «اما آنها موجودات بدی بودند! اینها روح موجودات خوب نیستند - اینها ارواح نفرین شده ها و گمشده هایی هستند که نمی توانند به بهشت بروند.» هارکات گفت: «مهم نیست. ما نمی گذاریم که... تو آنها را بخوری.»

اسپیتز با خشم غرید: «دو تادپوانه دریا ندیده!» یک لحظه مکث کرد. «شما فکر می کنید می توانید مرا از تنها چیزی که توی این همه سال تنهایی، وسط این جهنم دره، زنده نگه داشته دور کنید؟ برایتان کافی نبود که معجون های من را دزدیدید؟ - حالا می خواهید من را از گوشت هم محروم کنید! لعنت به شما دیوهای تاریکی - هر دو تان بروید به جهنم!»

اسپیتز با این فریاد گوشخراش، چاقویش را وحشیانه به طرف ما تکان داد و حمله کرد. ما مجبور شدیم که فوری عقب بپریم تا دزد دریایی خشمگین شکممان را سفره نکند. اسپیتز دنبلمان کرد - با خوشحالی، هو می کشید و با چاقویش ضربه می زد. با صدای زوزه ماندی فریاد زد: «می خواهم قیمه قیمه تان کنم و بیژمتان! مرده ها می توانند صبر کنند - امشب با گوشت شما جشن می گیرم

نزدیک جایی که ما ایستاده بودیم، روی زمین نشسته بود. من یکی از گلوله هایم را بلند کردم تا به طرفش پرت کنم، اما متوجه شدم که جانور هیچ به ما نزدیک نمی شود. حق با اسپیتز بود که می گفت ازدهاها نمی توانند به دریاچه نزدیک بشوند.

چشم در چشم اسپیتز، به طرفش رفتم و گفتم: «ما نمی توانیم اجازه بدهیم که تو این کار را بکنی.»

او فین فین کرد و گفت: «شما نمی توانید جلو من را بگیرید. اگر نمی خواهید بمانید، می توانید بروید. من چیزی را که دیو بچه می خواهد برایش صید می کنم و بعد می توانید شانشان را با ازدهاها امتحان کنید. اما کاری از دستتان بر نمی آید که من را وادار کنید همراهتان بیایم. من می مانم.»

گفتم: «نه، ما نمی گذاریم.» اسپیتز اخطار داد: «عقب بایست! تورش را پایین برد و یک چاقو بیرون کشید. «من هر دوتان را دوست دارم - شما با معرفت تر از آن هستید که شبح و دیوبچه باشید! اما اگر مجبور بشوم، پوستتان را می کنم!»

هارکات گفت: «حتی امتحانش هم نکن، اسپیتز.» یک قدم جلو آمد و پشت سر من ایستاد. «تو کار ما را دیده ای. می دانی که ما قوی تر و سریع تر از... تو هستیم. وادارمان نکن که به تو آسیب بزنیم.»

اسپیتز فریاد زد: «من از شما نمی ترسم!» عقب رفت و چاقویش را به طرف ما تکان داد. «شما به من بیشتر احتیاج دارید تا من به

جیغ کشید و گفت: «هرگز! من هنوز یک دست سالم دارم. همین کافیه که» وقتی دید که ما سر جایمان میخکوب شدیم، ساکت شد. با سوءظن پرسید: «حالا دیگر چه خیالی دارید؟ ما نتوانستیم جوابش را بدهیم؛ فقط بدون آنکه چیزی بگوییم، به فضای پشت سر او خیره ماندیم. اسپیتز احساس کرد که ما خیال نداریم فریبش بدهیم، و فوری چرخید تا ببیند ما به چی خیره مانده ایم. و خودش هم به نگاه خشن و وحشی اژدهای نر خیره ماند.

اسپیتز جیغ کشید و گفت: «چیزی که ناراحتتان کرده این است؟ نگفتم آنها نمی توانند به ما نزدیک بشوند، مگر اینکه ما سر جایمان...»

صدایش پایین آمد و ساکت شد. به زیر پایش، نگاهی انداخت، بعد به ما و بعد هم به دریاچه نگاه کرد. که حدود چهار یا پنج متر دورتر از آن ایستاده بود.

اسپیتز می توانست فوری فرار کند، اما این کار را نکرد. او با لبخندی تلخ، سر تکان داد، روی علفها تف کرد و زیر لبی گفت: «آررده!» وقتی اسپیتز این را گفت، اژدها - که انگار منتظر دستور بود - دهانش را باز کرد و گلوله عظیمی از آتش را به طرف دزد دریایی تنها مانده فرستاد. اسپیتز در شعلهها ناپدید شد و من و هارکات مجبور شدیم چشمهای خود را ببوشانیم و از کانون گرما دور شویم. وقتی دوباره نگاه کردیم، اسپیتز را دیدیم که سراپا شعلهور شده

می خواهم ببینم که توی شکمتان را با چی درست کرده اند. من تا حالا هیچ وقت شبح خون آشام یا دیویچه نخورده ام. در مقایسه با چیزهایی که خورده ام، باید جالب باشد!»

خودم را از سر راه جاقویش کنار کشیدم و داد زدم: «اسپیتز! از این کار، دست بردار تا بگذاریم زنده بمانی! در غیر این صورت، مجبور می شویم تو را بکشیم!»

اسپیتز با خشم گفت: «امروز فقط یک نفر خون می ریزد! اسپیتز ایبرمز، مصیبت دریاها، ارباب دریاچه، سلطان آشیزها، شاه»

قبل از آنکه اسپیتز بتواند چیز دیگری بگوید، هارکات به محدوده ای که چاقوی او در آن می چرخید خزید و دستش را چسبید. اسپیتز سر آدم کوچولو جیغ می کشید و با مشت آزدش به او ضربه می زد. وقتی دید این کار هیچ تأثیری روی هارکات ندارد، بطری معجونش را از توی کوله اش بیرون کشید و دستش را بالا برد تا آن را روی سر هارکات بشکند.

من میج اسپیتز را گرفتم و با خشم گفتم: «نه! تو این کار را نمی کنی!» آن قدر دستش را فشار دادم که صدای شکستن استخوان هایش را شنیدم. اسپیتز از درد جیغ کشید، بطری را انداخت و رویش را از من برگرداند. من دستش را ول کردم. او هم فوری هارکات را رها کرد و عقب رفت و دو متر دورتر از ما روی زمین ولو شد.

وقتی اسپیتز پیلی پیلی خوران روی پا ایستاد و بطری دیگری را بیرون کشید - دست آسیب دیده اش را به سینه چسبانده بود -

نر را دیدم که در فاصله‌ای نزدیک، بالای سرمان چرخ می‌زد و چشم‌هایش می‌درخشیدند. هارکات گفت: «نگران نباش. ما نزدیک دریاچه‌ایم. آن نمی‌تواند...» کلمات روی لب‌هایش ماسیدند. او به من خیره ماند. چشم‌های سبزش پر از وحشت بودند.

نالیدم: «طلسم! اسپیتز گفت طلسم فقط تا وقتی مؤثر است که آدمی زنده توی دریاچه بیفتد! و او وقتی توی آب افتاد، زنده...» وحش‌زده و لرزان ایستاده بودیم، و اژدها - که طلسم دیگر هیچ تأثیری بر او نداشت - آرواره‌هایش را باز کرد و گلوله‌ای از آتش را مستقیم به طرف ما فرستاد. خیال داشت همان‌طور که اسپیتز راکشته بود، کار ما را هم تمام کند!

بود؛ سکندری می‌خورد و به طرف ما می‌آمد، دست‌هایش را مثل تازیانه در هوا تکان می‌داد، و صورتش زیر نقابی از آتش پنهان بود. به خاطر صدای چرق چرق که ناشی از سوختن موها و لباس‌هایش بود، اگر هم جیغ می‌کشید، ما نمی‌توانستیم فریادش را بشنویم. وقتی اسپیتز تلو تلو خوران به ما نزدیک شد، ما با حرکتی سریع از سر راهش کنار رفتیم. او همچنان رفت، بی‌اعتنا به حضور ما از برابرمان گذشت، و تا وقتی که به دریاچه ارواح رسید و تلاپی داخل آن افتاد، از حرکت نایستاد.

من و هارکات ناگهان از گیجی و سر درگمی بیرون آمدیم و به طرف دریاچه دویدیم تا ببینیم می‌توانیم برای کمک به اسپیتز کاری بکنیم یا نه. اما خیلی دیر رسیدیم، او زیر آب رفته بود. دست‌هایش هنوز تکان می‌خوردند، اما خیلی ضعیف. همان‌طور که او را تماشا می‌کردیم، سایه‌های مبهم داخل دریاچه، اطراف جسد دزد دریایی درخشیدند؛ گویی آن را به راه خودشان هدایت می‌کردند. دست‌های اسپیتز به تدریج از حرکت ایستاد، بعد بدنش به عمق پایین‌تری رفت و در اعماق تاریک و پر از سایه‌های مبهم دریاچه از نظر ناپدید شد.

هارکات خس‌خس‌کنان گفت: «اسپیتز بیچاره! خیلی دردناک بود.»

آه کشیدم و گفتم: «شاید حقش همین بود، اما آرزو می‌کردم که اتفاق دیگری بیفتد. کاش او -» غرشی، کلمات را در گلویم خفه کرد. سرم را برگرداندم و اژدهای

فریاد زدم: «برای یاد گرفتنش، هیچ وقتی بهتر از الان نیست!» و چون همان موقع، ماده اژدهایی به طرفمان شیرجه آمد، گلوله دیگری را پرت کردم.

هارکات فوری گلوله‌هایش را بیرون آورد و کنار پای من، روی زمین گذاشت. بعد به تور رها شده اسپیتز چنگ زد و آن را از دریاچه بیرون کشید؛ یک لحظه مکث کرد تا افکارش را متمرکز کند و تور را آهسته روی آب انداخت. وقتی مشغول کنش شد، آهسته گفت: «من دنبال روح خودم هستم، ارواح مردگان، من دنبال روح خودم... می‌گردم، ارواح مردگان، من دنبال...» فریاد زدم: «حرف نزن! کارت را بکن!»

هارکات گفت: «هیس! ساکت! احساس می‌کنم که راهش همین است. من باید روحم را صدا کنم... تا توی تور بیفتد.»

می‌خواستم از او بپرسم که چطور این را فهمیده است، اما وقتش نبود. اژدهای نر و هر دو ماده اژدها داشتند حمله می‌کردند؛ ماده‌ها از چپ و راست و اژدهای نر درست از بالای دریاچه و رو در روی ما. با پرتاب سریع دو گلوله، اژدهاهای ماده را ترساندم و دور کردم، و اژدهایی را از نظر گذراندم که در مسیری با شیب تند، از بالای دریاچه به طرفمان پایین می‌آمد. اگر گلوله را در دریاچه می‌انداختم، منفجر نمی‌شد. و این به معنی آن بود که باید خود اژدها را هدف می‌گرفتم، و احتمالاً آن را می‌کشتم. به نظرم، حیف بود که نابودش کنم، اما چاره دیگری نداشت.



۳۳

در برابر شعله‌ها، من سریع‌تر از هارکات واکنش نشان دادم. سال‌ها پیش، به شدت سوخته بودم و هیچ نمی‌خواستم که آن سرنوشت دردناک را دوباره تجربه کنم. خودم را به طرف آدم کوچولو انداختم، او را به کناری هل دادم تا از سر راه آن گلوله آتش دور باشد و پشت سر او روی زمین غلتیدم. وقتی شعله‌ها برق‌آسا از کنار ما گذشتند و بالای آب رسیدند، یک لحظه چهره آن پیکره‌های اسیر دریاچه روشن شد. من گلوله‌ای را بیرون آوردم و آن را زیر پای اژدها بر زمین کوبیدم. انفجار بزرگی رخ داد و اژدها غرش‌کنان از ما فاصله گرفت. این اولین بار بود که با انفجارهای ساخت ما روبه‌رو می‌شد.

رو به هارکات، فریاد زدم: «عجله کن! گلوله‌هایت را به من بده. خودت هم تور را بردار و چیزی را که می‌خواهی صید کن!» هارکات با صدای زوزه‌مانندی گفت: «من نمی‌دانم... چطوری

هدفگیری کنم - بعد از آن سه گلوله، فقط دو تای دیگر برایم باقی می ماند - اما همچنان که چرخ زدن اژدهاها را در آسمان تماشا می کردم، دوباره تحت تأثیر ابهت شگفت انگیز آنها قرار گرفتم. این دنیای آنها بود، نه دنیای ما. ما حق نداشتیم آنها را بکشیم. اگر آنها تنها اژدهاهای زنده دنیا بودند و ما نسلشان را، فقط برای نجات خودمان، نابود می کردیم چی؟

بار دیگر که اژدهاها حمله کردند، من هنوز مطمئن نبودم که با گلوله های انفجاری چه می خواهم بکنم. ذهنم را از هر فکری پاک کردم و اجازه دادم که دستگاه دفاعی وجودم، به طور طبیعی وارد عمل شود و به جای من تصمیم بگیرد. وقتی متوجه شدم که گلوله ها را به نقطه ای نرسیده به اژدهاها پرتاب کرده و آنها را ترسانده، اما نکشته ام، با ناراحتی سر تکان دادم. بعد، آه کشیدم و گفتم: «خوب، باشد.» و رو به هارکات ادامه دادم: «من نمی توانم آنها را بکشم. با حمله بعدی، کار ما تمام است. می خواهی گلوله ها را بگیري و -»

هارکات که به سختی تقلا می کرد و تور را می کشید - نخ های تور کشیده و سفت شده بودند و به شکل اخطار دهنده ای غیر عیژ صدا می دادند - فریاد زد: «گرفتمش! چند ثانیه دیگر! فقط چند ثانیه دیگر... برایم جور کن!»

اخم هایم را درهم کشیدم و گفتم: «هر کاری بتوانم می کنم.» بعد، به طرف اژدهاها برگشتم که مثل قبل، ما را هدف گرفته بودند و با حوصله تمام، شگردهای قبلی شان را تکرار می کردند. برای

برای هدف گرفتن اژدها، موضع می گرفتم که فکری به ذهنم رسید. گلوله را جلو جانور، روی آب انداختم، و وقتی جانور نزدیک می شد، ریگی برداشتم و آن را با هدفگیری دقیق، روی گلوله کوبیدم. درست در لحظه ای که اژدها به گلوله نزدیک می شد، ریگ به آن گلوله برخورد و انفجاری پدید آمد که حجم عظیم و پرخروشی از آب را به شکل قیفی به فوران درآورد و صورت اژدها را زیر آن شست!

اژدها از حمله منصرف شد و در حالی که از ناکامی فریاد می زد، با حرکت در مسیری قوسی شکل به هوا رفت. در لحظاتی که مشغول دور کردن اژدهای نر بودم، ماده ها تقریباً به من نزدیک شده بودند. من آنها را درست به موقع دیدم و با انفجاری دیگر، دورشان کردم. اژدهاها دوباره بالای سرم جمع می شدند که گلوله هایم را فوری شمردم - هشت گلوله به علاوه بطری زهر باقی مانده بود.

می خواستم به هارکات بگویم که عجله کند. اما او روی تور خم شده بود، آهسته برای ارواح داخل دریاچه زمزمه می کرد و همچنان دنبال روح کسی می گشت که می توانست هویت قبلی وی را آشکار کند - صورتش چنان درهم رفته بود که فکر کردم بهتر باشد بر هم زدن تمرکزش را کمی به تأخیر بیندازم.

اژدهاها دوباره با همان آرایش قبلی حمله کردند، و وقتی من دوباره با موفقیت آنها را عقب راندم، فقط پنج گلوله برایم باقی ماند. وقتی سه گلوله دیگر را برداشتم، تصمیم گرفتم که به قصد کشت

آخرین بار، گروه ماده‌ها را دور کردم، بعد، بطری زهر را بیرون آوردم و آن را روی سطح دریاچه انداختم، و آن را با سنگریزه‌ای خرد کردم. انگار وقتی بطری منفجر شد، چندتایی از خرده شیشه‌ها به اژدهای نر خورد - چون وقتی در جهت دیگری دور می‌شد، از درد نعره می‌کشید.

حالا که دیگر کاری نداشتم، با عجله به طرف هارکات رفتم و به تور چنگ انداختم. خرخرکنان گفتم: «سنگین است!» احساس می‌کردم که در برابر فشار مقاومت می‌کند.

او که با من موافق بود، گفت: «هیولاست!» و به شکل عجیبی نیشش را باز کرد.

با صدای غرش ماندی گفتم: «حالت خوبه؟» فریاد زد: «نمی‌دانم! هیچ‌انزده‌ام، و ترسیده‌ام! خیلی وقت است که منتظر... این لحظه بوده‌ام، و هنوز نمی‌دانم... که باید منتظر چی باشم!»

ما نمی‌توانستیم صورت پیکری را که در رشته‌های تور گیر افتاده بود ببینیم - پشتش به ما بود - اما مرد بود، بدن روشنی داشت و موهایی که بور، اما کدر به نظر می‌آمدند. وقتی آن را از دریاچه بیرون کشیدیم، بدنش برق زد و بعد به حالت جامد درآمد - هر قسمت از بدنش، به نوبت: اول یک دست، بعد یک بازو، بعد دست دیگر، سر، سینه...

وقتی دیدم که اژدهای نر - با پوزه خونی و چشم‌های زرد و درشت پر از خشم و درد - یگراست به طرف ما می‌آید، پیکر داخل

شده!

تور تقریباً کامل شده بود. جیغ کشیدم: «هارکات! وقتان تمام شده!»

هارکات نگاهی به بالا انداخت، اژدها را دید و با صدای گوشخراشی خرناس کشید. برای آخرین بار و با ناامیدی تور را کشید. پیکر درون تور به جلو پرت شد - پای چپش هنوز جامد نشده بود - و با صدایی شبیه پوپ، که موقع پس زدن اسلحه شنیده می‌شود، از آب بیرون افتاد. اژدها همچنان روی سر ما شیرجه می‌آمد که پوزه‌اش بسته شد و پره‌های دماغش گر گرفتند - تلاش می‌کرد تا گلوله‌ای آتش درست کند. در همین لحظه، هارکات آن پیکر را به پشت برگرداند، و چهره‌ای رنگ پریده، گیج و وحشتزده نمایان شد.

فریاد زدم: «چی شد؟»

وقتی مرد داخل تور - که قیافه‌اش به شکلی باورنکردنی آشنا بود - با چشم‌های وحشتزده‌اش به ما خیره شد، هارکات خس‌خس‌کنان گفت: «غیرممکن است!»

با صدای بلند فریاد زدم: «این نمی‌تواند کسی باشد که تو دنبالش بودی!» یک لحظه به آدم کوچولو نگاه کردم. «می‌تواند؟»

هارکات، گیج و آشفته گفت: «نمی‌دانم.» به اژدها نگاه کرد - حالا تقریباً روی سرمان بود - و بعد به مردی که در ساحل دراز کشیده بود و می‌لرزید، ناگهان فریاد زد: «بله! آن منم! من آنم! می‌دانم که کی بودم! من...»

اژدها دهانش را باز کرد و با همه قدرتی که در وجودش داشت،





۲۴

من روی زمین افتادم و دهان و چشم‌هایم را محکم بستم.  
سعی می‌کردم قبل از آنکه استخوان‌هایم هم بسوزند، چهار دست  
و پا از دسترس آن گلوله آتش بیرون بروم -

- و بعد که فهمیدم آتش اژدها محاصره‌ام کرده است، اما هیچ  
گرمایی حس نمی‌کنم، سر جایم ماندم! چشم‌چشم را کمی باز کردم  
- آماده بودم که آن را فوری ببندم. چیزی که دیدم باعث شد هر دو  
چشمم را با هم باز کنم - و دهانم هم از تعجب باز ماند.

دنایای اطرافم از حرکت ایستاده بود. اژدها، پا در هوا، روی  
دریاچه منجمد شده و خط بلند آتش از دهانش به طرف بیرون  
کشیده شده بود. آتش نه فقط من، بلکه هارکات و مرد برهنه - کوردا  
اسمالت! - روی زمین را هم در بر گرفته بود. اما هیچ‌کدام از ما  
نمی‌سوختیم. آن شعله‌های راكد هیچ آسیبی به ما نرسانده بودند.

هارکات با صدایی مبهم و پر طنین پرسید: «چه اتفاقی دارد

به طرف ما شعله‌های آتش فرستاد. درست در همین لحظه،  
هارکات ناگهان سرش را عقب برد و با بلندترین صدایی که  
می‌توانست فریاد زد: «این منم، شهبخ خائن - کوردا اسمالت!»  
بعد، آتش اژدها بالای سر ما را پوشاند و دنیا قرمز شد.

دستم را در شعله‌های منجمد اطرافم حرکت دادم - مثل مپی گرم بود - و گفتم: «هیچ چیز نمی دانم.»

مرد افتاده بر زمین به سمت چپ اشاره کرد و خس خس کنان گفت: «آن... بالا!»

من و هارکات مسیر دست او را دنبال کردیم و مرد کوتاه قد و خپلی را دیدیم که لبخند گل و گشادی صورتش را پوشانده بود و همان طور که به طرف ما شلنگ تخته برمی داشت، با ساعتی قلب مانند بازی می کرد.

ما با هم فریاد زدیم: «آقای تینی!» بعد، از میان آن شعله‌های بی خطر بیرون آمدیم - هارکات زیر بازوهای کوردا را گرفت و او را هم بیرون کشید - و با عجله به استقبال آن مرد کوچک اندام و اسرارآمیز رفتیم.

وقتی به جایی رسیدیم که صدای یکدیگر را می شنیدیم، آقای تینی ناگهان فریاد زد: «وقت شناسی دقیق، پسرها! من انتظار نداشتم که شما به خط پایان مسابقه حتی نزدیک بشوید. فینال پر شوری بود! رضایت بخش ترین فینال.»

من ایستادم و به آقای تینی خیره شدم. پرسیدم: «شما نمی دانستید که نتیجه اش چی می شود؟»

با مسخرگی خندید و گفت: «البته که نمی دانستم. همین است که کار را بامزه می کند. اگر چند ثانیه بیشتر طول کشیده بود، همه تان برشته شده بودید!»

آقای تینی از مقابل من گذشت، شلی را به هارکات و همراه برهنه اش داد و با لحن کنایه داری گفت: «آن بیچاره را ببوشان!» هارکات شل را گرفت و آن را دور شانه‌های کوردا انداخت. کوردا هیچ چیز نگفت، فقط به ما سه نفر خیره نگاه کرد - مثل یک نوزاد تازه به دنیا آمده می لرزید و چشم‌های آبی رنگش پر از ترس و سوءظن شده بود.

ناگهان رو به آقای تینی فریاد زدم: «اینجا چه خبره؟ هارکات که نمی تواند کوردا بوده باشد - او مدت ها پیش از مرگ کوردا هم وجود داشته!»

آقای تینی از آدم کوچولو پرسید: «تو چی فکر می کنی؟» هارکات آهسته گفت: «این منم.» خیلی جدی کوردا را برانداز کرد. «نمی دانم چطوری... اما این منم.»

من شروع کردم که بگویم: «اما این نمی تواند - اما آقای تینی خیلی تند و بی ادبانه وسط حرفم پرید.

او گفت: «بعداً درباره اش بحث می کنیم. ازدهاها تا ابد این طوری نمی مانند. بهتر است وقتی یخشان باز می شود، اینجا نباشیم. من به طور معمول می توانم آنها را مهار کنم. اما الان آنها حالت کاملاً آشفته ای دارند و برایمان امن تر است که به امید بخت و اقبال کاری نکنیم. آنها نمی توانند به من صدمه بزنند، اما حیف است که این دم آخری، از سر خشم، همه شما را از بین ببرند.»

من برای گرفتن جواب سؤال هایم بی قرار بودم، اما فکر اینکه دوباره با ازدهاها روبه رو بشوم و ادارم کرد زبانم را نگه دارم و آرام

نگاهی به من انداخت. دیگر نمی لرزید، هرچند هنوز خیلی مردد به نظر می آمد. بشقابش را کنار گذاشت، با تکه ای پارچه دور دهانش را پاک کرد، و بعد به آرامی پرسید: «از وقتی که من مردم، چند وقت گذشته؟»

جواب داد: «هشت سال یا کمی بیشتر.»  
 اخم هایش را درهم کشید و گفت: «همه اش همین؟ خیلی طولانی تر به نظرم می آید.»

پرسیدم: «یادت هست که چه چیزهایی اتفاق افتاد؟»  
 با ناراحتی سر تکان داد. بعد آه کشید و گفت: «خاطراتم مثل همیشه روشن و واضح اند، هرچند کاش نبودند. سقوط در گودال تیرها چیزی است که ترجیح می دهم دیگر هیچ وقت فکرش را نکنم. من از کارهایی که کرده ام، کشتن گاونر و خیانت به قبیله، متأسفم. اما باور داشتم که این به نفع مردممان است. من سعی می کردم که از شروع جنگ با شبخواره ها جلوگیری کنم.»  
 به آرامی گفتم: «می دانم. از وقتی تو مردی، ما درگیر جنگ بوده ایم، و ارباب شبخواره ها هم خودش را نشان داده. او... آب دهانم را قورت دادم. او آقای کرپسلی را کشت. خیلی های دیگر هم مرده اند.»

کوردا دوباره گفت: «متأسفم. شاید اگر موفق شده بودم، آنها الان زنده بودند.» با گفتن این حرف، قیافه اش درهم رفت و سرش را تکان داد. نه. این زیادی آسان است که بگوییم "چی می شد اگر" و تصویر کاملی از دنیا نقاشی کنیم. حتی اگر تو مرا لو نداده بودی،

دنبال آقای تینی بروم، او، که با خوشحالی سوت می زد، ما را از دره بیرون برد و از بقایای گمشده اسپیتز ایبرمز و مردگان دیگری که اسیر دریاچه بودند، دور کرد.

شب. کنار آتشی نشسته بودیم که ترق تروق صدا می داد، و غذایی را می خوردیم که دو تا از آدم کوچولوهای آقای تینی آماده کرده بودند. بیشتر از یک کیلومتر از دره دور نشده بودیم و در فضای باز بودیم. اما آقای تینی به ما اطمینان داد که از دهها آنجا مزاحمان نمی شوند. کمی دور تر، در طرف دیگر آتش، درگاه بلند و قوسی شکلی قرار داشت، شبیه همان درگاهی که هنگام ورود به این دنیا از آن گذشته بودیم. دلم پر می کشید که خودم را توی درگاه بیندازم و از آن خارج بشوم. اما سؤال هایی وجود داشت که پیش از رفتن باید جوابشان را می شنیدم.

نگاهم به کوردا اسمالت افتاد. از وقتی او را از دریاچه بیرون کشیده بودیم، مدام نگاهش می کردم. او به شدت رنگ پریده و لاغر بود، موهایش کثیف و ژولیده، و چشم هایش از ترس و وحشت، مات شده بودند. اما از جهات دیگر، درست همان طور به نظر می آمد که برای آخرین بار دیده بودمش؛ زمانی که نقشه های خیانتش به اشباح و کمک به شبخواره ها را خنثی کرده بودم. کمی بعد از آن ماجرا، او را اعدام کرده بودند. او را در گودال تیرها انداخته بودند تا بمیرد. و جسدش را قطعه قطعه کرده و سوزانده بودند.

کوردا سنگینی نگاه من را روی خودش حس کرد و خجولانه

مرگ و بدبختی باز هم وجود داشت. این چیزها اجتناب ناپذیرند.»

از وقتی آنجا دور آتش نشسته بودیم، هارکات چیز زیادی نگفته بود. فقط مثل بچه‌ای که مادرش را تماشا کند، به کوردا نگاه می‌کرد. حالا نگاهش دنبال آقای تینی بود. آرام گفت: «من می‌دانم که کوردا بوده‌ام. اما چطور می‌توانم؟ من سال‌ها پیش از مرگ... کوردا هم وجود داشتم.»

آقای تینی نخودی خندید. چیزی شبیه کره چشم انسان را سر چوب زده بود و روی آتش کباب می‌کرد. و گفت: «زمان نسبی است. من می‌توانم از زمان حال به گذشته بروم یا به هر آینده‌ای که وجود داشته باشد.»

با ناباوری پرسیدم: «شما می‌توانید در زمان سفر کنید؟»

آقای تینی سر تکان داد و گفت: «این یکی از هیجان‌های بزرگ زندگی من است. با بازی کردن با زمان، من می‌توانم تأثیرات ظریفی روی حوادث آینده بگذارم و دنیا را روی یک تیر نامتعادل نگه‌دارم. این طوری جالب‌تر است. من، اگر صلاح بدانم، می‌توانم به آدم‌ها، اشباح و شیخ‌واره‌ها کمک کنم یا جلو کارشان را بگیرم. البته کارهایی که می‌توانم بکنم حد و حدودی هم دارند، اما دامنه آنها خیلی وسیع است و من هم در این محدوده وسیع، حسایی فعالم.»  
رو به هارکات، ادامه داد: «به دلایل شخصی، من تصمیم گرفتم به ارباب شان جوان کمک کنم. من نقشه‌های زیادی برای مرد جوان داشتم، اما سال‌ها پیش دیدم که مرگ زود هنگامی در سرنوشتش وجود دارد. بدون وجود کسی که در لحظه‌های حیاتی -

مثل وقتی او در راه کوهستان اشباح با خرس جنگید، و بعد، در جریان آزمون‌های مقدماتی، موقع درگیری با گرازهای وحشی - دخالت کند، او مدت‌ها پیش از بین رفته بود.»

این بار رویش را به طرف من برگرداند و گفت: «پس هارکات مولدز را به میدان آوردم.» چشمی را که پخته بود، ملج و ملوچ کنان بلعید. «من می‌توانستم از هر آدم کوچولوی دیگری هم استفاده کنم. اما به کسی احتیاج داشتم که تا وقتی تو زنده‌ای، مراقبت باشد؛ کسی که یک خرده زیادی مراقبت باشد. پس به آینده‌ای احتمالی رفتم، میان ارواح مرده‌های معذب جست‌وجو کردم، و دوست قدیمی خودمان، کوردا اسمالت، را پیدا کردم.»

آقای تینی دستش را روی زانوی کوردا کوبید. ژنرال سابق خودش را عقب کشید. آقای تینی با خوشحالی گفت: «کوردا عذاب می‌کشید. او به خاطر خیانتش به مردم هم‌قبیله‌اش نمی‌توانست خودش را ببخشد، و از جبران گذشته هم ناامید بود. اما اگر به صورت هارکات مولدز در می‌آمد و از تو محافظت می‌کرد، می‌توانست در جنگ زخم‌ها، امکان پیروزی اشباح را فراهم کند. بدون وجود هارکات، تو مدت‌ها پیش مرده بودی و هیچ جست‌وجویی برای شکار و نابودی ارباب شیخ‌واره‌ها هم در کار نبود. او خیلی راحت نیروهایش را اداره می‌کرد و آنها را علیه اشباح به پیروزی می‌رساند.»

هارکات اعتراض کرد و گفت: «اما من نمی‌دانستم که... کوردا بوده‌ام!»

دارن کمک کرده‌ام که عامل سقوط و نابودی خودم بشود!»

آقای تینی سرش را تکان داد و گفت: «نتیجه کار هرچه بود، تو نابود می‌شدی. موضوع مهم این ماجرا هیچ‌وقت مرگت نبوده - فقط چطور مردنت مهم بوده.»

هارکات زیر لبی گفت: «چیزی که برای من پیچیده‌تر از... چیزهای دیگر شده، این است که چطور هر دو ما می‌توانیم... در یک زمان اینجا باشیم. اگر من کوردا هستم و او هم... من است، ما چطور می‌توانیم با هم حضور داشته باشیم؟»

آقای تینی با خنده‌ای نخودی به آدام کوچولو اشاره کرد و گفت: «هارکات عاقل‌تر از آن است که نشان می‌دهد. جواب سؤال این است که نمی‌توانید - دست‌کم، برای مدتی خیلی طولانی نمی‌توانید. در مدتی که کوردا داخل دریاچه بود، هارکات آزاد بود که در دنیا بگردد. حالا که کوردا بیرون آمده، یکی باید جای دیگری را بگیرد.»

من با تندی پرسیدم: «منظورت چیه؟»

آقای تینی توضیح داد: «کوردا و هارکات مثل یک جان در دو بدن هستند. اما وقتی چنین حالتی پیش می‌آید، روح در هر زمان فقط یک بدن را مال خودش می‌داند. در اصل، این حق طبیعی کورداست که بماند؛ چون تارهای وجود هارکات دارند از هم باز می‌شوند. بعد از یک روز، بدن او حل می‌شود و سهم خودش از جان کوردا را رها می‌کند. الان مثل این است که یک جان بین آنها تقسیم شده - هارکات و کوردا دو نفرند. اما نیمه وجود هارکات باید

آقای تینی با او مخالفت کرد و گفت: «ته دلت، این را می‌دانستی، اما چون من مجبور بودم تو را به گذشته برگردانم. لازم بود که درباره هویتت، حقیقت را از تو پنهان کنم - اگر می‌دانستی که چه کسی هستی، ممکن بود سعی کنی که مستقیم در امور آینده دخالت کنی. اما ضمیر نیمه‌آگاهت، از قضیه باخبر بود. به همین خاطر بود که تو شجاعانه در کنار دارن جنگیدی و بارها برای نجات او، زندگیت را به خطر انداختی.»

مدتی طولانی، مثل هارکات و کوردا، در سکوت به موضوع فکر کردم. درک سفر در زمان برایم مشکل بود. اما اگر این جمع اعداد، یعنی قضیه فرستادن یکی از آینده به گذشته برای تغییر دادن زمان حال، را می‌توانستم ندیده بگیرم - و نمی‌پرسیدم که چنین چیزی چطور امکان دارد - موضوع منطقی به نظر می‌آمد. کوردا به اشباح خیانت کرده بود. روحش از این موضوع شرمنده بود و گرفتار زمین مانده بود. آقای تینی برای رهایی از این وضعیت، فرصتی را به او پیشنهاد کرده بود - که به شکل آدام کوچولو در بیاید و در مسیر این جریان قرار بگیرد تا بتواند اشتباهات گذشته‌اش را جبران کند.

کوردا گفت: «چیزی هست که من نمی‌فهمم.» پلک زد. «در واقع، خیلی چیزها هست که من نمی‌فهمم، اما یکی از آنها به‌طور خاص برایم مهم است. اگر دارن دخالت نکرده بود، نقشه من برای خیانت به اشباح درست از کار در می‌آمد. اما شما می‌گویید که اگر من با شکل و ظاهر هارکات مولدز نبودم، او می‌مرد. پس در واقع، من به

این دنیا را ترک کند. این کار طبیعت است.»

فریاد زدم: «منظورت این است که هارکات می میرد؟»

خندید و گفت: «او الان هم مرده است.»

با خشم گفتم: «این حرف ها را ول کن! اگر ما اینجا بمانیم،

هارکات از بین می رود؟»

آقای تینی جواب داد: «شما هر جا باشید، او از بین می رود. حالا که کوردا شکل کامل خودش را به دست آورده، فقط او چنین قدرتی دارد که جسم هارکات را حفظ کند.»

کوردا فوری جواب داد: «اگر من بتوانم هارکات را نجات بدهم، این کار را می کنم.»

آقای تینی با حالت مرموزی پرسید: «حتی اگر به قیمت زندگی جدیدت باشد؟»

کوردا خشکش زد. پرسید: «شما درباره چی حرف می زنید؟»

آقای تینی از جایش بلند شد و به بدنش کش و قوس داد. او گفت: «خیلی چیزها هست که من نمی توانم به تو بگویم. اما به بهترین شکلی که بتوانم، برای توضیح می دهم. آدم کوچونوها را از دو راه می شود درست کرد: از جسم کسی که دوباره زنده شده - یعنی از پیکری که از دریاچه ارواح بیرون کشیده می شود - یا از جسد کسی که تصویرش در این دریاچه باشد. در مورد هارکات، من از بقایای جسد کوردا استفاده کردم.»

من وسط حرفش پریدم و گفتم: «اما جسد کوردا که سوخت و خاکستر شد!»

آقای تینی گفت: «نه، من وقتی تصمیم گرفتم از کوردا استفاده کنم، به زمان مرگ او رفتم و نگهبان های خون را راضی کردم که جسد او را با جسد یکی دیگر عوض کنند. من هارکات را با استخوان های کوردا درست کردم. قراردادی هم با او بستم که وقتی به بدن جدیدش می رود، همراه تو سفر کند و مراقبت باشد. و در عوض، اگر او طبق دستورات عمل می کرد، من آزادتش می کردم - یعنی دیگر مجبور نبود به دریاچه برگردد.»

«خوب، هارکات به شکل قابل تحسینی کارش را انجام داد و بیشتر از هرکسی مستحق پاداشش است. اگر کوردا تصمیم بگیرد، او حالا می تواند آزاد بشود و برود. او می تواند بقیه این زندگی را، کوتاه یا بلند، در آرامش بگذراند. یعنی جسم هارکات تجزیه می شود، روحش آزاد می شود و این طوری من به تعهدات خودم عمل کرده ام.»

کوردا زمزمه کرد: «زندگی دوباره!» و چشم هایش برق زد. آقای تینی با شوقی وحشیانه اضافه کرد: «یا یک راه دیگر، اینکه ما یک قرارداد تازه ببندیم و کوردا این فرصت را قربانی کند.»

کوردا چشم هایش را باریک کرد و با تشر گفت: «من چرا باید این کار را بکنم؟»

«گفتم که، تو و هارکات مثل یک جان در دو بدن هستید، اما من کمک کرده ام تا وجودتان این طور تقسیم بشود. اگر تو بگذاری که من پیکر جدیدت را نابود کنم، به جای هارکات، نیمه وجود تو از دنیای واقعی جدا می شود، و جسم هارکات آن نیمه را دریافت



هارکات گفت: «نه، من نمی‌خواهم بگذارم زندگی... از دستم برود. ترجیح می‌دهم با دارن برگردم... و شانس را امتحان کنم.»

کوردا به من نگاه کرد. با ملایمت پرسید: «تو چی فکر می‌کنی؟ من باید بگذارم هارکات زندگی کند یا بگذارم که روحش آزاد بشود؟»

خواستم جواب بدهم، اما هارکات پیش‌دستی کرد و گفت: «این قضیه... هیچ ربطی به دارن ندارد. بیشتر خاطرات من - خاطرات... تو... دارد برمی‌گردد. حالا خیلی از آنها برایم روشن و واضح شده‌اند. من تو را می‌شناسم... همان‌طور که خودم را... می‌شناسم. تو همیشه راه خودت را... می‌رفتی، حتی در مورد خیانت به مردمت... وقتی فکر می‌کردی که این کار برایشان... بهتر است. در مرگ هم همان باش که... در زندگی بودی. برای خودت تصمیم بگیر.»

آقای تینی زیر لبی گفت: «مسئله را خیلی خوب توضیح داد.»

کوردا لبخند بی‌رمقی زد و در تأیید حرف‌های هارکات گفت: «خودم بهتر از این نمی‌توانستم بگویم.» ایستاد، آهسته یک دور کامل چرخید، دنیای تاریک آن سوی آتش را از نظر گذراند و خیلی عمیق فکر کرد. بعد، آه کشید و روبه آقای تینی گفت: «من به اندازه کافی زندگی کرده‌ام. من راه خودم را انتخاب کردم و عواقبش را هم پذیرفتم. حالا نوبت هارکات است. من متعلق به مرگ هستم - بگذارید مرا ببرد.»

آقای تینی به شکل عجیبی - تقریباً صمیمانه - لبخند زد و

می‌کند. من نمی‌توانم تصمیم کنم که در این صورت، وجود او از دریاچه ارواح مصون بماند، اما می‌تواند همراه دارن به خانه برگردد و بقیه عمرش را زندگی کند. یعنی آینده او مال خودش می‌شود - اگر خوب زندگی کند و خوب بمیرد، دریاچه دیگر او را طلب نمی‌کند.»

کوردا با خشم گفت: «این تصمیم‌گیری نفرت‌انگیزی است که من باید انجام بدهم.»

آقای تینی شانه بالا انداخت و گفت: «قوانین را من درست نمی‌کنم؛ من فقط از آنها اطاعت می‌کنم. یکی از شما دو تا می‌تواند زندگی کند - و دیگری باید با زندگی خداحافظی کند. من می‌توانستم خودم تصمیم بگیرم و کار یکی از شما را تمام کنم، اما ترجیح نمی‌دهید که خودتان تصمیم بگیرید؟»

کوردا آه کشید و گفت: «من فکر می‌کنم که، بعد، به هارکات نگاه کرد و لبخند زد. «ناراحت نشو، ولی اگر قرار بود که بر اساس امتیازهای ظاهری و قیافه قضاوت کنیم و تصمیم بگیریم، من خیلی راحت برنده می‌شدم.»

هارکات جواب داد: «و اگر بر اساس... وفاداری قضاوت می‌کردیم، من برنده بودم. چون من هیچ‌وقت... به دوستانم خیانت نکردم.»

قیافه کوردا درهم رفت. از هارکات پرسید: «می‌خواهی زندگی کنی؟ دریاچه جای نفرت‌انگیزی است. آقای تینی یک راه فرار تضمین شده به تو پیشنهاد می‌کند. نمی‌خواهی ازش استفاده

کوردا خندید و گفت: «زندگی بین دوستان چطور است؟» بعد، جدی شد. «قدرش را بدانید. خوب زندگی کنید تا وقتی می میرید، پشیمان نباشید، آن طوری روحتان آزادانه پرواز می کند و دیگر غلام حلقه به گوش فضولی مثل دیسموند تینی نمی شوید.»

آقای تینی از خودش دفاع کرد و گفت: «اگر مافضول ها نبودیم، دنیا چطوری سر پا می ماند؟» و قبل از آنکه ما بتوانیم درباره آن بحث چیز دیگری بگوییم، فریاد زد: «شما باید الان بروید - وگرنه تا ابد اینجا می مانید!»

هارکات بهت زده گفت: «خدا حافظ، کوردا!»

من به او سلام نظامی دادم و گفتم: «بدرو، عالیجناب.» کوردا جواب نداد، فقط خیلی مختصر، دستش را تکان داد و رویش را برگرداند. فکر می کنم گریه می کرد. بعد، من و هارکات با کلی سؤال بی جواب مانده، اما موفق در کاری که هارکات شروع کرده بود - آن جسد زنده، دریاچه ارواح، اژدهاها، گروتسک و دیگر موجودات آن جهان پیچیده و عجیب را ترک کردیم؛ از آن درگاه تابنده گذشتیم؛ و به دنیای خودمان بازگشتیم.

گفت: «از نظر من، تصمیم تو اصلاً عاقلانه نیست، اما به خاطرش تو را تحسین می کنم. قول می دهم که بازگشتت سریع و بدون درد باشد، و از هر شادی یا وحشتی که بعد از این مرحله وجود داشته باشد، سریع بگذری.»

آقای تینی به طرف درگاه قوسی شکل رفت. ساعت قلبش را بالا گرفت. نور سرخ تیره ای از ساعت بیرون تابید. چند لحظه بعد، درگاه و صورت مرد کوچک اندام هم روشن و تابان شد. گفت: «یسرها، از این طرف بروید - اجاق خانه روشن است و دوستانانت منتظرند.»

فریاد زد: «هنوز نه! من می خواهم بدانم که ما کجاییم و ایوانا چطور اینجا آمد و چرا تو آن آشپزخانه زیرزمینی را ترتیب داده بودی و اژدهاها از کجا آمدند و چرا -»

آقای تینی ساکت کرد و گفت: «سؤال هایت باید بمانند برای بعد.» نور سرخی در صورتش درخشید و قیافه اش از هر چیزی که در سفرمان دیده بودیم، وحشتناک تر شد. «دیگر بروید، وگرنه من شما را برای اژدهاها می گذارم و می روم.»

با خشم گفتم: «تو این کار را نمی کنی!» اما در شرایطی نبودم که دروغی تهدیدش کنم. به طرف درگاه رفتم، هارکات هم پشت سرم آمد. آنجا ایستادم، برگشتم و به کوردا اسمالت خیره شدم. خیلی چیزها بود که می خواستم از او بپرسم، اما وقت نبود. خیلی ساده زمزمه کردم: «متشکرم.»

هارکات هم اضافه کرد: «بله - متشکرم.»



۲۵

وقتی از درگاه گذشتیم، دیدیم که آقای تال منتظرمان است. او نزدیک کاروان‌ها و چادرهای سیرک عجایب، کنار آتش ایستاده بود. خیلی شبیه آتشی بود که لحظه‌ای پیش پشت سر گذاشته بودیم. و یک ردیف درخت، بین او و اردوگاه فاصله انداخته بود. وقتی به طرفش رفتیم تا با او دست دهیم، دهان کوچکش به لبخندی باز شد.

- سلام، دارن. سلام، هارکات. خوشحالم که می‌بینم سالم برگشتید.

هارکات با صاحب سیرک سلام و احوالپرسی کرد: «سلام، هیبرنیوس!» اولین بار بود که او را به این اسم صدا می‌زد.

آقای تال با خوشحالی گفت: «آه! پس مأموریت شما با موفقیت همراه بوده. آن موقع که کوردا بودی، همیشه من را هیبرنیوس صدا می‌زدی.»

هارکات گفت: «خوب است که دوباره... تو را می‌بینم، دوست قدیمی.» صدایش تغییر نکرده بود، اما لحنش بدجوری عوض شده بود.

وقتی دور آتش نشستیم، من پرسیدم که بقیه دوستانمان کجا هستند. آقای تال گفت که بیشترشان خوابیده‌اند. دیروقت بود و همه بعد از نمایش آن شب خسته بودند.

- یک هفته‌ای هست که می‌دانستم قرار است شما - اگر زنده مانده باشید - برگردید، اما از زمان دقیقش مطمئن نبودم. چند شب اینجا آتش درست کردم و کنارش منتظر ماندم. الان می‌توانم بقیه را بیدار کنم، اما بهتر است منتظر بمانیم و خبر برگشتن شما را صبح به همه برسانیم.

ما هم موافق بودیم که بگذاریم دوستانمان بخوابند. من و هارکات ماجراهای دنیای اسرارآمیز آن سوی درگاه (که کمی بعد از گذشتن ما از آن به خاکستر تبدیل شد) را برای آقای تال تعریف کردیم. آقای تال شیفته حرف‌های ما شده بود؛ در سکوت مطلق گوش می‌داد و هیچ چیز نمی‌پرسید. ما می‌خواستیم فقط کلیات مهم را برایش بگوییم - و بیشتر داستان را برای زمانی بگذاریم که شنونده‌های بیشتری داشته باشیم. اما همین که شروع به حرف زدن کردیم، دیگر نتوانستیم جلو زبانمان را بگیریم و در چند ساعت، هرچه را آنجا برایمان اتفاق افتاده بود، به او گفتیم. آقای تال فقط زمانی حرف ما را قطع کرد که ما به ایوانا اشاره کردیم. او حرف ما را قطع کرد و درباره ایوانا کلی چیز پرسید.

در پایان، سکوتی طولانی برقرار شد. هر سه نفر ما به بقایای آتش در حال خاموش شدن خیره بودیم و به درگیری هایمان، خطری که از بیخ گوشمان گذشته بود، سرنوشت اسپیتز ایبرمز دیوانه، اژدهاهای شگفت انگیز، آشکار شدن هویت هارکات، و تصمیم ناخوشایند کوردا فکر می کردیم.

بعد از مدتی پرسیدم: «آقای تینی واقعاً کوردا را از بین می برد؟» آقای تال با اندوه سر تکان داد و گفت: «یک جان نمی تواند در دو بدن حضور داشته باشد. اما تصمیم کوردا درست بوده - هارکات بیشتر تجربیات کوردا در دوران زندگیش را، و شیوه ای را که او می خواست در زندگی داشته باشد، به خاطر می آورد. اگر کوردا زندگی را انتخاب کرده بود، همه خاطرات هارکات در آن دنیا از دست می رفت. این طوری هر دو آنها برنده اند.»

هارکات لبخند زد و گفت: «فکر دلگرم کننده ای برای آخر این کار است.» خمیازه کشید و به ماه نگاه کرد. «از وقتی ما رفتیم، چند... روز گذشته؟»

آقای تال گفت: «گذشت زمان برای شما مثل همین جا بود. حدود سه ماهی گذشته. حالا تاپستان است.»

پرسیدم: «از جنگ زخم ها، چه خبر؟» آقای تال خیلی مختصر گفت: «هیچ چیز.»

زیر لبی گفتم: «امیدوارم دبی و آلیس به کوهستان اشباح رسیده باشند.» در آن چند ماهی که نبودم، به ندرت به فکر خانه می افتادم و اینکه آنجا چه اتفاقی افتاده است. اما حالا برای

رسیدن به همه آن چیزهایی که از دست داده بودم، بی قرار بودم. آقای تال که سؤال ها را در نگاهم دید، گفت: «اگر جای تو بودم، خودم را اذیت نمی کردم. اینجا جایی است که تو و هارکات همین الان می خواهید باشید. وقتی مقدر بشود، جنگ زخم ها دوباره شما را صدا می زند. در حال حاضر، استراحت کنید و از آرامش بین توفان ها لذت ببرید.»

آقای تال ایستاد و با لبخند گفت: «دیگر شما را تنها می گذارم. هرچه می خواهید بخوایید - مراقبم که کسی مزاحمتان نشود.» وقتی برگشت که برود، مکث کرد و نگاهی به هارکات انداخت. «حالا که هوا دیگر امن نیست، عاقلانه تر است دوباره نقابت را بگذاری.» هارکات داد زد: «وای! فراموش کردم!» نقابی بیرون کشید، آن را دور دهانش بست و چند بار از پشت آن نفس کشید تا مطمئن شود که پارگی نداشته باشد. بعد، آن را پایین کشید تا بتواند واضح حرف بزند و گفت: «متشکرم.»

مرد بلند بالا نخودی خندید و گفت: «خواهش می کنم!» وقتی دوباره برگشت که برود، من آهسته گفتم: «آقای تال، شما می دانید ما کجا بودیم؟ آن دنیا یک سیاره متفاوت بود، گذشته بود، یا یک واقعیت دیگر؟»

صاحب سیرک هیچ چیز نگفت و به عقب هم نگاه نکرد. فقط سرش را تکان داد و با عجله به طرف اردوگاه رفت. آه کشیدم و گفتم: «او می داند، اما نمی گوید.» هارکات غرغر کرد و پرسید: «تو چیزی با خودت... آوردی؟»

کجا آمده. من همیشه می خواستم بدانم که... این اسم چطوری انتخاب شده.

گفتم: «راستی، در مورد اسم ها، تو به همین اسم هارکات مولدز می چسبی یا می خواهی اسم اولت را روی خودت بگذاری؟»

هارکات زیر لب گفت: «هارکات مولدز یا کوردا اسمالت» اسم ها را چند بار تکرار کرد. بعد، تصمیمش را گرفت و گفت: «نه. کوردا کسی است که من... قبلاً بوده ام. هارکات کسی است که... شده ام. ما یک جور... شباهت هایی داریم؛ اما تو خیلی چیزها هم... با هم فرق داریم. می خواهم که همه... من را با اسم هارکات بشناسند.»

گفتم: «خوب است. در غیر این صورت، حساسی گیج می شدم. هارکات گلویش را صاف کرد و با حالت عجیبی به من خیره شد. بعد گفت: «حالا که درباره من... حقیقت را می دانی، این چیزی را عوض نمی کند؟ به عنوان کوردا، من به تو و... همه اشباح خیانت کرده ام. من گاونر پورل را کشتم. می خواهم بدانم تو... من را به اندازه قبل قبول داری... یا نه.»

نیشم را باز کردم و گفتم: «این قدر احمق نشو! برای من مهم نیست که تو کی بوده ای - چیزی که هستی مهم است. تو به خاطر اشتباهی که در گذشته مرتکب شدی، تاوان سختی داده ای.» اخم کردم. «اما این قضیه احساس خود تو را نسبت به من عوض نمی کند؟»

هارکات پرسید: «منظورت چیه؟»

- تو قبلاً به این دلیل به من چسبیده بودی که برای کشف

گفتم: «فقط لباس هایم را. و خیال ندارم که با این شندر پندرها سر کنم - اینها می توانند یگراست توی سطل زباله برونند!»

هارکات لبخند زد و بعد، لباس هایش را زیر و رو کرد. گفت: «من هنوز کارت پستال هایی را که... از تو... آن آشپزخانه زیرزمینی برداشتم... دارم، همین طور دندان های... پلنگ را.» دندان ها را روی علف ها جید و آنها را طوری برگرداند که حروف حک شده رویشان به طرف بالا باشد. بدون هیچ فکری، شروع به مرتب کردن آنها کرد تا اسم خودش را بسازد، اما وقتی به حرف آخر 'هارکات' رسید، کارش را متوقف کرد، همه دندان ها را از نظر گذراند، و غرغر کرد.

با تندی پرسیدم: «چی شده؟»

- یادت هست که آقای تینی... همان اول کارمان گفت، وقتی پلنگ را بکشیم، در مورد اینکه... من کی بوده ام یک سرنخ پیدا می کنیم؟

این را گفت و حروف روی دندان ها را سریع به هم ریخت تا اسم دیگری را درست کند - KURDA SMAHLT

من به حروف چشم دوختم و مثل هارکات غرغر کردم: «این همه وقت، جواب جلو چشممان بود - اسم شما یک جور بازی با حروف است! بعد از کشتن پلنگ، اگر روی حروف بیشتر کار می کردیم، می توانستیم معما را حل کنیم و از بقیه آن مصیبت وحشتناک هم در برویم!»

هارکات خندید و گفت: «من شک دارم که به این آسانی ها... می شد قضیه را حل کرد، اما حالا دست کم... می دانم که اسمم از

هارکات به آرامی گفت: «این به جایی که بودیم... مربوط می شود. ما مدت ها گنج بودیم که... کجا رفته ایم - گذشته، یک دنیای دیگر... یا یک گستره دیگر از دنیا.»

وقتی مکث کرد، دوباره ترغیبش کردم که حرف بزند: «خوب، بقیه اش؟»

آه کشید و گفت: «من فکر می کنم که جواب... این سؤال را می دانم. همه آن چیزها که چرا... عنکبوت ها آنجا بودند... و نگهبان های خون و... اینکه آنها همان کولاشکاها بودند یا نه... به هم ربط دارند. و آشپزخانه. من فکر نمی کنم که آقای تینی آشپزخانه را... آنجا گذاشته باشد - فکر می کنم که آن همیشه... همان جا بوده. آنجا یک پناهگاه هسته ای بود و برای نجات افراد در زمانی که... هر چیز دیگری نابود می شود... ساخته شده بود. من فکر می کنم که آشپزخانه را آزمایشی... درست کرده بودند و آن در آزمایش... قبول شده بود. امیدوارم اشتباه... کرده باشم، اما می ترسم که... اشتباهی در کار نباشد.»

او یکی از کارت ها را به من داد. روی کارت، تصویر بیگ بن بود. پشت آن، یک یادداشت معمولی از جهانگردی بود که در تعطیلات به سر می برد - «خیلی خوش می گذرد، هوا خوب است و غذاها معرکه اند.» اسمی که پایین این یادداشت بود، همین طور اسم و آدرس گیرنده کارت هیچ مفهومی برایم نداشتند.

پرسیدم: «خوب، مشکل چیه؟»

هویت و گذشته ات به کمک من نیاز داشتی. حالا که همه چیز را می دانی، شاید بخواهی که به راه خودت بروی و تنهایی دنیا را بگردی. جنگ زخم ها دیگر مبارزه تو نیست. اگر ترجیح می دهی که دنبال کار خودت بروی...

صدایم کم کم پایین آمد و ساکت شدم. هارکات بعد از دو ثانیه فکر کردن گفت: «راست می گویی. من فردا... اول وقت از اینجا می روم.» خیلی جدی به قیافه پگر من خیره شد و بعد زد زیر خنده. «دیوانه! معلوم است که نمی روم! این جنگ همان قدر که... مال توست، مال من هم هست. من حتی اگر شیخ... نبودم، باز هم از پیش تو نمی رفتم. ما بیشتر از اینها با هم... قاطی بوده ایم که حالا از هم... جدا بشویم. شاید وقتی جنگ تمام بشود، من دنبال... کار خودم بروم. اما در حال حاضر احساس می کنم که... با تو پیوند خورده ام. من فکر نمی کنم وقتش رسیده باشد... که ما از هم جدا بشویم.»

خیلی سده گفتم: «متشکرم.» تنها چیزی که باید گفته می شد همین بود.

هارکات دندان های پلنگ را جمع کرد و کنار گذاشت. بعد، به کارت ها نگاه کرد. یکی از آنها را برگرداند و بایی حوصلگی به آن نگاه کرد. آه کشید و گفت: «نمی دانم باید درباره این... چیزی بگویم یا نه. اما اگر نگویم، ذره ذره... من را می خورد.»

تشویقش کردم که حرف بزند. گفتم: «ادامه بده! این کارت ها، از وقتی آنها را تو آشپزخانه پیدا کردی، اذیت کرده اند. آن راز بزرگ



هارکات زمزمه کرد: «به تمبرس نگاه کن.»  
 چیزی که دیدم گیج‌م کرد. زیر لبی گفتم: «تاریخش نمی‌تواند درست باشد. اینکه مال دوازده سال دیگر نیست.»  
 هارکات بقیه کارت‌ها را به من داد و گفت: «همه‌شان همین‌طورند. دوازده سال بعد... پانزده سال... بیست... یا بیشتر.»  
 اخم کردم و گفتم: «من نمی‌فهمم. معنی اینها چیه؟»  
 هارکات کارت‌ها را پس گرفت و کنار انداخت. بعد گفت: «من فکر نمی‌کنم که ما به گذشته... یا به یک دنیای دیگر رفته بودیم.» با چشم‌های درشت و سبزش، نگاه ترسناکی به من انداخت، و بعد، چیزهایی را سریع و نامفهوم برایم زمزمه کرد که احساس کردم درونم یخ زد. «من فکر می‌کنم آن بیابان بی‌آب و علف و پراز هیولا... آینده بود!»

ادامه دارد...